

رمان در پس ابرها | Atefeh_Nicktalab کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان: در پس ابرها

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نویسنده: Atefeh_Nicktalab

ژانر: اجتماعی... عاشقانه... معمایی...

مقدمه:

می خواهم برگردم به روز های کودکی...
آن زمان ها که پدرم تنها قهرمان من بود...
عشق تنها در آغوش مادرم خلاصه میشد...
بالا ترین نقطه ی زمین، شانه های پدر بودند...
بدترین دشمنم و بهترین دوستم، خواهرم بود...
تنها دردم زانو های زخمیم بودند...
تنها چیزی که میشکست، اسباب بازی هایم بود...
و معنای خدا حافظ، تا فردا بود...
اما...

وای از حالا...

و وای از...

حقیقت...

حقیقتی پنهان در پس ابرها...

حقیقتی که با برملا شدنش، شد تیشه ای بر ریشه ی من و تنها کسم...

و امان از سکوتی که...

دروغمان را پنهان کرد...

فصل اول

به آسمان آفتابی بهاری نگاهی انداختم... به خاطر تابش شدید و سوزان خورشید داغ چشمهایم جمع شد و دستم سایبان چشمانم...

نفس عمیقی کشیدم و داخل قبرستان شدم... سریع سنگ قبرشان را پیدا کردم... نگاهی به اطراف انداختم و بین هر دو قبر نشستم و دستی بر روی قبرها کشیدم...

اشک در چشمانم جوشید... خیره شدم به دو سنگ سیاه و سرد...

اشکهایم راه خودشان را پیدا کردند و مسیر گونه ها تا چانه ام را درمی نوردیدند... هر قطره شان گونه هایم را تر میکرد...

این دل بازهم بدجوری هوایشان را کرده بود... با اینکه چند ماهی از مرگشان میگذشت، ولی هنوز با این حقیقت تلخ کنار نیامده بودم...

درست مثل روز اول مرگشان اشک ریختم...

دست کشیدم روی سنگ قبر سرد و سیاه... غبار روی هر دویشان را زدودم و فاتحه ای برای روح عاشقشان خواندم... بطری آب را روی هر دو قبر خالی کردم و همانطور که با دستم قبرها را میشستم، شروع کردم به درد و دل... مثل تمامی این چند ماه:

--بابا، بابایی خوبم... ببین امروزم اوادم... مثل همیشه...

رو کردم به سنگ قبر مامان که درست کنار قبر بابا بود:

--مامانی جونم... قربونت برم امروزم اوادم.

اینبار حرفهایم با هردویشان بود:

--دلتون اوامد مارو تنها گذاشتید... منو نازنین بی معرفتو...

زهر خندی زدم و ادامه دادم:

--باهاتون قهر کرده که چرا رفتید...با این که از من بزرگتره ولی خودتون که میدونید هم لوس تره هم دل نازک تر...تا یه ماه شبیه مرده ی متحرک بود...منم دست کمی از اون نداشتم...مامانم حالا چیکار کنیم...صاحب خونه جوابمون کرده...تا سر برج بیشتر حق نداریم بمونیم...یه درسم نخوندیم که بدرد یه کاری بخوریم...تو این شهر بی دروپیکر واسه دوتا دختر چه کاری میتونه باشه...واسه کار میریم تو شرکتایی که تو روزنامه واسه منشی آگهی داده اونوقت اونجا...پیشنهادای بیشرمانه...نگاهای هیز و ه * ر * ز * ه...دندون تیز کردن پسرای،محل واسه دوتا دختر تنها...
آه کشیدم...

کمی که در دل کردم ، از روی زمین بلند شدم...خاک مانتوی مشکی ام را تکاندم و کیف مندرسم را روی شانه ام جا به جا کردم...
سرم را پایین انداختم و گفتم:

--خداافظ مامان گلم...خداافظ بابای عزیزم.

پشتم را کردم و راه افتادم...باز هم اشک...اشک ریختم و به بخت بدمان اندیشیدم...
بابا کارگر ساده ی ساختمان بود...خانواده ی خوشبختی بودیم...بخور نمیر زندگی میکردیم ولی خوشبخت بودیم...
مامان رقیه و بابا ناصر با خواهر بزرگم نازی...یک خانواده ی خوشبخت و زندگی خیلی ساده...

اما گلچین روزگار، همیشه خوش سلیقه بوده...

روز سالگرد ازدواجشان، باهم بودند که...یک از خدا بی خبر هردویشان را زیر گرفت و روزگار گلهای ما را چید و رفت...

نا خود آگاه آهی کشیدم...

دلَم ه * و * س تنها کسم را کرده بود...خواهر عزیزم...ولی...با مامان و بابا قهر کرده بود و به دیدنشان نمی آمد...هر وقت می دیدم می خواهم بیایم سر قبر مامان و بابا ، اخم هایش در هم میشد ولی ، در آخریت لحظه دلش طاقت نمی آوردو لحظه ی آخر میگفت:

–یادت نره روی سنگشون آب بریزی...

نفس عمیقی کشیدم و از قبرستان خارج شدم...

با خود فکر میکردم بعد از این چه میشود؟!

نه پولی...نه کاری...نه...

طبق معمول فریدون و ارسطو الاف های محل ، سر کوچه ایستاده بودند و در دست راستشان زنجیر نقره ای رنگ را میچرخاندند...هر دختری هم که از جلوشان رد میشد تیکه ای بارش میشد...

سرم را تا جایی که میتوانستم پایین انداختم...اصلا دلَم نمی خواست باز هم مزاحمم شوند...

البته فریدون به من کاری نداشت...اما ارسطو...مطمئن بودم تیکه ای بارم میکنند...

همانطور که پیش بینی کرده بودم...ارسطو پرید جلویم و راهم را سد کرد...اخم هایم را در هم کشیدم و سعی کردم از سمت دیگری بروم بازهم راهم را سد کرد و گفت:

–خانوم کجا تشریف داشتن؟

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

–به شما هیچ ربطی نداره...

ابروهای کلفت و سیاهش را بالا انداخت.

-ربطشو که به همین زودیا پیدا میکنم...

گوشه ی لبش را خاراند و ادامه داد:

-کی ننمو بفرستم برا خواستگاری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

--لازم نکرده از این کارا بکنی...گمشو وگرنه به حاجی میگم درست و حسابی گوشتو

بیپچونه که از این شکر خوریا نکنی.

اخم هایش را در هم کشید:

-بده میخوام سرو سامون بگیری؟...آخه دو تا د...آخه دو تا دختر تنها تو این شهر...

سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

-شنیدم اسمال آقا هم که جوابتون کرده...پول مولم که ندارید...همه آمارتونو

دارم...همین روزاس که بندازنتون تو کوچه...یه مرد باس بالا سرتون باشه تو این

جامعه گرگ زیاده...

نیشخندی زدم و با لحن برنده ای گفتم:

--اولا نه زندگی من نه خواهرم به تو هیچ ربطی نداره...دوما...تو اگه مرد بودی که

مزاحم ناموس این و اون نمیشدی..واسه من قمپز نیا،تو خودت یکی از همون

گرگایی..سوما...

سر تا پایش را با چندش نگاه کردم و ادامه دادم:

--تو که مرد نیستی فقط نری...

از حرص طوری نفس میکشید که پره های بینی اش به سرعت باز و بسته میشد... با لحنی که از آن آتش خشم میبارید گفت:

–عهمه اینطور یاس... باشه پس از این به بعد ، حواست به خودتو اون آبجی خوشگلت باشه که یه وقت گرگه نخورتون...

دروغ است اگر بگویم نترسیدم... ولی خودم را نباختم و گفتم:

--وجودشو نداری...

و کنارش زدم و از او فاصله گرفتم... صدای دادش را پشت سرم شنیدم:

–پس بچرخ تا بچرخیم...

جوابش را ندادم و درحالیکه به قدم هایم سرعت میبخشیدم... از او دور شدم.

جلوی درب آبی رنگ آهنی ، رسیدم... کلید را از کیفم بیرون آوردم و با دست لرزان آن را داخل قفل چرخاندم... در را باز کردم و خودم را داخل حیاط پرت کردم و در را پشت سرم کوبیدم...

در با صدای بدی بسته شد... طوری که خودم هم از صدای بلندش وحشت کردم...

در حال باز شد و نازنین سراسیمه خودش را به من رساند و در حالیکه پابرهنه وسط حیاط میدوید خودش را به من رساند و وحشت زده گفت:

–چیشد نهال؟ زهرم ترکید... چه وضع در بسته...

بدون اینکه جوابش را بدهم او را کنار زدم و وارد خانه شدم... نازنین پشت سرم می آمد و تند تند سوال میپرسید:

–چی شده؟... نهال رفتی سرخاک؟... چرا درو محکم بستى؟

وقتی دید جوابش را نمیدهم کلافه شد.

—عه نهال...چرا جواب نمیدی؟

از راهرو باریک رد شدم و به محض ورود به عکس دو نفری مامان و بابا نگاه کردم...به سمتش رفتم و عکس را از روی تاقچه برداشتم...

نازنین ساکت شده بود و حرفی نمیزد...بی هوا زدم زیر گریه و روی زمین نشیتم...نازنین دستپاچه شد و کنارم نشست...دست روی شانه ام گذاشت و خودش هم زد زیر گریه...با نگاه کردن به نازنین گریه ام شدید تر شد...

دست زیر چشمهای خیسم کشیدم و گفتم:

—نازی خیلی حس بدی دارم...نازی پناهمونو از دست دادیم...اگه بابا و مامان بودن هیچ کس جرئت پیدا نمی کرد هر چی خواست بهمون بگه...نازی دارم میترکم...نازی...

نازنین به حق حق افتاده بود...بی هوا خودش را در آغوشم پرت کرد...محکم یکدیگر را در آغوش میفشردیم و اشک میریختیم...

بعد از اینکه هردویمان حسابی سبک شدیم..به نازی گفتم:

—نازی پاشو امشب بریم خونه ی حاج حبیب...

با تعجب نگاهم کرد.

—واسه ی چی؟

چشم هایم را روی هم فشردم و با حرص قضیه ی مزاحمت ارسطو را برایش تعریف کردم...

حرفم که تمام شد...نازنین از زور خشم سرخ شده بود و زیر لب جد و آباد ارسطو و خود ارسطو را حسابی مورد عنایت قرار داد...



حاج حبیب ، پیر مرد مهربانی که با همسر بیمارش زندگی میکرد و از زمانی که مامان و بابا از دنیا رفتند حسابی به ما کمک کرد...

تمام محل روی اسمش قسم میخوردند از بس که این مرد پاک و مهربان و درستکار بود... طاهره خانوم، همسرش چند ماهی بود که ام اس داشت و نمیتوانست کارهایش را خودش انجام دهد... من و نازی همیشه به عشق بی ریای حاج حبیب نسبت به طاهره خانوم غبطه میخوردیم...

گاهی وقتها هم یا من یا نازی میرفتیم پیششان و کمی به آنها کمک میکردیم تا جبران محبت هایشان شود...

زنگ خانه شان را فشردم و نگاهی به نازنین مغموم انداختم... چشم های طوسی اش را غباری از غم پوشانده بود... او هم به من نگاه کرد...

با صدای حاج حبیب به خودمان آمدم:

—کیه؟

با صدای بشاشی گفتم:

—دو تا مزاحم.

حاج حبیب در را باز کرد و با مهربانی نگاهمان کرد و گفت:

—مزاحم چیه... شما نور چشم مایی... بفرمایید تو.

با خنده داخل شدیم... طاهره خانوم طبق معمول روی ویلچرش نشسته بود و با لبخندی که جزو لاینفک صورتش بود به ما نگاه میکرد...

با لبخند به سمتش رفتیم و هر کداممان یک طرف صورت تپش را بوسیدیم... خندید.

—به به... دخترای خوشگلم... خوش اومدید... صفا آوردید...



حاج حبیب با سینی چای داخل شد...زود از جایم بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

--حاجی شما چرا...به اندازه ی کافی شرمندتون هستیم...چرا خودتونو میندازید تو زحمت...

--شما دو تا عین بچه های خودمونید...شما رحمتید...

چای را مقابلش گذاشتم.

--شما لطف دارید...

سینی چای را روبروی نازنین که با طاهره خانوم صحبت میکرد گذاشتم...چون طاهره خانوم توانایی تکان دادن اعضای بدنش را نداشت.

خودم هم یک لیوان چای برداشتم و شرمنده زمزمه کردم:

--حاجی ببخشید ترو خدا بی وقت مزاحم شدیم...

حاج حبیب اخم کرد و گفت:

--یه بار دیگه این حرفو بزن...

نازی خودش را جلو کشید و دستش را روی شانه ام گذاشت.

--حاجی راس میگه...ما همش مزاحم میشیم.

طاهره خانوم هم اخم کرد و گفت:

--نبینم دیگه از این حرفا بزنیدا...

با شرمندگی سرمان را پایین انداختیم و من قضیه ی آمدنمان را تعریف کردم...

حرفم که تمام شد...حاجی با اخم گفت:

–خودتونو ناراحت نکنید...به باباش میگم گوششو پیچونه...

طاهره خانوم هم گفت:

–خیلی زمونه ی بدی شده...زمان ما پسرا انقدر محبوب و با غیرت بودن که اگه میدیدن کسی مزاحم ناموس یه نفر شده...دمار از روزگار طرف در میاوردن ولی حالا...

و آه کشید و زمزمه کرد:

–زمونه ی بدی شده...

یکم که گذشت...طاهره خانوم به حاجی گفت:

–حاجی پاشو تا یادت نرفته اون امانتی رو بیار تحویل بده بهشون...

چشم های حاج حبیب گرد شدند...

–وای خانوم...خوب شد یادم انداختی...

و از جایش،بلند شد و به سمت اتاق کوچکی رفت...

من و نازی گیج به آن دو نگاه کردیم...نازنین گفت:

–چه امانتی؟

طاهره خانوم شرمنده سرش را به زیر انداخت.

–باید زودتر از اینا بهتون میرسوندیمش ولی بعد مریضی من...هم من ، هم حاجی کلا از یادمونرفت...

من و نازی نگاه گیجی بهم انداختیم...همان لحظه حاجی از اتاق خارج شد و به سمت ما آمد...روبرویمان نشست و پاکت سفید رنگی را مقابلمان قرار داد...

با شرمساری گفت:

- پدر و مادرتون اینو چند هفته قبل از فوتشون به من دادن... انگار بهشون الهام شده بود که رفتنی هستن... بعد از فوتشون حالتون بد بود و موقعیت جور نبود که اینو بدم بهتون... بعد از چهلیم که حال طاهره بد شد و افتادم دنبال کارای بیمارستانش و بالکل یادم رفت... خلاصه که شرمندتونیم...

من و نازی در حالی که کمی شوکه بودیم با هم گفتیم:

--این چه حرفیه...

حاج حبیب اخم ریزی کرد.

-تو این پاکت چیزایی هست که به گذشته ها مربوطه...

سرش را بالا آورد و نگاهش را به نازی دوخت و گفت:

-بیشتر از همه هم به تو دخترم...

نازی به خودش اشاره کرد و گفت:

-من؟

حاج حبیب سر تکان داد.

-فقط بعد از خوندش مادر پدرتونو سرزنش نکنید... اونا دیگه دستشون از این دنیا کوتاهه...

و به سرعت ویلچر طاهره خانوم را به سمت اتاق حرکت داد و در همان حال گفت:

-تنها تون میزاریم...

در اتاق که بسته شد من و نازنین هماهنگ با هم با صدا آب دهانمان را قورت دادیم و با چشمانی که از حد معمول درشت تر بود به یکدیگر نگاه کردیم...

با ترسی که منشأ آن را نمیدانستیم به پاکت سفید رنگ چشم دوختیم... انگار هردوی ما میدانستیم که داخل آن پاکت چیز خوشایندی انتظارمان را نمیکشد...

نازنین دست لرزانش را روی پایم گذاشت.

—نهال...

به او نگاه کردم و سرم را تکان دادم:

—چیه؟

گوشه ی لبش را گزید و گفت:

—تو بازش کن.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و با صدایی لرزان گفتم:

—من؟

سرش را به آرامی تکان داد... دوباره به پاکت نگاه کردیم...

دستم را جلو بردم و پاکت را از روی زمین برداشتم... لبهای خشکیده ام را تر

کردم... خواستم پاکت را باز کنم ولی... ناگهان به یاد جمله ی حاج حبیب افتادم...

—فقط بعد از خوندش مادر پدرتونو سرزنش نکنید... اونا دیگه دستشون از این دنیا کوتاهه...

به نازی نگاه کردم و نمیدانم چرا این حرف را زدم:

—نازی...

نگاهم کرد...

—حاج حبیب گفت بیشترش به تو مربوطه... بیا بعد خوندنش مامان، بابا رو سرزنش

نکنیم... هر چیزی ه توش بود...

نازنین با چشم های نگران نگاهم کرد و به آرامی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

پاکت را باز کردم و محتوی آن را بیرون ریختم...

چند عکس قدیمی و چند تکه کاغذ و یک دفترچه ی کوچک با جلد چرمی قرمز رنگ روی زمین ریخت... نازنین دست برد و یکی از عکس ها را برداشت... با هم به عکسها نگاه کردیم...

عکس زن بسیار زیبایی که شدیداً به نازنین شباهت داشت... چشم های طوسی و موهای سیاه... مرد قد بلندی که کنارش ایستاده بود شدیداً جذاب بود... چشم ابرو مشکی با نگاهی نافذ...

بی اختیار زمزمه کردم:

--نازی این زن چقدر شبیهته...

نازنین با وحشت به عکس نگاه میکرد...

عکس بعدی باز هم تصویر همان زن و مرد بود با این تفاوت که پسر پنج ، شش ساله ای کنارشان ایستاده بود و لبخند بر لب داشت...

پسر بچه هم چشم های طوسی داشت ولی ترکیب صورتش شباهت بیشتری با آن مرد قد بلند داشت...

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به سمت آخرین عکس بردم... تصویر دو نوزاد که کاملاً تابلو بود دو قلو هستند در یک گهواره ی بسیار زیبا خواب بودند...

عکس ها را به دست نازنین مبهوت دادم... و یکی از برگه ها را برداشتم... یک کارت صورتی رنگ بود...

بالای کارت به فارسی نوشته شده بود:

کارت مشخصات نوزاد

«نام و نام خانوادگی: سیما سلطانی – بهرام راستین»

جنس: دختر

وزن: ۲.۷ کیلوگرم

قد: ۴۹ سانتی متر

دور سر: ۲۱ سانتی متر

دور سینه: ۳۱ سانتی متر

تاریخ تولد: ۱۳۷۳.۹.۲۸

ساعت تولد: ۱۲.۳۶

نوع زایمان: سزارین

شماره تخت مادر: ۲.۱۰»

نفهمیدم این گواهی چه ربطی به خانواده ی ما دارد... اسم هایی که در مشخصات آمده بود را اولین بار بود که میشنیدم...

نازنین کارت را از من گرفت و زمزمه کرد:

–اینا چه معنی میده؟

سرم را به معنای نمیدانم تکان دادم... دستم را به سمت دفترچه بردم... بازش کردم... شناسنامه بود...

قسمت عکس خالی بود و مهر رویش خورده بود... جای نام و نام خانوادگی، نوشته شده بود:

–بهناز راستین

محل تولد و... جای نام پدر و مادر نوشته شده بود:

—سایما لهراسب— بهرام راستین.

شناسنامه را روی زمین گذاشتم و رو به نازنین گفتم:

—نازنین من که چیزی سر در نیاوردم...

نازنین به آرامی لب زد:

—منم...

به برگه های کاغذ اشاره کرد و گفت:

—بین اونا چین...

لبم را تر کردم و برگه ها را برداشتم... سه تا برگه ی آچار بود... بازش کردم... یک نامه بود...

مبهوت از چیزی که خوانده بودم... زل زده بودم به روبرویم... صدای گریه ی نازنین روی مخم رژه می رفت و من... حالم را درک نمی کردم... فکر کردم اشتباه خواندم... یکبار دیگر نامه را بالا آوردم و کلمه به کلمه اش را دوباره خواندم...

فصل دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

—سلام دخترای گلم... وقتی این نامرو میخوانید من و مامانتون دیگه پیشتون نیستیم...

قبل از اینکه براتون واقعیتو آشکار کنم میخوام قول بدید مارو حلال کنید... مخصوصا تو، نازنینم.

من، ناصر غفار... میخوام اعتراف کنم که با مادرتون... رقیه اصغری در گذشته دست به عمل نابخشودنی زدیم که تاثیرش مستقیماً روی زندگی شما بوده...

من و مادرتون قبلاً سرایدار یه عمارت بودیم... خانوم و آقای راستین خیلی بهمون لطف داشتن، ولی ما، نمک خوردیمو نمکدون شکستیم...

من و مادرتون عاشق هم بودیم... تنها کمبودی که تو زندگی عاشقانمون داشتیم نبود بچه بود...

متأسفانه مادرتون نمی‌تونست بچه‌ای رو بیشتر از دوسه ماه تو رحمش نگهداره... همون موقع خانوم راستین دوباره باردار بود... یه پسرم داشتن؛ اسمش بنیامین بود. گذشت و گذشت تا موقع زایمان خانوم شد...

بچه‌ها دو قلو بودن... دو تا دختر سفید و تپل...

همه از بدنیا اومدن دو قلوها خوشحال بودن، خانوم راستین عاشق دو قلوها بود...

اسمشون بیتا و بهناز گذاشتن... یه ماه گذشته بود از بدنیا اومدنشون... رقیه عاشق هردوتاشون بود به طوری که اگه روزی یه بار نمیدیدشون نفس کم می‌آورد...

یه بار مادرتون وقتی داشت با بهناز بازی میکرد، همینجوری بی‌منظور گفت:

– ناصر اینا که دوتا هستن... چرا یکیشونو نمیدن به ما که بچه نداریم؟

این حرف مادرتون منو به فکر برد... خب اونموقع جوون بودیمو خام... سرمونم زیادی باد داشت...

یه روز رو کردم به مادرتونو گفتیم:

– رقیه...

دست از کار کشید و نگام کرد...

—میگم یادته گفتی یکی از دو قلو ها رو بدن به ما؟

مامانتونم خندید و گفت:

—آره یادمه... حالا چی شده نکنه میخوای بری بگی یکی از بچه ها رو بدن به تو...

منم گفتم:

—ببین اینا که بچه زیاد دارن... چطوره یکی از ، یکی از دو قلو ها رو ما برای، خودمون برداریم؟

مادرتون با وحشت نگاهم کرد و گفت:

—ناصر! دیوونه شدی؟

چند روزی گذشت... مامانتون اولاش مخالفت کرد ولی...

انقدر تو گوشش خندم که... عیب نداره ، اینا که دو تا بچه ی دیگه ام دارن و یکی کم شه به جایی بر نمیخوره... که قبول کرد.

یه شب همه ی بار و بندیلمونو جمع کردیم... مادرتون از قبل شناسنامه و مدارک بچه رو برداشته بود...

مادرتون رفت تو خونه و... خوب مادرتون دایه ی دو قلو ها بود و... خیلی راحت میتونست تو خونه هر جا که میخواد بره...

ساعت حدود دو سه ی نصفه شب بود که... یکی از بچه ها رو پیچیده لای پتو با خودش آورد... منو مادرتون از اون خونه فرار کردیم و رفتیم به یه روستای دور افتاده... باید به نام خودم براش براش شناسنامه میگرفتم... اون زمان تو روستا ها برای صدور شناسنامه گواهی تولد و اینجور چیزا نمی خواستن...

ما هم شبونه رفتیم اونجا و یه اتاق کرایه کردیم...مادرتون نزدیک یه ماه ادای زنای حامله ی پا به ماهو در آورد...تو شکمش یه بالش کوچیک میذاشت که مردم روستا فکر کنن بارداره...تو اون یه ماهم فقط خدا میدونه چه جوری بچه رو پنهون کردیم... خلاصه یه روز مامانتون داد و بیداد راه انداخت که مثلاً موقع وضع حملشه...یه قابله آوردیم بالا سرشو بهش پول دادیم تا دهنشو ببندد و بگه که اون بچه رو دنیا آورده...خلاصه منم رفتمو به اسم دیگه ای براش شناسنامه گرفتم...

دخترای گلم سرتونو درد نیارم...اون بچه...تو بودی،نازنین.

دو سال بعد مادرتون دوباره باردار شد،اما اینبار تونست بچه رو نگه داره، این یه معجزه بود..بچه یه دختر ریزه میزه بود...اونم تو بودی نهال...

بعد از اینکه بچه دار شدیم...به مادرتون گفتم بهتره نازینو ببریم پیش خانواده ی اصلیش ولی مادرتون حسابی به نازنین وابسته شده بود...کلی گریه و زاری کرد و نداشت ببرم و گفتم،مثله دختر خودمونه و بهش وابستم...نذاشت بچه رو ببرم... ما هم از اون روستا اومدیم بوشهر و برای خودمون یه زندگی بی دغدغه ساختیم... میدونم الان شکه اید و نمیتونید اینایی که گفتمو هضم کنید ولی،به والله نازنینم...برام دختر خودم بودی حتی از نهالم که بچه ی خودمون بود بیشتر دوست داشتیم... مارو فقط ببخشید بخاطر دروغایی که گفتیم بهتون...الان فقط یه چیز ازتون میخوایم...یه وصیت که امیدوارم بهش عمل کنید...

مخصوصا این وصیتو به تو میکنم نهال...تو باید حتما با نازنین برید و خانواده ی اصلیشو پیدا کنید...بزارید روح ما به آرامش برسه...ازشون طلب عفو کن نهال...از نازی نمیخوام ولی از تو میخوام که ازشون بخوای من و مامانتو ببخشن...آدرسشم پشت همین برگه نوشتیم...

دوستدار شما...مامان و بابا...



قلبم به شدت می تپید...توان هضم گفته های بابا را نداشتم...نازنین که انقدر اشک ریخته بود نمی توانست درست نفس بکشد...

به او نگاه کردم...خودم هم گریه ام گرفت...بغضم ترکید...های،های گریستیم...این دیگر چه سر گذشتی بود...مامان و بابا چطور توانستند با یک خانواده،همچین کاری کنند...

چطور توانستند آینده ی یک نواز دبی گ*ن*ا*ه را اینگونه به بازی بگیرند...

باور نمیکنم...یعنی مامان رقیه و بابا ناصر...وای خدا...

زیر لب اسم نازنین را زمزمه کردم:

--نازی...

با چشمان متورم و سرخ نگاهم کرد و ناگهان خودش را در آغوشم پرت کرد...محکم هم را در آغوش کشیدیم...

نازی میان حق به حرف آمد:

-ن...هال...همی...شه...ب...به...تو...حسودی...میگر...

میگردم...وق...تی...میدید...دم...تو شبیه ما...مان...شدیو...بابا ناز...ت می...کنه

و...می...که...قر...بونت...ب...رم...که...شبیه ما...مانتی...کل...لی حسو...دیم

میشد...هم...یشه...بجای اینکه...من آبجی بزرگ...که...با...شم و بر...رات...پ...ناه...تو اینطو...ری بودی...تو...با این...که از...زم...کو...چیک تر...بودی...و...لی...همی...شه تو آرو...مم...میگردی...هم...ی...شه...تو...بودی...که...از...من...مراق...بت...کردی.

سرش را به سمتم گرفت و گفت:

-الان...چی...فه...می...

دم... کسی... که... خوا... هر... ه... دی... گه... خوا... هر... نیس...

اشک هایم شدید تر شد... محکم بغلش کردم و او گفت:

--مهم... نی... س... ک... که... با هم... خوا... هر... وا... قعی

نیس... تیم... تا... دن... یا... دن... یاس... تو... و... من... خوا... هریم...

با چشمان اشکی نگاهم کرد.

--خواهریم؟...

میان اشک لبخند زدم.

--خواهریم...

--نهال.

--جانم؟

لبهایش را با زبان تر کرد و گفت:

--میگم...

نگاهش کردم...

--هومم؟

--یعنی الان باید... بریم دنبالشون؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم...

آب دهانش را قورت داد و گفت:

--تو هم میای؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

--معلومه که میام...مگه میتونم خواهرمو تنها بزارم؟

نفسش را آسوده بیرون داد و گفت:

--خداروشکر...اگه تو نیای منم نمی رفتم.

اخمم را بیشتر کردم و گفتم:

--دیوونه شدی...اونا خونوادتن...باید ببینیشون...

او هم اخم کرد و گفت:

--من فقط تو رو به عنوان خونواده قبول دارم...درسته که مامان رقیه و بابا ناصر منو

دزدیدن ولی...خونواده ی حقیقیم دنبالم نگشتن...اصلا از کجا معلوم منو بخوان...

دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و ادامه داد:

--اصلا دوست ندارم ببینمشون...

چشم هایم گرد شدند...

--تو دیوونه ای...مگه میشه نخوای خونواده ی اصلیتو ببینی؟

لب هایش را جمع کرد و گفت:

--آره...اصلا...

به سمتم آمد و دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

--اصلا بیا نریم...ها؟؟؟...

نزدیک بود چشمانم از فرط گردی از حدقه بیرون بزنند...

با بهت پرسیدم:

--نازی، تو واقعا دوست نداری ببینیشون... یا بخاطر من میگی.

لبش را گاز گرفت و گفت:

--بخدا... یه حس بی حسی دارم...

ها؟؟؟... حس بی حس دیگر چه صیغه ایست؟

فکرم را بر زبان آوردم:

--حس بی حسی دیگه چیه؟

گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

--خودمم نمیدونم.

با نگرانی نگاهش کردم.

--یعنی نمی خوای بری ببینیشون؟

سرش را به علامت نه بالا انداخت و نگاهش را از من دزدید، احساس کردم چیزی را

پنهان میکند... با شک پرسیدم:

--نازی چیزی رو از من پنهون میکنی؟

غمگین نگاهم کرد... با تردید جوابم را داد:

ن... نه... فقط...

--فقط چی؟

--پس پو... یا چی... میشه؟

عصبانی شدم... با حرص گفتم:

--چی؟... پویا... اون پسر عوضی... بزار ببینم نکنه هنوز باهاشی؟

مانند کودکان خطا کار سرش را پایین انداخت... با غضب گفتم:

--وای نازنین... وای... تو چطور تونستی؟... تو قول دادی بهم.

با چشمان اشکی نگاهم کرد.

--بخدا پسر خوبی شده... قول داده ترک میکنه.

باورم نمیشد... انگار داشت درمورد یک قول کودکانه حرف میزد.

--نازنین تو خری یا خودتو زدی به خر بودن؟... چقدر تو ساده ای... نکنه یادت رفته به

خاطرش یه شب تا صبح موندیم تو باز داشگاه؟... به خاطر گ*ن*ا*ه نکرده... نگاه بابا

رو یادت نیست؟...

داشتم آتش میگرفتم و میسوختم:

--حالا که اینطوره باید بیای و گرنه... من میرم و با اونا میام به زور میبرمت...

با بغض زمزمه کرد:

--نهال تو تا حالا عاشق نشدی... نمیفهمی چی میگم...

داشتم میترکیدم... میخواستم خفه اش کنم.

--عشق؟.. تو به این میگی عشق یا کوری؟... ها؟... همین فردا شروع میکنم کارارو

جفت و جور کنم بعدم بلیط میگیرم... میریم خونوادتو پیدا کنیم...

خواست چیزی بگید که تیرهای خشمم به سمتش روانه شدند...

--نازی نشنوم.

سرش را پایین انداخت و گریه کنان وارد اتاق شد و در را کوبید... باورم نمیشد... چطور

تونست دوباره به آن پسرک مفرنگی اعتماد کند؟

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط
شوم...یک...دو...سه...دم...بازدم...دم...بازدم...

به مغازه ی ابراهیم آقا صاحب خانه مان رفتم...وارد شدم...به محض دیدنم اخم
هایش در هم شد...سلام کردم:

--سلام ابراهیم آقا...

اخمش، غلیظ تر شد و با کج خلقی گفت:

--چه سلامی چه علیکی نهال خانوم...انشاالله که برای تصویه تشریف آوردی دیگه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

--خیر...اوادم بگم ما میخوایم از اونجا باشیم...

ابروهای کلفت و سیاهش بالا پرید...

--به به، به سلامتی...خدا روشکر...

نفس عمیقی کشیدم...چه خوشحال هم میشود.

--ببخشید...اجارمون چند ماه عقب افتاده؟

دستی به سیل کلفتش کشید و ژست تفکر گرفت.

--پنج ماه و نیم...

سری، تکان دادم.

--پول پیش چقدر بوده؟

اخمی کرد و گفت:

سه و پونصد.

--خوب...اجاره ی این چند ماهو کم کنید...بقیه ی پولو بهم برگردونید...

-اینجور که همیشه...باید صبر کنی مستأجر بیارم...از اون پول بگیرم به شما بدم...

--چند روز؟

تعجب کرد.

-چی چند روز؟

کلافه گفتم:

--چند روز طول میکشه مستأجر بیارید؟

پوفی کرد.

-مستأجر بیسنده حله.

--خیلی خوب...از همین امروز میتونید مستأجر بیارید...با اجازه.

و از مغازه خارج شدم.

دو روز گذشته بود و ابراهیم آقا چهار تا مستأجر آورده بود اما هیچکدام خانه ی کلنگی زهوار در رفته را نپسندیده بودند...

نازنین هم در این دو روز یک کلمه هم باهام صحبت نکرده بود...ولی من صلاحش را می خواستم...دوست نداشتم برایش اتفاقی بیفتد...

بعضی وقتا فکر میکنم نازی راست میگوید...من با اینکه از او کوچکتتر هستم...همیشه مراقبش هستم و نقش خواهر بزرگه را دارم...

این هم بر میگردد به تربیت مامان و بابا، نازنین را خیلی لوس و نازنازی بار آورده اند.

در این دوروز نازنین در هیچ کاری کمکم نکرد... راستش دلخورم... کل کارها بر دوش من است... دیروز سمسار آوردم و کل لوازم خانه را به غیر از چند چیز خاطره انگیز نگه داشتم... یک ساعت پیش هم سمسار آمد و همه را برد... چندر غاز هم کف دستم گذاشت و رفت...

باید پولها را به حساب میریختم...

نفس عمیقی کشیدم و خودم را به بانک رساندم... کل پول را که پانصد هزار تومان میشد... داخل حساب ریختم.

به سرعت به خانه برگشتم... با کلید در را باز کردم و داخل شدم...

نازنین عنق وسط پذیرائی نشسته بود... از جلویش که رد شدم گفت:

—ابراهیم آقا اومد دم در گفت، داره مستأجر میاره...

اوفی کردم و در دل گفتم:

—خدا کند این یکی پسندد!

شال را روی سرم مرتب کردم... مستأجری که ابراهیم آقا آورده بود یک پیرزن بود که بجای اینکه به خانه نگاه کند بیشتر نگاهش روی نازنین زوم شده بود...

ابراهیم آقا هم که مزیت های نداشته ی خانه اش تعریف میکرد...

زن که کل خانه ی چهل متری را یه بیست دوری دید زده بود بالاخره قصد رفتن کرد...

در حال را باز کرد...

ابراهیم آقا همانطور که پشت سرش قدم برمیداشت از زن پرسید:

—خوب چی شد خانوم... پسند شد؟

زن در حالیکه از در بیرون میرفت به ابراهیم آقا کرد.

—هم خونه رو پسندیدم هم دختر خونه رو...

سر جایم خشک شدم... ابراهیم آقا به من نگاه کرد و گفت:

—باید به خواهرش بگید...

بین چقدر ضایع به نازی زل زده که ابراهیم آقا هم فهمید!

زن نگاهی به من انداخت و گفت:

—یه پسر دارم ماشالله هزار ماشالله...

میان حرفش پریدم.

—ببخشید خانوم... خواهرم قصد ازدواج نداره...

زن عصبانی شد و با اخم گفت:

—وا؟

مثل خودش اخم کردم گفتم:

—والا...

زن با غیض رویش را برگرداند و از در بیرون رفت...

داخل هال برگشتم... نازنین که صورت سرخ شده ام را دید... پقی زد زیر خنده...

تحت تاثیر خنده اش من هم خندیدم.

—پس نازی دیگه سفارش نکنم... من تا میرم خونه رو تحویل بدم... چمدونامونو

ببند... خیلی خوب...

سرش را تکان داد...



داخل بنگاه شدم و بعد از چند تا امضا و دادن کلید خانه به ابراهیم آقا وفسخ قرارداد که هنوز ده روز وقت داشت... به خانه برگشتم... ابراهیم آقا شماره حسابم را گرفت تا پول را در حسابم واریز کند....

از کوچه که رد شدم... خدا رو شکر ارسطو را ندیدم... این چند روزه خدا رو شکر گم و گور بود... مثل اینکه حاج حبیب حسابی گوشش را پیچانده بود...

یاد حاج حبیب افتادم... باید از او و طاهره خانوم هم خدا حافظی کنیم...

به خانه که رسیدم زنگ را زدم... نازنین در را باز کرد... داخل خانه شدم... هردویمان به شدت مغموم و گرفته بودیم...

به نازی گفتم:

-- همه چیزو جمع کردی؟

به آرامی گفت:

-- آره.

-- خیلی خوب... پس...

سرش را بالا آورد و گفت:

-- باید بریم؟

لبهایم را روی هم فشردم و سری به نشانه ی مثبت تکان دادم...

اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

-- دلم نیامد این جارو... ابن شهرو ول کنم و برم...

من هم بغض کردم... با همان بغض گفتم:

--منم.

در چشمانم نگاه کرد.

-ولی مجبوریم...

چشمانم را روی هم فشردم و زمزمه کردم:

--مجبوریم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس بریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

--بریم.

فصل سوم

گونه ی طاهره خانوم را محکم بوسیدم در حالیکه اشکم را پاک میکردم به او گفتم:

--دیگه هرچی خوبی و بدی دیدید حلال کنید...

طاهره خانوم هم مانند من گریه میکرد...دست کشیدم زیر پلک های چروکش.

--عهههه قرار نبود دیگه شما گریه کنید...

میان اشک لبخندی زد.

-دخترم...ما از شما جز خوبی چیزی ندیدیم...ناراحتیم از اینکه که دارید میرید و من و

حبیبو یادتون میره و باز تنها میشیم...

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

--قربونتون برم من...مگه میشه ما شما و حاجیو خویاتونو یادمون بره...مطمئن باشید
هر وقت بتونیم میایم بهتون سر میزنیم...

نازنین که کنارم ایستاده بود و با اشک نگاهمان میکرد به طور ناگهانی کنارم زد و با
صدایی دورگه غر زد:

--عهه برو اونور خودشیرین...منم میخوام طاهره جونمو ب*و*س کنم...

به این اعتراض کودکانه اش هم من هم طاهره خانوم خندیدیم...کنار رفتم...حاج
حبیب پشت سرمان ایستاده بود...او هم چشمانش اشک آلود بود...به سمتش رفتم و
گفتم:

--حاجی شمام حلال کنید مارو...خیلی وقتا مزاحم شدیمو اسباب زحمتتون...
حاجی میان اشک اخمی کرد.

--هی دختر جان...تو الانم دم رفتن دست از این تعارفا بر نمیداری؟
تنها خندیدم...

--حاجی یه چیزه دیگه...

حاج حبیب پرسشگرانه نگاهم کرد...

--اه باز که حرف خودتو میزنی... بیا بریم هیچم ناراحت نمیشم.

لبخندی زد و با رضایت نگاهش کردم.

قبرستان خلوت بود... هیچ صدایی شنیده نمیشد... با نازی سریع به سمت قبر مامان و
بابا رفتیم و با آنها خداحافظی کردیم.....

--مسافرا سوار شید...

پشت سر نازنین داخل اتوبوس ترمینال شدم...صندلی کنار پنجره متعلق به من بود...نشستیم...چندی بعد اتوبوس به راه افتاد...

نگاهی به نازنین انداختم که گرفته تر از هر وقت نشان می داد و با نگاهی منظره ی بیرون از پنجره را وجب میکرد...انگار میخواست تمامی این تصاویر را به ذهنش بسپارد...

آهی کشیدم و گفتم:

--دل کردن خیلی سخته نه؟

مغموم نگاهم کرد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد...ادامه دادم:

--همه ی،اینا میگذره نازی...مطمئنم اگه خانواده ی اصلیتو ببینی مهرشون به دلت میوفته و خوشحال میشی...

لبهائیش را روی هم فشرد و گفت:

-امیدوارم...

و سرش را روی شانه ام گذاشت...

شب شده بود و اکثر مسافرین خواب بودند و نازنین هم از این قاعده مستثنی نبود،اما من...از همان بچگی هیچ وقت در هنگام سفر،در طول راه خواب به چشمانم نمی آمد...چقدر نازنین سر این قضیه حرص میخورد که چرا خودش در راه می خوابد ولی من نه...

مامان و بابا هم با خنده به دعوای کودکانه ی ما نگاه میکردند و میخندیدند...

از یادآوری گذشته لبخند تلخی بر لبانم نشست...سرم را روی سر نازنین که روی شانه ام بود گذاشتم و لبخندم پر رنگ تر شد....

یک آن به یاد جعبه ای که حاج حبیب موقع رفتن به من داده بود افتادم و از جا پریدم... با ترس نگاهی به نازنین انداختم تا ببینم بیدار شده است یا نه... کمی در جایش جا به جا شد ولی بیدار نشد... نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم... کیفم را باز کردم و جعبه را بیرون آوردم... یک جعبه ی ساده ی چوبی بود... با دیدن قفلش آه از نهادم بلند شد... اینکه... قفل بود... مثل بادکنکی که بادش خالی میشود، پنچر شدم و روی صندلی وا رفتم... پوفی کردم و جعبه را داخل کیف برگرداندم...

نازنین هنوز خمیازه میکشید... با اینکه تقریباً نیم ساعت بود به تهران رسیده بودیم اما نازنین هنوز خسته و خواب آلود بود...

وقتی که برای بار دهم خمیازه کشید با غیض با او گفتم:

--ببند مگس رفت توش...

به سرعت دهان نیمه بازش را بست و اخم کرد... به او خندیدم.

--خوبه کل راهو خواب بودیا...

با بیچارگی نگاهم کرد و نالید:

--خوب چیکار کنم خوابم میاد...

--بزار برسیم یه مسافر خونه ای چیزی بعد بگیر تا هر وقت میخوای بخواب، خرس قطبی...

با حرص نگاهم کرد و گفت:

--من خرس قطبی ام؟

با بدجنسی نگاهش کردم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم... نازی با چشمان ریز شده نگاهم کرد و با خبثت گفت:

—بهتر از توام که... خفاش شب...

لبخند شیطانی ام روی لب هایم ماسید...

کیفم را باز کردم و جعبه را بیرون آوردم... یک جعبه ی ساده ی چوبی بود... با دیدن قفلش آه از نهادم بلند شد... اینکه... قفل بود...

مثل بادکنکی که بادش خالی میشود، پنچر شدم و روی صندلی وا رفتم...

پوفی کردم و جعبه را داخل کیف برگرداندم...

نازنین هنوز خمیازه میکشید... با اینکه تقریباً نیم ساعت بود به تهران رسیده بودیم اما نازنین هنوز خسته و خواب آلود بود...

وقتی که برای بار دهم خمیازه کشید با غیض با او گفتم:

—ببند مگس رفت توش...

به سرعت دهان نیمه بازش را بست و اخم کرد... به او خندیدم.

—خوبه کل راهو خواب بودیا...

با بیچارگی نگاهم کرد و نالید:

—خوب چیکار کنم خوابم میاد...

—بزار برسیم یه مسافر خونه ای چیزی بعد بگیر تا هر وقت میخوای بخواب، خرس قطبی...

با حرص نگاهم کرد و گفت:

—من خرص قطبی ام؟

با بدجنسی نگاهش کردم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم...نازی با چشمان ریز شده نگاهم کرد و با خباثت گفت:

—بهتر از توام که...خفاش شب...

لبخند شیطانی ام روی لب هایم ماسید...

به این فکر کردم که چه ناگهانی اتفاقات پشت سر هم افتاد...چه زود گذشت و ما الان اینجا...

به واکنش عجیب نازنین بعد از فهمیدن این که پدر و مادر واقعی اش اونهايي نبودند که بیست و دو سال مامان و بابا صدایشان زده بود...

به این فکر کردم که من بیشتر شکه شدم تا نازنین...

به این فکر کردم که واکنش خانواده ی اصلی نازنین چه خواهد بود...

و آخر همه ی این فکر هام رسید به خودم که سرنوشت ، چه خوابی برای من دیده است؟!

حوله ی زرد رنگ را دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم...

بوی املت داخل اتاق پیچیده بود...گرسنه ام بود و با اینکه زیاد دوست نداشتم...اشتهایم را تحریک کرد...به سرعت لباسم را عوض کردم و داخل آشپزخانه ی نقلی شدم...

نازنین روی زمین نشسته بود و داشت سفره را پهن میکرد...غر زدم:

—از املت بهتر به اون مخ معیوبت نرسید درست کنی...

لب هایش را کج و کوله کرد و گفت:

-والا تو یخچال فقط تخم مرغو گوجه بود...چیز دیگه ای نبود که بپزم...

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و پوفی کردم...

--بهر حال باز دستت درد نکنه...

در حالیکه برای خودش لقمه میگرفت...سری تکان داد و چیزی نگفت...من هم بسم

اللهی گفتم و شروع کردم...

نازنین در حالیکه روی تخت دراز میکشید، آه کوتاهی کشید.

-وای که چقدر خوابم میاد...

در حالیکه موهای بلندم را شانه میزدم گفتم:

--تو هنوز خوابت میاد؟...خوبه حالا اون همه خوابیدی...

احساس کردم دستپاچه شد...در حالیکه چشم هایش را میبست، خمیازه ای کشید و با

تته پته گفت:

-ن...نمی...دونم.

و به سرعت رویش را از من برگرداند.

با تعجب نگاهی به او انداختم...شانه بالا انداختم و کارم را ادامه دادم...

هر شب عادت بود نمیتوانستم بدون اینکه موهایم را شانه کنم بخوابم...موهای بلند

قهوه ای روشن با جعد ملایم...

کنار نازنین روی تخت خواب دراز کشیدم...به سمتش چرخیدم...احساس کردم

بدنش لرزش دارد...لرزش آن هم در این اتاق گرم کمی غیر عادی بود...

پتو را روی بدنش کشیدم... از لرزش بدنش ، کمی کاسته شد...

پشتم را به او کردم و در عرض چند ثانیه به خواب رفتم...

فصل چهارم

—عه نهال... اصرار نکن دوست ندارم پیام... تو برو...

دلیم میخواست با همین دستانم خفه اش میکردم... پشت بندش هم با ناخن هایم

چشم های طوسی رنگش را از حدقه در می آوردم...

—نازنین میفهمی داری چی میگی؟

با داد گفت:

—آره میفهمم... من نمی تونم اینجوری باهاشون روبرو شم...

نه... انگار یاسین در گوش خر می خواندم... از صبح همین وضعیت بود... تا گفتم بیا

بریم دنبال خوانواده ات، جبهه گیری کرده و داد و بیداد راه انداخته و نمیخواهد بیاید...

چشم هایم را روی هم فشردم.

—نازنین... امروز من خودم میرم...

از خوشحالی به هوا پرید و فریاد کوتاهی کشید.

—وای مرسی... عاشقتتممم.

ادامه دادم:

—اما دفعه ی بعد نیای به خدای احد و واحد به زور میبرمت...

با چند جهش به سمتم آمد و گونه ام را بوسید.

—بخدا یه دونه ای...تکی...تک.

با اخم او را از خودم دور کردم و گفتم:

—خبه...خبه...برو واسه یکی چاپلوسی کن که باور کنه...

مظلوم نگاهم کرد...اخم کردم و او را کنار زدم...کیفم را برداشتم و بدون اینکه حتی با او خداحافظی کنم از اتاق خارج شدم و در را هم پشت سرم کوبیدم...

در تاکسی زرد رنگ را باز کردم و داخل آن جاگیر شدم...

—سلام...روز به خیر.

راننده که مرد مسنی بود، سری برایم تکان داد.

—سلام دخترم...مسیرت کجاست؟

به سرعت از داخل کیفم آدرس را بیرون آوردم و به مرد نشان دادم.

—راستش من اینجا ها رو نمیشناسم...این آدرس فکر کنم مربوط به بیست سال پیشه...

راننده با تعجب نگاهم کرد و گفت:

—تو این بیست سال حتما خیلی چیزا عوض شده...من تا جایی که بشناسم و ذهنم یاری بده میبرمت ولی بقیش بر عهده ی خودته...

آدرس را به دستش دادم...دست دراز کرد و آدرس را از من گرفت و نگاهی به آن انداخت و بعد با تعجب نگاهم کرد.

—اینجا که خیلی دوره...

ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

—لطفا منو ببرید...کرایش هرچقدر بشه میپردازم.

راننده با تردید سری تکان داد.

—باشه دخترم...میبرمت.

از پنجره ی ماشین، به خیابان پر تردد نگاه میکردم...در دل خدا خدا میکردم که آدرس درست باشد و بتوانم خانواده ی راستین را پیدا کنم.

راننده چند بار کنار زده بود و آدرس را از این و آن پرسیده بود و من را نگران کرده بود که شاید اصلا نتواند من را به محل مورد نظر برساند...

—دخترم رسیدیم...

از جا پریدم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم...از خانه های ویلایی و ماشین های گرانبیشت که این طرف و آن طرف به چشم میخورد، معلوم بود که بالا شهر است...

—دستتون درد نکنه چقدر میشه؟

—...تومن.

جانننن؟؟؟؟...لبخند زورکی زدم و در حالیکه یک جایم به شدت میسوخت مبلغ مورد نظر را پرداخت کردم...برگشتم تا بروم که راننده صدایم زد:

—دخترم.

به سمتش چرخیدم:

—بله..

دستش را از پنجره بیرون آورد و کاغذی را به سمتم گرفت و گفت:

—آدرست..

کاغذ را از مرد گرفتم و خداحافظی کردم... به اطراف نگاه کردم... به آدرس نگاهی انداختم... کوچه ی... پلاک بیست و هفت.

خوب کوچه که درست بود... میماند پلاک...

به پلاک اولین خانه نگاهی انداختم... صد و پانزده!!!!!!

آب دهانم را قورت دادم و کلافه به کوچه نگاه کردم... هرچه حساب و کتاب کردم... دریافتم که ته این کوچه هم حتی به پلاک بیست و هفت نمیرسد... هوای به شدت گرم هم کلافه ترم میکرد...

از روی شال کله ام را خاراندم و به دور و برم نگاهی انداختم... سر کوچه یک فروشگاه بزرگ وجود داشت...

هوفی کردم و به سمت فروشگاه رفتم... شاید کسی آنجا باشد و بداند...

جلوی در فروشگاه رسیدم و در خود به خود باز شد... پایم را که داخل فروشگاه گذاشتم، موجی از هوای خنک و مطبوع صورتم را نوازش کرد و باعث شد لبخندی بر لبهایم بنشانم...

پسر بیست و پنج، شش ساله ای پشت پیشخوان ایستاده بود و با ماشین حساب چیزی را حساب و کتاب میکرد... به سمتش رفتم...

--سلام.

پسر سرش را بالا آورد و با خوشرویی به من سلام کرد:

--سلام... خوش اومدید... میتونم کمکتون کنم؟

لبخندم پر رنگ تر، شد... گفتم:

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

--بخشید من دنبال یه آدرس میگردم...متاسفانه پلاک ها مثل اینکه عوض شده و من به مشکل برخوردم.

پسر با تعجب نگاهم کرد.

--میتونم آدرسو ببینم؟

--البته...

و برگه ی کاغذ را به دستش دادم...نگاهی به آن انداخت و سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و گفت:

--این آدرس تقریبا مال بیست ساله پیشه...

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

--بله درسته.

گفت:

--اسم خانواده ای که تو این خونه زندگی میکنو میدونید؟

چشمهایم برق زد...تند گفتم:

--بله...خونواده ی راستین...

پسر دستی به چانه اش کشید و چند بار زیر لب تکرار کرد:

--راستین...راستین...

سرش را بالا آورد و گفت:

—خونواده ای با این اسم نمیشناسم...

پنچر شدم...

ادامه داد:

—ولی، یه عمو دارم...اون قبلا این مغازه رو اداره میکرد...بزارید به اون یه زنگی به
زنم...شاید اون بشناسه.

با خوشحالی گفتم:

—ممنون میشم.

سری تکان داد و از داخل جیبش تلفن همراهش را بیرون آورد و شماره
گرفت...گوشی تلفن را کنار گوشش برد...

—الو...

—...

—سلام دختر عمو...با عمو کار داشتیم، هستن؟

—...

—بله، میشه تلفنو بدید بهشون...

—...

—دستتون درد نکنه...خدانگهدار.

چند ثانیه سکت کرد و سپس گفت:

—الو...سلام عمو جان خوبید؟...

...-

-راستش غرض از مزاحمت این بود که یه خانومی اومدن مغازه دنبال خانواده ای
بنام راستین میگردن میشناسید...

...-

نمیدانم مرد پشت تلفن به پسر چه چیزی گفت که پسر با شک نگاهم کرد...
قلبم داشت در حلقم میزد...

-باشه عموجون...دستتون درد نکنه...به زن عمو و پسرا سلام برسونید...خدانگهدار.
گوشی را قطع کرد و به من نگاهی انداخت.

-شما چه نسبتی با خانواده ی راستین دارید؟

کپ کردم...به زور یک دروغ سر هم کردم...لبخند زورکی زدم و گفتم:

--مادرم با سیما خانوم...دوست بودند...یه امانتی داشتند که آوردم بهشون برسونم...

پسر چند لحظه نگاهم کرد گفت:

-عموم گفت خانواده ی راستین از اینجا رفتن...

سه تا سخته پشت سر هم رد کردم...ادامه داد:

-اما...

تند گفتم:

--اما چی؟

زبانش را روی لبش کشید.

-عموم گفت...آدرس شرکتشونو داره...اگه میخواید میتونم...

میان حرفش پریدم.

--همون خوبه... خیلی ممنونم.

پسر سری تکان داد و دوباره تماس گرفت...از هیجان داشتم پس می افتادم...پسر دوباره زنگ زد و بعد از اینکه آدرس را روی کاغذی نوشت، با عمویش خداحافظی کرد و کاغذ را به سمتم گرفت.

-بفرمایید...اینم آدرس.

با خوشحالی آدرس را از او گرفتم و کلی هم تشکر کردم...

--وای دستتون درد نکنه...از عموتون هم تشکر کنید...

پسر که از شدت زیاد خوشحالی من متعجب کرده بود، با تعجب سرش را تکان داد.

-خواهش میکنم وظیفه بود.

باز هم تشکر کردم و خواستم از فروشگاه خارج شوم که ناگهان به یاد چیزی افتادم...به سمت فروشنده رفتم و گفتم:

--ببخشید میشه یه درخواست دیگه ای هم ازتون بکنم؟

لبخندی زد و گفت:

-البته.

--میشه...یه تاکسی برای من خبر کنید.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-حتما.

سوار تاکسی شدم...

--سلام.

راننده بدون اینکه به سمتم بچرخد گفت:

--سلام...مسیرتون؟

آدرسی را که از فروشنده گرفته بودم را به دست راننده دادم و گفتم:

--فقط اگه میشه منو سریعتر ببرید اونجا.

راننده نگاه کوتاهی به آدرس انداخت.

--زیاد دور نیست.

و راه افتاد...

--خانوم رسیدیم...میتونید پیاده شید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

--ممنون...چقدر شد؟

--...تومن.

کرایه را پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم...نگاهی به ساختمان بلند بالای

روبرویم انداختم...اولالا...عجب جایبست!!!

به سر در آن نگاهی انداختم...

"شرکت ساختمانی راستین"

در حالیکه قلبم از شدت هیجان به تپش افتاده بود...داخل شرکت شدم...

به محض ورودم چند جفت چشم به من خیره شد...دست و پایم را گم کردم...با
چشمان گرد شده به دور اطراف نگاه کردم...نمیدانستم که بلید چه کنم...

ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم:

—خانوم؟

به سرعت برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم...مرد قد بلند و خوش چهره ای
پشت سرم ایستاده بود و با جدیت نگاهم میکرد...هول زده گفتم:

—سلام.

مرد هردو ابرویش را بالا انداخت.

—سلام...خوش اومدید...چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟...

با لکنت گفتم:

—ر...راست...اش...مم...من با آقای راستین کار داشتم.

پسر ناگهان چشم هایش گرد شد و نگاهی به سرتاپایم انداخت...تحت تأثیر او من
هم نگاهی به خودم انداختم ولی مشکلی ندیدم...

نگاهی به دور و بر انداخت...یک سری چشم فضول در حال پاییدن ما بودند...هوفی
کرد.

—میشه دنبال من بیاید؟

سری تکان دادم و گفتم:

—البته.

در اتاق را باز کرد و اجازه داد تا من اول وارد شوم...اتاق شیکی بود...دکوراسیون
بنفش و کرم!

پشت سرم داخل شد و در را بست... با قدم های تند و محکم به سمت میزش رفت و روی صندلی اش نشست.

دست هایش را در هم قلاب کرد و اشاره ای به کاناپه ی روبروی میزش کرد.
-لطفا بنشینید.

کیفم را در آغوش فشردم و روی دور ترین قطعه ی کاناپه به آن مرد ، نشستم و سرم را پایین انداختم.

-خوب خانم... گفتید با کدوم راستین کار دارید؟

با صدایش سرم را بالا آوردم و دستپاچه گفتم:

-مگه چند تا راستین تو این شرکت هست؟

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-شما نمی دونید؟

--خیر... من راستش... راستش...

تردید داشتم که بگویم یا نه... آخر سر دل به دریا زدم و گفتم:

--با... آقای بهرام راستین...

آن چنان کپ کرد که فکر کردم... سخته کرده... بعد از چند ثانیه که عکس العملی نشان نداد... به خودم جرئت دادم و صدایش کردم...

--آقا... حالتون خوبه؟

از آن حالت شوک زده بیرون آمدم.

-گفتید با کی؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم...

--آقای بهرام راستین.

نفسش را بیرون فرستاد.

-ایشون عمومی من هستند اما متاسفانه...ایشون فوت شدن.

نزدیک بود پس بیفتم...زیر لب زمزمه کردم:

--حالا چیکار کنم؟

سرم پایین افتاده بود.

-زن صیغه ایش بودید؟

آن چنان سرم را بالا آوردم که صدای ترق توروق شکستن مهره های گردنم را بطور واضح شنیدم.

--چییییییی؟

از صدای بلندم جا خورد که گفت:

-ببخشید...آخه میدونید...

با عصبانیت میان حرفش پریدم.

-واقعا که...به همه همینجوری انگ میچسبونین؟

با چشمهای، گرد شده نگاهم میکرد...حتما توقع چنین برخوردی را از من نداشت...اما من دلم میخواست خفه اش کنم...مرتیکه ی بیشعور را.

از جا بلند شدم و پا کوبان خودم را به در اتاق رساندم....صدای خانوم...خانوم گفتن آن مرد از پشت سر به گوش میرسید...اما من توجهی، نکردم و به راه خودم ادامه دادم...

قدم هایم را تند تر کردم که ناگهان در یکی از اتاقها به شدت باز شد و من نفهمیدم که به چه کسی با آن شدت برخورد کردم... فقط همین را فهمیدم که روی زمین پرت شدم و سرم شدیداً درد گرفت و چشم هایم روی هم افتاد...

– خانوم... حالتون خوبه... خانوم لطفا چشمتون رو باز کنید...
و احساس خیزی روی صورتم که باعث شد هوشیار شوم... سرم شدیداً درد میکرد...
– خانوم... بیدار شوید...
صدای آشنایی آمد...
– به هوش نیومد؟

صدای شخص مجهول که شدیداً عصبانی بود:
– نه خیر... آخه پسره ی... من به تو چی بگم... بابای ما یه..... خورده تو باید به هر کی رسیدی فرت و فرت ، انگ بزنی؟
صدای آشنا که حالا مطمئن شدم برای همان مردیست که باهاش صحبت کردم ، آمد.

– خوب میگی چیکار میکردم... طرف اومده، یکاره به من میگه میخوام آقای، راستینو ببینم... به تیپ و قیافشم که نمیخوره مال این ورا باشه... خوشگلم که بود...

حرفش را قطع کرد و با شیطنت ادامه داد:

– بگو ببینم دوست دختر تو که نبود.

صدای همان شخص مجهول:

– باربد خفه شو لطفا... حرف نزنی نمیگن لالی...

و موهای آشفته که چهره اش را خشن میکرد... با اخم ریزی به صورتم زل زده بود... من هم...

در دو کلام میتوانم توصیفش کنم...

خشن و جذاب!

با صدای اهمی، به خودم آمدم و سرم را از مردی که هنوز هم گستاخانه نگاهم میکرد برگرداندم... به محض دیدن قیافه ی باربد راستین خشم سراسر وجودم را گرفت... خواستم دهانم را باز کنم و هر چه از دهنم در می آید نثارش کنم که... با دردی که در سرم پیچید... آخی گفتم و از روی کاناپه ای که رویش دراز به دراز افتاده بودم... نیم خیز شدم...

با چشمهایی که از درد نیمه باز مانده بود نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

--من اینجا چیکار میکنم...

باربد خواست حرفی بزند که آن مرد به سرعت جواب داد:

--تو سالن به یکی از کارمند ها برخورد کردید و بیهوش شدید...

چشمهای باربد به طرز خنده داری گرد شده بود و زل زل به آن مرد نگاه میکرد...

مرد بی توجه به او ادامه داد:

--با کمک چند تا از همکار های خانوم آوردیمتون اینجا...

چشمهای باربد راستین ، از فرط گردی نزدیک بود از حدقه بیرون بیفتند...

دلیل بهتش را نمیدانستم... اهمیتی هم ندادم... عین آدم روی کاناپه نشستم و رویم را به سمت همان مرد چرخاندم.

--به هر حال... من اومدم اینجا که آقای راستینو ببینم...

مرد دست به سینه شد و با غرور گفت:

—خودم هستم.

با تعجب نگاهش کردم.

—ولی من میخواستم آقای...

خونسرد به میان حرفم پرید.

—ما اینجا کلا سه تا راستین داریم...یکیش پسر عموم باربد راستین...یکیش

خواهرم، بیتا راستین...یکیشم خود من هستم.

مبهوت نگاهش کردم...پس این همان...

—اسم شما...بنیامینه؟...



فصل پنجم

مردی که حالا فهمیده بودم بنیامین، برادر نازنین است...چنان تعجب کرده بود که

نزدیک بود پس بیفتد...باربد راستین هم بد تر از او...من مانده ام چرا چشم های باربد

راستین از فرط گردی بیرون نمی افتاد...

بنیامین راستین ناگهان داد زد:

—شما منو از کجا میشناسید؟...

سه تا سکنه رد کردم...چرا داد زد...چقدر هم وحشتناک بود...مثل نعره ی یک شیر

جنگلی گرسنه بود...

آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم:

—امممم...چیزه...

فریاد کشید:

—گفتم شما منو از کجا میشناسید...

از ترسم مثل نوار ضبط شده... تند تند همه چیز را پشت سر هم گفتم:

—من نهال غفار هستم... پدر و مادر من وقتی خواهرای دوقلو تون نوزاد بودن... یکیشونو دزدیدن... حalam من اومدم تا بگم نازنی... یعنی بهناز و آوردم.

حرفهایم که تمام شد... نگاهی به صورت خونسرد بنیامین راستین انداختم... کم کم لبخندی روی صورتش نشست و ناگهان آن لبخند به قهقهه تبدیل شد... چنان وحشتناک میخندید که ترسیدم...

نگاهی به صورت باربد راستین انداختم... او هم با نیشخند تمسخر آمیزی به من نگاه میکرد...

تعجب کرده بودم... آخه کجای حرفم خنده داشت؟

قهقهه ی بنیامین راستین خیلی سریع قطع شد و سرما تمام صورتش را پر کرد... انگار نه انگار که چند ثانیه قبل میخندید... آن هم به قهقهه...

بنیامین راستیت به سمتم آمد و روی صورتم خم شد... از ترس در خودم جمع شدم... کنار گوشم زمزمه وار گفت:

—بیرون...

به طور ناگهانی سرم را بالا آوردم و در چشمانش خیره شدم و زمزمه کردم:

—چی؟

اخم هایش را در هم کرد و چهره ی خشنش را به رخ کشید و شمرده شمرده گفت:

—گفتم برید بیرون.

من هم اخم کردم و گفتم:

--مثل اینکه متوجه نشدید...

با خشم میان حرفم پرید.

--خیلی هم خوب فهمیدم چی گفتید...اما این دروغا تونو ببرید به کسی تحویل بدید که باور کنه...لطفا برای خانواده ی من دردرس درست نکنید...به اندازه ی کافی از دست آدمای دغل باز و دروغگو کشیدیم.

مبهوت مانده بودم...نمیفهمیدم از چه چیز صحبت میکنند...

--من سر در نمی...

باز هم میان حرفم پرید...اما اینبار با داد گفت:

--خیلی هم خوب سر در میارید...برو و به همون آدمایی که تورو اجیر کردن تا بیای و ما رو فریب بدی بگو...خونواده ی راستین هیچوقت ، دیگه هیچوقت گول حرفا و چرت و پرتاتونو نمیخورن...

ناگهان در باز شد و دختری میان چارچوب در پدیدار شد...

مبهوت به او نگاه کردم و زیر لب گفتم:

--نازنین...

بنیامین نگاهی به سمت در انداخت...آن اخم های درهمش در عرض یک ثانیه از هم باز شد و لبخند زیبایی که چهره ی خشنش را بسیار مهربان نشان میداد روی لبهایش نشست...به سمت دختر رفت و گفت:

--بیتا...

او را در آغوش کشید و سپس گونه اش را بوسید... بیتا هم متقابلاً او را در آغوش کشید.

—داداش گلم چطوره؟

از هم جدا شدند... بنیامین با خوشحالی پرسید:

—اون جعجت کجاست پس.

بیتا آرام خندید و گفت:

—پیش باباشه... امروز بستمش به ریش باراد... گفتم یه روز تو نگهش دار من برم داداشمو ببینم... تا اومدم تو شرکت صدای داد و بیداد مثل همیشه کل ساختمونو برداشته بود...

بنیامین نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

—چیزی نشده... بیا بریم اتاق کنفرانس...

تا خواستند از در خارج شوند... در یک تصمیم آنی از جایم بلند شدم و گفتم:

—اگه میشه بمونید بیتا خانم.

بیتا به سمتم چرخید و انگار تازه متوجه من شده باشد... چشم هایش گرد شد و رو به بنیامین که در حال فوران بود گفت:

—بنی این دختر کیه؟

بنیامین از میان دندان های کلید شده اش غرید:

—هیچکس... یه مزاحم.

خودم را نباختم و جلو تر رفتم... روبروی بیتا ایستادم و بدون اینکه نگاهی به بنیامین بیندازم... با شجاعت در چشم های بیتا زل زدم و گفتم:

--من نهال غفار هستم...

بیتا نفس عمیقی کشید و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

--من هم بیتا راستین هستم.

در همان حال که دستش را میفشردم گفتم:

--میدونم...

ابروهایش را بالا انداخت...

ادامه دادم:

--من از خواهر گمشدتون خبر دارم...

بیتا که تا همان لحظه بی تفاوت بود... ناگهان چشم هایش گرد شد و گفت:

--چی؟

نگاهی به بنیامین انداخت و میبخت پرسید:

--بنی این دختره چی میگه؟

بنیامین به زور خودش را کنترل میکرد تا بلایی به سرم نیاورد... با صدایی خشن اما آرام گفت:

--چرت و پرت.

خودم را نباختم و دست کردم در کیفم و تمامی چیزهایی که بابا در آن پاکت گذاشته بود را به سمت بیتا گرفتم و گفتم:

--من برای حرفام مدرک دارم... میتونید خودتون ببینید...

بیتا با تردید نگاهم کرد و به آرامی دستش را به سمت مدارکی که در دستانم بود آورد... اما دستی زود تر مدارک را از میان دستم چنگ زد، با بهت نگاهی به بنیامین

انداختم...رویش را برگرداند و با قدم های محکم به سمت سطل آشغالی که گوشه ی دیوار قرار داشت رفت...

ملتسمانه نگاهی به بیتا انداختم و گفتم:

--خواهش میکنم...باور کنید من دروغ نمیگم...نازنین...یعنی بهناز...دقیقا شبیه شماست...عین سیبی هستید که از وسط نصف شده...خواهش میکنم به حرفم گوش کنید...اگه حرفام دروغ بود...شما...شما میتونید منو حتی به پلیس تحویل بدید...
بیتا با چشمانی ریز شده نگاهم کرد...سعی کردم تمام صداقتم را در چشمان ملتسمم بریزم...

چند لحظه نگاهم کرد و سپس با تحکم بنیامین را صدا زد:

-بنیامین.

بنیامین در چند قدمی سطل زباله متوقف شد...بیتا به سمتش رفت و گفت:

-برگه ها رو بده به من.

بنیامین به سمتش چرخید و گفت:

-ها چیه؟

بیتا اخم هایش را در هم کرد و یکی از دستانش را به کمرش زد و دیگری را به سمت بنیامین دراز کرد و با اشاره به کف دستش به بنیامین گفت:

-اونارو بده به من.

بنیامین هم اخم کرد و گفت:

-اما...

لحن بیتا اینبار دستوری بود...

-بنیامین...گفتم اونو بده به من.

بنیامین مانند کودکان یکی از دستانش را به سینه زد و صورت اخم آلودش را به سمت دیگری چرخاند و با دست آزادش مدارک را به سمت بیتا گرفت...

بیتا مدارک را از بنیامی گرفت و گفت:

-آفرین.

چشم‌هایم گرد شد...واقعا بیتا کوچکتر از بنیامین بود؟...طوری با بنیامین رفتار میکرد که انگار او بزرگتر است نه بنیامین.

بیتا با مدارک به سمت میز قهوه ای رنگ کنده کاری شده رفت و روی میز نشست...پایش را روی پا انداخت...نگاهی به من انداخت و گفت:

-بیا اینجا...

به سمتش رفتم...به کاناپه ی کرم رنگ اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.

کیفم را در بغل گرفتم و به سمت کاناپه رفتم و رویش جاگیر شدم...

مدارک را روی میز پرت کرد و دست هایش را بهم کوید و گفت:

-خوب تعریف کن ببینم...

نفس عمیقی کشیدم و سیر تا پیاز هرچه را که میدانستم برایش تعریف کردم و در تمام این مدت...نگاه سنگین بنیامین را روی خودم احساس میکردم...باربد هم که معلوم نشد کجا رفت؟...اصلا وقتی بیتا آمد دیگر او را ندیدم.

حرف هایم که تمام شد،بیتا چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

-ببین نهال خانوم...حرفایی که میزنی تقریبا نیمیش درسته ولی...

با نگرانی زمزمه کردم:

--ولی چی...

ابروهای نازکش را بالا انداخت و گفت:

-ما هیچوقت سرایداری به اسمایی که تو گفتی نداشتیم.

حس کردم تمامی صداها دور و برم قطع شد و من فقط صدا تپش های قلبم را میشنیدم...دستی روی شانه ام نشست و من را از آن حالت شک زدگی بیرون آورد...

نگاهی به بیتا انداختم...گفت:

-ببین...از همون موقع که قلم گمشد،یعنی همون موقع نوزادی من و خواهر دو قلوم...مامان و بابام کل شهر و زیر و رو کردن...کلی پلیس بازیو...آگهی تو روزنامه های مختلف...

مکثی کرد و ادامه:

-تو همه ی این سال...آدمای زیادی اومدن که یا خودشون ادعا کردن...بهنازن یا مثل تو اومدن گفتن که ازش خبر دارن...همه ی این چیزایی رو هم که تو گفتی اونا گفتن...فرق تو با اونا فقط چهار تا دونه عکس و یه شناسنامه است که خیلی راحت میتونی جعلشو بسازیه...پس از ما انتظار باور نداشته باش چون که...خونواده ی من خیلی سر این قضیه اذیت شدن..

به سمتش رفتم...به کاناپه ی کرم رنگ اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.

کیفم را در بغل گرفتم و به سمت کاناپه رفتم و رویش جاگیر شدم...

مدارک را روی میز پرت کرد و دست هایش را به هم کوبید و گفت:

—خوب تعریف کن ببینم...

نفس عمیقی کشیدم و سیر تا پیاز هرچه را که میدانستم برایش تعریف کردم و در تمام این مدت... نگاه سنگین بنیامین را روی خودم احساس میکردم... بارید هم که معلوم نشد کجا رفت؟... اصلاً وقتی بیتا آمد دیگر او را ندیدم.

حرف هایم که تمام شد، بیتا چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

—ببین نهال خانوم... حرفایی که میزنی تقریباً نیمیش درسته ولی...

با نگرانی زمزمه کردم:

—ولی چی...

ابروهای نازکش را بالا انداخت و گفت:

—ما هیچوقت سرایداری به اسمایی که تو گفتی نداشتیم.

حس کردم تمامی صداها دور و برم قطع شد و من فقط صدا تپش های قلبم را میشنیدم... دستی روی شانه ام نشست و من را از آن حالت شک زیرو بیرون آورد...

نگاهی به بیتا انداختم... گفت:

—ببین... از همون موقع که قلم گمشد، یعنی همون موقع نوزادی من و خواهر دو قلو... مامان و بابام کل شهر و زیر و رو کردن... کلی پلیس بازو... آگهی تو روزنامه های مختلف...

مکثی کرد و ادامه:

- تو همه ی این سالها... آدمای زیادی اومدن که یا خودشون ادعا کردن... بهنازن یا مثل تو اومدن گفتن که ازش خبر دارن... همه ی این چیزایی رو هم که تو گفتی اونا گفتن... فرق تو با اونا فقط چهار تا دونه عکس و یه شناسنامه است که خیلی راحت میتونی جعلشو بسازی... پس از ما انتظار باور نداشته باش چون که... خانواده ی من خیلی سر این قضیه اذیت شدن...

راه خروج از اون سمت... بهتره همونجوری که اومدی همونجوریم برگردی و فراموش کنی که یه روز...

با انگشت به سینه اش کوبید و ادمه داد:

- که یه روز آدمی بنام بنیامین راستینو دیدی و چرت و پرتاتو تحویلش دادی.. وقتی دید حرکتی نمیکنم... با خشونت یقه ی، مانتویم را چنگ زد و با یک حرکت من را بلند کرد و دنبال خودش کشید... در اتاقش را باز کرد و من را از اتاق به بیرون پرت کرد... با شدت روی زمین افتادم... صدای جیغ کوتاهی که نمیدانستم مال چه کسی است بلند شد... و بلافاصله دست ظریفی بازویم را گرفت... سرم را بلند کردم و نگاهم را دور تا دور چرخاندم...

چند تا از کارمند های شرکت با تمسخر نگاهم میکردند... بغض گلویم را چنگ زد... احساس حقارت تا مغز استخوانم را سوزاند...

- بنیامین این چه کاری بود؟

صدا درست از بغل گوشم آمد... نگاهی به دختر ریزنقشی که کنارم ایستاده بود و بازویم را در دست گرفته بود و سعی داشت من را بلند کند انداختم... نیم رخش به سمت من بود...

بنیامین همانطور که با نفرت نگاهم میکرد گفت:

- حقشه...

و داخل اتاقش شد و در اتاقش را پشت سرش کوبید...همین که در بسته شد، اشک
هایم روی گونه هایم جاری شدند...با کمک آن دختر، از وی زمین بلند شدم و سپس
به سرعت دستش را کنار زدم و بی توجه به صدا زدنهایش با دو از شرکت خارج
شدم...داخل خیابان برای اولین تاکسی دست بلند کردم و با گفتن کلمه ی کلیشه ای
'دربست' داخل تاکسی نشستم و با خیال راحت تا رسیدن به مقصد اشک ریختم...
در سویت را باز کردم و مانده جنازه وارد اتاق شدم...انقدر در راه گریه کرده بودم که
بدبخت، راننده، ترسیده بود...

چشم هایم میسوخت و بینیم کمی گرفته بود...در را پشت سرم کوبیدم و وبه دنبالش
شال روی سرم را با حالت وحشیانه ای از سرم کندم و گوشه ی اتاق پرت
کردم...نازنین خانه نبود...معلوم نبود کدام گوری رفته است.

به محض اینکه مانتویم را هم از تن کندم...خودم را روی تخت انداختم و سرم را تا
جایی که زور داشتم توی بالش فشار دادم...شروع کردم زیر لب بد و بیراه گفتن به
بنیامین و جد و آبادش...

در همان حالت مشتش محکمی روی بالشم زدم...خیر...اینطوری خالی نمیشوم...
از حالت دراز کش بلند شدم و بالشی که متعلق به نازنین بود را برداشتم تا به دیوار
پرت کنم...اما همین که نگاهم به بالش افتاد...مات به روکش خونی بالش خیره شدم...
درست وسط بالش سفید رنگ...یک لکه ی دایره وار قرمز وجود داشت...

نفهمیدم آن خون برای چیست...با شنیدن صدای زنگ در از جا جهیدم و در را باز
کردم...نازنین بود.

داخل که شد...بدون اینکه مجال کاری را به او دهم با حرص به سمتش رفتم...بالش
را محکم به صورتش کوبیدم...ناگهان پخش زمین شد...چشمهایم گرد شد...ضربه
آنقدر شدت نداشت که او را پخش زمین کند...

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و سعی کردم بلندش کنم... به نظرم حال طبیعی نداشت... دور مردمک چشم هایش را هاله ی، سرخی فرا گرفته بود و لبش به طور غیر عادی سفید رنگ بود... روی پیشانی اش قطرات درشت عرق، به چشم میخورد... در حالیکه سعی در بلند کردن هیکل شصت کیلویی اش را داشتم... ملالت بار به او گفتم:

--هیچ معلوم هست این وقته روز کجا رفتی؟... تو این شهر غریب گم میشدی، چه خاکی به سرم میریختم، ها؟

فقط نگاهم میکرد... دوباره گفتم:

--نازنین کدوم گوری بودی...

لبهای سفید رنگش را از هم گشود و به سختی لب زد:

--بدنم... بدنم درد میکرد.

با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:

--بدنت درد میکنه؟

چشمانش را روی هم نهاد و گفت:

--رفتم داروخونه مسکن بگیرم...

با شک نگاهش کردم... داخل کیفش سه ورق ژلوفن داشت!...

--مگه تو کیف ژلوفن نداشتی؟

آشکارا دستپاچه شد... مردمک چشمانش به طرز عجیبی گشاد شده بود و با ترس این ور و آن ور میچرخید...

آب دهانش را قورت داد و گفت:

--اون افاقه نکرد... مجبور شدم دیازپام بگیرم.

اخمی کردم و گفتم:

--دیا ز پام؟...هیچ میدونی، آگه ازش زیاد استفاده کنی، اعتیاد آورده؟

با شنیدن کلمه ی 'اعتیاد' با ترس، نگاهم کرد و گفت:

--باشه دیگه نمیخورم.

و من را کنار زد و با قدم های لرزان به سمت تخت رفت و گفت:

--خیلی خستم.

با تعجب به نازنینی که روی تخت خودش را پرت کرده بود و به خواب رفته بود نگاه کردم...مثل آدم کوکی شده بود...مگه چیکار کرده بود که از پریروز اینقدر میخوابید؟!

چند لحظه با شک و تردید به جسم ولو شده اش نگاه کردم و بعد با بالا انداختن شانه هایم 'به من چه؟' ای زیر لب گفتم و وارد آشپزخانه ی نقلی شدم...

درست وسط بالش سفید رنگ...یک لکه ی دایره وار قرمز وجود داشت...

نفهمیدم آن خون برای چیست...با شنیدن صدای زنگ در از جا جهیدم و در را باز کردم...نازنین بود.

داخل که شد...بدون اینکه مجال کاری را به او دهم با حرص به سمتش رفتم...بالش را محکم به صورتش کوبیدم...ناگهان پخش زمین شد...چشمهایم گرد شد...ضربه آنقدر شدت نداشت که او را پخش زمین کند...

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و سعی کردم بلندش کنم...به نظرم حال طبیعی نداشت...دور مردمک چشم هایش را هاله ی، سرخی فرا گرفته بود و لبش به طور غیر عادی سفید رنگ بود...روی پیشانی اش قطرات درشت عرق، به چشم میخورد...در حالیکه سعی در بلند کردن هیکل شصت کیلویی اش را داشتم...ملالت بار به او گفتم:

--هیچ معلوم هست این وقته روز کجا رفتی؟...تو این شهر غریب گم میشدی،چه
خاکی به سرم میریختم،ها؟
فقط نگاهم میکرد...دوباره گفتم:
--نازنین کدوم گوری بودی...
لبهای سفید رنگش را از هم گشود و به سختی لب زد:
--بدنم...بدنم درد میکرد.
با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:
--بدنت درد میکنه؟
چشمانش را روی هم نهاد و گفت:
--رفتم داروخونه مسکن بگیرم...
با شک نگاهش کردم...داخل کیفش سه ورق ژلوفن داشت!...
--مگه تو کیفت ژلوفن نداشتی؟
آشکارا دستپاچه شد...مردمک چشمانش به طرز عجیبی گشاد شده بود و با ترس
این ور و آن ور میچرخید...
آب دهانش را قورت داد و گفت:
--اون افاقه نکرد...مجبور شدم دیازپام بگیرم.
اخمی کردم و گفتم:
--دیازپام؟...هیچ میدونی،اگه ازش زیاد استفاده کنی،اعتیاد آورده؟
با شنیدن کلمه ی 'اعتیاد' با ترس،نگاهم کرد و گفت:

—باشه دیگه نمیخورم.

و من را کنار زد و با قدم های لرزان به سمت تخت رفت و گفت:

—خیلی خستم.

با تعجب به نازنینی که روی تخت خودش را پرت کرده بود و به خواب رفته بود نگاه کردم... مثل آدم کوکی شده بود... مگه چیکار کرده بود که از پریروز اینقدر میخوابید؟!

چند لحظه با شک و تردید به جسم ولو شده اش نگاه کردم و بعد با بالا انداختن شانه هایم 'به من چه؟' ای زیر لب گفتم و وارد آشپزخانه ی نقلی شدم...

—اینروزا همه ی کارها و رفتار های نازنین برام عجیب شده.

شاید هم نمیخواست من او را ضعیف و سرخورده ببینم.

شانه ای بالا انداختم و دوباره به داخل آشپزخانه برگشتم و یک لیوان چای برای خودم ریختم و آن را نوشیدم...

فصل ششم

برای شام پیتزا سفارش دادم... باید نازنین را بیدار میکردم... به سمتش رفتم... پتو را طوری به دورش پیچیده بود و میلرزید ، که آدم فکر میکرد بوران آمده است... دستم را از روی پتویی که روی بدنش بود ، روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم بیدارش کنم.

—نازی پاشو... نازنین... بیدار شو... چقدر می خوابی.

نالاه ای کرد و در جایش چرخید... به محض دیدن صورت خیس از عرقش و موهای چسبیده روی پیشانی اش با وحشت سعی کردم پتو را از رویش بکشم... با یک حرکت پتو را از روی بدنش کشیدم و محکم تکانش دادم...

—نازی... نازنین پاشو...

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم...از داغی پوستش دستم را عقب کردم و ضربه‌ی آرامی به روی گونه‌اش زدم...

--نازی پاشو...نازنین جون من بیدار شو...چی شدی؟، بیدار شو...

محکم تر تکانش دادم...به آرامی لای پلک‌هایش را باز کرد و با چشمان تبارش، نگاه بی‌رمقی به من انداخت...

چشمانم از ترس گشاد شده بودند...نمیدانستم باید چه کنم...چند بار دور خودم چرخیدم و به دور و اطراف نگاه بی‌هدفی انداختم اما با دیدن تلفن بی‌سیم روی میز تلفن کوچک گوشه‌ی اتاق بارقه‌ی،امیدی در وجودم پدیدار شد...

مسافت کوتاه را دویدم و تلفن را برداشتم و شماره‌ی اورژانس را گرفتم و با دادن آدرس و توضیح کوتاهی از وضعیت نازنین به آنها تلفن را قطع کردم و دوباره به سمت نازنین برگشتم...باز هم چرخ‌ی دور خودم زدم و با دیدن چمدان لباسهای نازنین به سمتش رفتم و از داخلش یک مانتو و شال در آوردم و به سختی تنش کردم...بدنش شدیداً داغ بود و این باعث میشد ترسم بیشتر شود...راستش تابحال در این وضعیت قرار نگرفته بودم...

هر وقت مریض میشدیم و تب میکردیم ماما از ما مراقبت میکرد و من هیچ چیز بلد نبودم...

خودم هم لباس پوشیدم و پول و مدارکمان را داخل کیفم ریختم و با اضطراب منتظر آمدن اورژانس شدم.

با صدای زنگ در از جا پریدم و در را باز کردم...دو مرد با برانکارد وارد اتاق شدند...

با ترس و لرز به آنها سلام کردم و با دست نازنینی که روی تخت می‌لرزید را به آنها نشان دادم...یکی از آنها با آرامش روبه من گفت:

--خانوم لطفا آرامشتون رو حفظ کنید.

و بعد به سمت نازی رفتند و برانکارد را روی زمین گذاشتند و با گفتن 'یک ، دو ، سه' نازنین را بلند کردند و روی برانکارد گذاشتند... برانکارد را بلند کردند و با دو از اتاق خارج شدند... همانطور که شوکه بودم... پشت سرشان بیرون رفتم و در را پشت سرم قفل کردم...

پرستار سرنگ را داخل سرم نازنین خالی کرد و نگاه کوتاهی به منی که با رنگ پریده و پر استرس، به نازی زل زده بودم کرد و گفت:

— خانوم حالتون خوبه؟

آب دهانم را به زور از گلوی خشکیده ام پایین فرستادم و به آرامی سر تکان دادم.

— حالش چطوره؟

در حالیکه سرنگ را از داخل سرم بیرون میکشید... جواب داد:

— بهتره... اما باید منتظر نتیجه ی آزمایشش باشیم... دکتر میاد خودش بهت وضعیتشو توضیح میده.

لبم را با زبان خیس کردم... پرستار که زن میانسالی بود سرنگ خالی را داخل سطل زباله انداخت و با دقت نگاهم کرد... اخم ریزی کرد و گفت:

— رنگت خیلی پریده... بهتره به دکتر بگی بهت یه سرم بزنه...

بدنم را به دیوار تکیه دادم و گفتم:

— نه، نیازی نیست حالم خوبه.

پرستار در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت:

— میل خودته ولی برات خوب بود.

چیزی نگفتم و او هم از اتاق بیرون رفت... قدمی به سمت تخت برداشتم و به چهره ی غرق در خوابش خیره شدم...

آهی کشیدم... یعنی چه چیزی باعث شده بود که یکدفعه به این حال و روز بیفتد... چند لحظه بعد تقه ای به در اتاق خورد...

--بفرمایید.

در اتاق باز شد و من با دیدن شخصی که داخل اتاق شد... به معنای واقعی کلمه خشکم زد...

با اخم به چارتی که در دستش بود نگاه میکرد... روپوش پزشکی بر تن داشت و عینک کائوچو یی هم روی چشمهایش، گذاشته بود...

سرش را بالا آورد و با جدیت نگاهی به من بهت زده انداخت... ابروهایش بالا پرید... انگار من را نشناخته بود...

به سمتم آمد و در همان حال گفت:

--خانوم ، شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

به خودم آمدم، اخمی کردم و گفتم:

--بله خودم هستم آقای راستین.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

--شما منو میشناسید؟

چشم هایم گرد شد... مگه این مرد من را چند ساعت قبل ندیده بود که حالا منو را به یاد نداشت؟!...

—خانوم؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

—بله؟

گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

—پرسیدم منو میشناسید؟

این مرد من را مسخره میکرد؟...لب هایم را از حرص روی هم فشردم...شک نداشتم
که صورتم در حال سرخ شدن است...با لحن عصبی جواب دادم:

—یعنی میگید شما منو نمیشناسید؟

یک تای ابرویش بالا پرید...چشم هایش را ریز کرد و نزدیکتر آمد...اخم ریزی کرد و
درحالیکه نزدیکتر می آمد گفت:

—باید بشنا...

تا آن لحظه بخاطر وجود پرده نتوانسته بود نازنین را ببیند...اما همین که نزدیک شد و
نگاهش به صورت نازی افتاد...ادامه ی حرف در دهانش ماسید...رنگش پرید و چارت
از دستش روی زمین ول شد...سرعت قدمهایش را بیشتر کرد و به سمت تخت
یورش برد...

از ترس 'هییییی' گفتم و خودم را عقب کشیدم تا با او برخورد نکنم...

بی توجه به من روی صورت نازی خم شد و گفت:

—بیتا...عزیزم...چی شدی؟...قربونت برم.

چشم هایم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند...جاننننن؟...عزیزم...قربونت برم...

با دقت نگاهش کردم... روی صورت نازی خم شد و پیشانی اش را بوسید... نزدیک بود سخته کنم... بیشتر روی بدن نازی خم شد تا او را در آغوش بکشد که به خودم آمدم و نفیر کش به سمتش دویدم و از پشت یقه اش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم...

--چیکار میکنی؟

او که انتظار این حرکت را نداشت به عقب کشیده شد... با بهت به سمتم برگشت و چند لحظه متعجب به من زل زد... سپس اخم شدیدی کرد و گفت:

--چه اتفاقی برای همسرم افتاده؟

لبم را تر کردم و با تمسخر گفتم:

--آقای باربد راستین... صبح که اوادم شرکتتون و بهتون گفتم که من خواهر دوقلوی بیتا رو با خودم آوردم... اونطور گستاخانه منو به دروغگو بودن و کلاهبردار بودن متهم کردید... بعدش هم با اون فضاحت منو از شرکت بیرون انداختید... حالا میگرد همسرتون؟

نگاه کوتاهی به نازنین انداختم و ادامه دادم:

--این دختری که اینجا خوابیده بیتا نیست بلکه بهنازه... قل بیتا خانم.

با تعجب نگاهم میکرد... چند لحظه که گذشت دیدم حرکتی، نمیکند... صدایش زدم:

--آقای راستین!

حرکتی نکرد... بلند تر صدایش زدم:

--آقای راستین!

به خودش آمد و گفت:

--فکر کنم یه اشتباهی شده...

اخم ریزی کردم و زمزمه کردم:

--اشتباه؟...

بلند تر ادامه دادم:

--دیگه مدرک از این محکومتر...نگاه کنید که چقدر به بیتا خانوم شباهت داره...

چرخید و با دقت به نازی نگاه کرد...زیر لب گفت:

-این امکان نداره.

دلم میخواست خفه اش کنم...چیزی که با چشمهایش میدید را هم قبول نمیکرد!!!

فکرم را بر زبان آوردم:

--این چیزی که با چشمتون میبینید رو هم باور ندارید؟...چند ساعت پیش کلی به من

تهمت زدید...حالا که با چشمای خودتون دارید میبینید که حرفهام حقیقت داشته و

دروغ نبوده...بازم باور نمیکنید؟

عصبی به سمتم چرخید و گفت:

-منظورم از اشتباه چیز دیگه ایه...کسی شما صبح دیدید من نبودم...برادر دو قلم

بوده...باربد راستین...من باراد راستین هستم و شما رو هم تا به حال ندیدم.

جاننننن؟! اینام دو قلو ان؟

ای خدا دیوانه نشوم خلیه!

چشمهایم را روی هم فشردم و گفتم:

--چی؟! یعنی شما و آقای راستین هم دو قلو هستید؟...

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-بله...منتها من سه ثانیه بزرگتر هستم.

تو این هیر و ویری همینم مانده بود که بدانم کدامتان چند ثانیه بزرگترید!!!
گفتم:

—به هر حال... حالا که شما با چشم خودتون دیدید... بهتره با خونواتون تماس
بگیرید تا بیان و با چشمای خودتون ببینند که من کلاهبرداری نکردم چون حاضر
نیستم مجددا پامو توی اون شرکت بزارم.

باراد سری تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

—ولی به خاطر عکس العملی که از خودتون نشون دادن، خوب بهتره بهشون حق
بدید... خونواده ی ما سر این قضیه کم عذاب نکشیدن... خیلی ها بودن که ادعا ی اینو
داشتن که از بهناز خبر دارنو بعضیام خودتون مدعی ابن بودن که بهناز
هستند... آخرین موردی هم که قبل از شما پیش اومد و خانواده ی مارو داغدار
کرد... فوت عموم بود...

متفکر نگاهش کردم... با لحنی که دلخوریم را به وضوح نشان میداد گفتم:

—به هر حال اینایی که شما گفتید دلیل بر این نیست که اون رفتار با من بشه... من...
ادامه ی حرفم را با ای ناله ی نازنین قطع کردم و به سمتش رفتم...
—نازی... حالت خوبه؟

دستش را روی سرش گذاشت و لب زد:

—سرم.

نگاهی به باراد انداختم... نگاه نگران من را که دید با اطمینان گفت:

—نگران نباشید... تحت تاثیر دارو هایی که بهشون تزریق کردیم... راستی...
با شک پرسید:

قبل از اینکه تب کنه ، مسکن یا آرام بخش مصرف نکرده بود؟...

با تردید پاسخ دادم:

--چرا... فکر کنم دیازپام خورده بود.

نفس آسوده ای کشید... پرسیدم:

--برای چی اینو پرسیدید؟

عینکش را با انگشت اشاره بالا فرستاد و با اطمینان گفت:

هیچی... تو آزمایشی که از شون گرفته بودیم...

حرفش را قطع کرد ، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

--چیز خاصی نبود... مطمئناً بخاطر خوردن همون دیازپام بوده.

من که از حرف هایی که زد هیچ سر در نیاوردم... شانه ای بالا انداختم و او گفت:

--بهتره همینجا بمونید تا من با خونوادم تماس بگیرم تا بیان اینجا...

سرم را به نشانه ی، مثبت تکان دادم و 'باشه' ای که خودم به زور شنیدم تحویلش دادم.

داشت از اتاق خارج میشد که صدایش زدم:

--ببخشید آقای راستین؟

به سمتم چرخید:

--بله؟

گوشه ی لبم را گزیدم و گفتم:

--میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

عینکش را از روی چشمهایش برداشت و با لبخند گفت:
-البته.

گفتم:

--اگه میشه...اگه میشه به خونوادتون نگید که قراره نازنینو ببینن.

دستی میان موهایش کشید و گفت:

-خیلی خوب.

و به سرعت از اتاق خارج شد.

در که بسته شد...نگاهی به نازنین انداختم...باز خوابش برده بود...

به چهره اش خیره شدم و پیشانی بلند...صورت گرد...لبهای خوش فرم...چشمهای درشت طوسی رنگی که حالا بسته بود...موهای کوتاه مشکی...تنها وجه اشتراکمان رنگ پوستمان بود...البته آنهم بخاطر آب و هوای بوشهر گندمی شده بود...

در دل پوزخندی زدم...در این بیست سال عمرم...چرا نفهمیدم که نازنین یا بهتر بگویم بهناز اصلا نمی خورد که خواهر من باشد...

سری تکان دادم...

داخل اتاق یک دستشویی بود...داخلش رفتم و جلوی روشویی ایستادم...به آینه نگاه کردم...پوست گندمی با موهای زیتونی رنگ...چشم هایم عسلی بود...

شیر آب را باز کردم و چند مشت آب روی صورتم پاشیدم...اتفاقات این چند وقت برایم زیادی زیاد بود...

شکم به قار و قور افتاده بود و دریافتم که از موقعی که از شرکت راستین خارج شدم چیزی نخوردم...رنگم هم به شدت پریده بود...

از اتاق خارج شدم و وقتی از خواب بودن نازی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم تا فکری به حال شکم گرسنه ام کنم.

از دکه ای که داخل محوطه ی بیمارستان بود یک ساندویچ سرد خریدم با نوشابه...روی یکی از نیمکت ها نشستیم...

بطری نوشابه و زرورق ساندویچ را داخل سطل زباله انداختم و به داخل بیمارستان برگشتم...

در اتاق را باز کردم و داخل اتاق شدم...با دیدن قامت سه مرد که کاملاً آشنا بودند و یک زن که دور تخت نازی ایستاده بودند و مبهوت به او زل زده بودند یکه ای خوردم...

در را که پشت سرم بستم...توجهشان به من جلب شد...بنیامین و باراد با بهت نگاهم کردند و بیتا...بیتا در حالیکه اشک از چشم هایش جاری بود نگاهم کرد...

بی هیچ حسی نگاهشان کردم...بیتا با همان چشمان اشک آلود به سمتم آمد...حرکتی نکردم...ناگهان دستانش را باز کرد و من را در آغوش کشید...چشم هایم گرد شدند و زل زدم به جمع سه نفری مردها...آنها هم متعجب نگاهم میکردند...

نمی دانستم چه کنم...بیتا کنار گوشم گفت:

–ازت ممنونم...خیلی زیاد...باورم نمیشه که بالاخره خواهرمو دیدم...ازت ممنونم خیلی خیلی...

به خودم آمدم و دست هایم را که بی حس کنارم افتاده بود را تکان دادم و دستانم را دورش پیچیدم...

در حالیکه هنوز اشک میریخت و پشت سر هم کلمه ی 'ممنونم' را تکرار
میکرد...خودش را بیشتر به من فشرد...

چند ضربه به کمرش زدم و گذاشتم خودش را خالی کند...

بی‌تا که از من جدا شد...خنده ای کرد و گفت:

-وقتی باراد زنگ زد گفت بیا بیمارستان یه سوپرایز برات دارم اصلاً تو ذهنم نمیگنجید
که اون سوپرایز خواهر دوقلوم باشه...

بلافاصله صدای خنده ی باراد هم بلند شد...به لبخندی کوتاه ، اکتفا کردم...

نزدیک تخت نازنین شدم و نگاه پیروز و پر تمسخری را به سمت بنیامین و باربد
انداختم...

باربد زودتر به خودش آمد و گفت:

-من واقعا بابت اتفاق صبح متاسفم.

پوزخندی زدم و نگاهم را از آنها بر گرفتم و دوختم به نازی...با صدای بنیامین به اجبار
سرم را بالا آوردم:

-خانوم غفار...من هم...

مکثی کرد...چشم هایش را روی هم فشرد و درحالیکه انگار با عذاب حرف میزد ادامه
داد:

-من هم...عذر...من هم...عذر...

داشت زور میزد که ادامه ی حرفش را بزند...یعنی یک معذرت خواهی اینقدر زور
داشت که نمی توانست به راحتی بگوید؟!!

باربد با آرنج ضربه ی کوتاهی به پهلوی بنیامین زد... بنیامین نگاه خشمگینی حواله اش کرد و به سرعت رو به من گفت:

—من هم عذر میخوام.

یک تای ابرویم را بالا دادم و پوزخند مجددی زدم... بنیامین با دیدن پوزخندم سرخ شد و من کلی کیف کردم از کف شدنش!...

با صدای بیتا نگاه پر تمسخرم را از آن دو بر گرفتم...

به باراد گفتم:

—باراد... میتونیم ببریمش خونه؟

منظورش نازنین بود.

باراد جواب داد:

—امشبو باید بمونه بیمارستان اما فردا صبح مرخصش میکنم...

بیتا سری تکان داد و ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد به باراد گفتم:

—راستی باراد... بارمان کو؟...

باراد به طور آشکاری جا خورد... آب دهانش را پر صدا قورت داد و گفتم:

—خونه.

بیتا با صدای جیغ ماندی گفتم:

—چییییی؟؟؟؟؟ خوووووونه؟؟؟؟؟...

باراد نگاهش را دور تا دور اتاق میچرخاند و از نگاه کردن به چشمان خشمگین بیتا پرهیز میکرد...

—آره ، خوب میدونی... از بیمارستان باهام تماس گرفتن... گفتن مریض اورژانسی...

حرفش با فوران آتش فشان بیتا نا تمام ماند:

– غلط کردن با تو... من بچرو گذاشتم پیش تو که خیر سرم برم با خیال راحت
داداشمو ببینم... اونوقت تو...

رو کرد به من و گفت:

– نهال جان من باید برم دنبال پسر... معلوم نیست تا حالا چه بلایی سرش اومده...
– تنها نبود...

نازنین نگاهی آتشین سمت باراد پرتاب کرد و ادامه داد:

– لطفا جایی نرو... من زود بر میگردم...

و من هاج و واج ماندم که قضیه چه بود؟! *

کلافه پای راستم را روی پای چپم گذاشتم... زیر چشمی نگاهی به بنیامین انداختم که
تمام مدت من را زیر نظر داشت...

بعد از اینکه بیتا رفت... باراد هم پشت بندش عذر خواهی کرد و دنبال او رفت... چند
دقیقه بعد هم تلفن بارید زنگ خورد و بعد از اینکه نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت
خنده ای کرد و در گوش بنیامین چیزی گفت که باعث نیشخندش شد... او هم
خدا حافظی کرد و رفت...

و حالا من و بنیامین مانده بودیم و نازی غرق در خواب!

از آن لحظه که بارید رفت... هیچ حرفی نزد و من هم... فقط با نگاه گستاخ و وحشی
اش تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود و باعث دستپاچگی ام میشد...

کلافه از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم... به آسمان کم ستاره ی
تهران از پشت پنجره خیره شدم... ستاره های آسمان بوشهر بیشتر بود...

یادش به خیر...وقتی بچه بودیم و از آب و هوای گرم بوشهر مینالیدیم و به مامان و بابا شکایت می کردیم که چرا به جای دیگری نمیرویم، مامان میخندید و پاسخ میداد:
—دخترای گلم ، هر جا هم که بریم ، آسمون خدا چه شب چه روز تغییر نمیکنه...همونه که هست...

آهی کشیدم...نیست مامان...نیست...آسمان تهران به هیچ وجه شبیه آسمان بوشهر نیست...

آسمان آفتابی و گرم بوشهر هزار بار می ارزد به این آسمان پر از دود و دم تهران...شب های خنک و آسمان پرستاره ی شب های بوشهر هزاران بار می ارزد به تهرانی که آسمان شب هایش هم غبار آلود و گرفته است...



با صدای ناله ی نازی نگاهم را از آسمان به سرعت بر میگیرم و به سمت تخت میچرخم...

پا تند میکنم و خودم را به تختش میرسانم...بنیامین را نمیبینم...مثل اینکه از اتاق بیرون رفته است...ولی چطور نفهمیدم؟

—نازی ، حالت خوبه؟...بیدار شو...

چشمهایش را به آراچی باز میکند و لب میزند:

—آب...

با نگرانی میگویم:

—آب میخوای؟

مجددا میگوید:

—آب...

از داخل یخچالی که کنار تختش است...یک بطری آب معدنی در میاورم و کمی
برایش میریزم...کمکش میکنم نیم خیز شود...آب را به خوردش میدهم...

دوباره دراز می کشد...کاملاً به هوش است...

—چرا منو آوردی اینجا؟

با تعجب نگاهش میکنم و میگویم:

—تب کرده بودی...

میان حرفم میپرد و با خشونت میگوید:

—مگه هر کی تب کنه رو میارن بیمارستان بستری...

مبهوت لب میزنم:

—نازی...

همان لحظه تقه ای به در میخورد و بنیامین وارد میشود...با دیدن نازنین که به هوش
آمده است...به سرعت خودش را به تخت میرساند...

دستش را لبه ی تخت نازی میگذارد و با خوشحالی میگوید:

—بهناز.

نازنین متعجب نیم خیز میشود...بنیامین دستش را روی کمر نازی میگذارد تا به
نازنین کمک کند بنشینند...

نازنین متعجب خودش را عقب میکشد و با پرخاش میگوید:

—هوی...آقا چته?...مگه شهر هرته میای فرتی دستتو میزاری رو کمر دختر مردم...

بنیامین دستش را عقب میکشد و نگاهی به من می اندازد و میگوید:

—هنوز بهش نگفتید؟

دست به سینه می‌شوم و با اخم می‌گویم:

--خیر، تازه به هوش اومده...وقت نشد بهش بگم.

رو به نازنین که با تعجب نگاهش را میان من و بنیامین می‌چرخاند می‌گویم:

--نازنین...

توجهش به من جلب می‌شود...لبم را تر می‌کنم و با اشاره به بنیامین ادامه می‌دهم:

--این آقا...برادرته...

چشمهای نازنین گشاد می‌شود و نگاهش را از من بر می‌گیرد و به بنیامین که لب‌خند بر

لب تماشایش میکند می‌چرخاند و زمزمه میکند:

-برادر...

بنیامین نگاهی به من می‌اندازد...می‌فهمم که می‌خواهد با نازی تنها صحبت کند...

'بخشید' ی می‌گویم و از اتاق خارج می‌شویم...

نگاهی به صندلی‌های نقره‌ای رنگ که به هم متصل اند می‌کنم و روی یکی از آنها

مینشینم...

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و آهی می‌کشم...کم کم چشمانم گرم می‌شوند و به عالم

خواب فرو می‌روم...

-نهال جان...نهال...بیدار شو خانومی...نهال...

با صدای آشنایی چشمانم را به آرامی باز می‌کنم...نگاهم قفل می‌شود در دو چشم

طوسی خندان...

با دیدن چشم های بازم...لبخند روی لب های ماتیک خورده اش پر رنگ میشود و میگوید:

–بیدار شدی...

متعجب نگاهی به دور و اطرافم می اندازم...مثل اینکه روی صندلی خوابم برده بود. دهانم را باز میکنم و بی توجه به بیتا خمیازه ای میکشم که...

چشمهایم مات میماند روی بنیامینی که چند قدم از من دور تر ایستاده و دست در جیب با تعجب نگاهم میکند...

دهانم را که به اندازه ی غار باز کردم...به سرعت میبندم و آب دهانم را قورت میدهم...سرم را پایین می اندازم...بدون شک قرمز شده ام...

بعد از چند ثانیه با احتیاط سرم را بالا می نگاهی به دور و اطرافم می اندازم...از نبود بنیامین که مطمئن میشوم...نفسم را با آسودگی بیرون میفرستم...

کیفم را به سینه ام میفشارم و از جایم بلند میشوم...بیتا با مهربانی نگاهم میکند و میگوید:

–باورت میشه هنوزم نمیتونم باور کنم که بالاخره خواهرمو پیدا کردم؟...
لبخند میزنم...

–راستش من خودمم هنوز اتفاقات این چند وقتو نتونستم باور کنم بیتا خانم.

اخم ریزی میکند و میگوید:

–بگو بیتا...خانوم مانومشو بنداز...

معذب میگویم:

–اما آخه...

میان حرفم میپرد:

– آخه بی آخه... تو خواهر خواهرمی... مثل خواهر خودم میشی... تازه میگی بیتا خانم... احساس پیری بهم دست میده...

خندیدم و چیزی نگفتم... من را به سمت اتاق نازی هدایت کرد و در همان حال گفت:

– باراد گفته بهناز امروز دیگه مرخصه... میخوام ببرمش خونه ی خودمون تا بنی بتونه مامانو آماده کنیم تا بهش بگیم بهناز و پیدا کنیم...

لبخندم محو شد... پس...

در را باز کرد... ادامه ی افکار ناخوشایندم با دیدن نازنین در آغوش بنیامین محو شد...

بنیامین نازنین را محکم در آغوش گرفته بود... احساس خاصی تک تک سلول های تنم را در بر گرفت...

چشمهای بنیامین با شنیدن صدای باز شدن در اتاق گشوده شد و با دیدن من و بیتا... یک تای ابرویش را بالا انداخت...

نازنین هم کمی از بنیامین فاصله گرفت ولی نه کاملاً... نگاهی که به من افتاد لبخند از ته دلی زد...

لبخندی که تلخی اش دهانم را گس و تلخ کرد نثارش کردم و بغض گلویم را فشرد...

نگاهی به بنیامین انداختم که موشکافانه نگاهم میکرد... برای چند لحظه ی کوتاه چشم در چشم شدیم...

اما...

اتصال کوتاه چشمانمان با صدای بیتا قطع شد...

– عه... بنی داشتیم... پس من چی؟... حسودیم شد...

نگاه زیر زیرکی به بنیامین انداختم...لبخند دلنشینی بر لبانش نقش بسته بود...دستش را دور کمر نازنینی که هنوز آن لبخند از ته دل بر لبانش بود محکمتر کرد و دست آزادش را به سمت بیتا دراز کرد و گفت:

—بیا اینجا ببینمت حسود خانوم...

بیتا به سمتش پرواز کرد و در آغوش بنیامین جای گرفت...
میتوانم بگویم یکی از زیباترین صحنه هایی بود که در عمرم دیدم و باعث حسادتم شد...

دو خواهر در آغوش برادرشان در حالیکه سرشان روی سینه ای برادرشان است با لبخند به هم زل زده اند و برادری که با چشمهای بسته محکم آن دو را در بغل میفشارد و با تمام وجود لبخند میزند...

اعتراف میکنم نیش حسرت و حسادت قلبم را مورد هدف قرار داد و اشک به چشمانم هجوم آورد...

حسرت از نداشتن تکیه گاهی مثل برادر و حسادت از نداشتن برادری که تکیه گاهم شود...

در یک لحظه بنیامین چشمانش را باز کرد و نگاهش افتاد به من...لبخندش آرام آرام محو شد و دیدم که حلقه ی دستانش به دور خواهرهایش شل شد...

دستپاچه نگاه اشک آلودم را به زمین دوختم...صدایش آمد:

—خوب دیگه...بقیه ی هندی بازیمون بمونه وقتی مامانو دیدیم.

یعنی فهمید؟...حسرت و حسادت را در چشمانم دید؟...اشک به آرامی از چشمانم سر خورد و درست روی زمین جلوی پایم راستم فرود آمد...

—بهناز لوازمتو جمع کردی؟...

بیتا این سوال را پرسید.

صدای متعجب نازی را شنیدم...

– بهناز کیه دیگه؟

سرم را بالا آوردم... بنیامین هنوز نگاهم میکرد...

سریع با پشت دست اشک هایم را پاک کردم... دیدم سرش را پایین انداخت...

– و!!!! خوب معلومه تویی دیگه.

نگاهم را به سرعت به بیتا و نازی دوختم...

نازنین اخم ریزی کرد و گفت:

– با نازنین راحت ترم... اگه میشه همون نازنین صدام کنید...

بیتا مبهوت گفت:

– اما...

– اما...

صدای محکم بنیامین بلند شد:

– اما بی اما بیتا جان... بهتره بزاریم راحت باشه... بیست و خورده ای سال با اسم نازنین

زندگی کرده... مطمئناً نمیتونه به اسم واقعی عادت کنه.

چهره ی نازنین کاملاً راضی بود...

چند لحظه میانمان سکوت حاکم بود که...

نازی با شیطننت گفت:

– تازشم نازنین از بهناز قشنگ تره.

مکشی کرد و ادامه داد:

صدای جیغ مانند بیتا همه مان را به خنده انداخت:

با دیدن صورت های آماده به انفجارمان با حرص گفت:

—خندتون میاد بخندین...

فصل ہفتم

—نازنین جان بیین...

عصبی میان حرفم یزید و یرخاش کرد:

– لازم نکرده با جان و کوفت و زهر مار منو خر کنی... من تو رو میشناسم... همین که گفتم... یا تو هم میای یا من هیچ جا نمی رم.

کف دستم را به پیشانی ام کوییدم و گفتم:

--نازی من با تو پیام خونه ی خواهرت که چی بشه؟... اگه مامانت منو ببینه...میگی
من کیم؟...دختره دزد بچتون؟

سرش را تند تند به چپ و راست تکان داد و گفت:

--نمیخوام...تو خواهر منی...

صدایش را آرامتر کرد و گفت:

--حتی، من تو رو به خواهری قبول دارم نه بیتایی رو که تازه چند ساعته فهمیدم...
مکثی کرد و ادامه داد:

--خواهرمه.

نگاهم کرد.

--تازشم خودت گفتی اونا سرایداری به اسمای مامان و بابا نداشتن...از کجا معلوم که
تورم...

با خنده میان حرفش پریدم و گفتم:

--از کجا معلوم که منم ندزدیده باشن...

و با لودگی ادایش را در آوردم...

حالت گریه به خودم گرفتم و با هق هق مصنوعی گفتم:

--ن...هال...همی...شه...ب...به

تو...حسودی...میگردم...وق...تی...میدید...دم...تو شبیه ما...مان...شدیو...بابا

ناز...ت می...کنه و...می...گه...قر...بونت...ب...رم که...شبیه ما...مانتی...کل...لی

حسو...دیم میشد...

—چیو؟

لب برچید و گفت:

—نهالو میگم...هرچی بهش میگم تو هم باید با من بیای قبول نمیکنه...میگه من اضافیمو...شما خوشتون نمیداد دختری که مادر پدرش دزد من هست باهاتون رفت و آمد داشته باشه.

بیتا از حرف های نازی اخم هایش حسابی در هم رفت...همانطور شد که فکر میکردم...خوب معلوم است آنها نمی خواهند یک غریبه که از قرار معلوم مادر و پدرش دزد خواهرشان است وارد خانه شان شود و با آنها رفت و آمد کند...

پس...

دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم که...با حرفی که بیتا زد حرف نرسیده به زبانم را بلعیدم...

با اخم و تخم نگاهم کرد و گفت:

—آره نهال؟!!

هاج و واج نگاهش کردم...ادامه داد:

—ما از تو خوشمون نمیداد؟!...کسی که ما رو به بهنا...نازنین رسوند تو بودی اونوقت میگی ما ازت بدمون میاد؟!...یادت رفته چی گفتم؟...گفتم خواهر نازی خواهر منه و همینطور بنیامین...مگه نه بنیامین؟

بنیامین که انگار از عالم هیروت بیرون آمده باشد گفت:

—چیزی گفتم؟!!

بیتا چشم غره ای به بنیامین رفت و گفت:

–گفتم خواهر نازنین مثله خواهر ماست مگه نه؟

بنیامین نگاه کوتاهی به من مبهوت انداخت...اخم ریزی کرد و سرش را پایین انداخت...چند لحظه گوشه ی لبش را جوید ، سپس با صدای حرصی جواب داد:
–البته.

بیتا نفس،عمیقی کشید و گفت:

–دیگه چی نهال جان؟

کیفم را محکم در آغوشم فشردم و با تردید گفتم:

–ولی آخه...

میان حرفم پرید:

–آخه بی آخه...خونه ای که نازنین توش باشه...تو هم باید باشی...

مردد نگاهی به چهره ی مصممش انداختم...سرم را به سمت نازی چرخاندم که دیدم او هم با رضایت نگاهم میکند...نگاه آخرم را به بنیامین انداختم...اخم هایش حسابی درهم بود...کاملا مشخص بود که نا راضی است...

اما...

نازی که راضی...بیتا هم که راضی...

گور بابای...گوشه ی لبم را گزیدم...

گور خود ناراضی...

کیفم را با دو دست به سینه ام چسبانده بودم و آن را محکم به خودم میفشردم...

با یک دلهره ی خاصی که نمی دانستم منشأ آن چیست زل زده بودم به عمارت
روبرویم...

بعد از اینکه با بیتا و بنیامین به سویتی که با نازی در آن اقامت داشتیم رفتیم ، تمام
وسایلمان را جمع کرده بودیم و بیتا گفته بود تا وقتی که بتوانند مادرشان را آماده کنند
تا بتوانند قضیه پیدا شدن نازی را به او بگویند با نازی در خانه ی بیتا کنار همسرش
باراد و پسرش بارمان میماندیم...

راستش احساس اضافی بودن میکردم...

حتی حالا که در اتاقی که بیتا برایم در نظر گرفته بود روی تخت یک و نیم نفره ی
سفید رنگ نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار های نارنجی و میدیدم که بیتا چطور
مهمان نوازی میکند هم این احساس در من وجود داشت...
معذب بودم...

تقه ای به در اتاق خورد و بلافاصله در باز شد...بیتا با دیدن من که هنوز همانطور
بلا تکلیف روی تخت نشسته بودم ، اخم ریزی کرد و با صدای پر نازش گفت:
-ای وای!!!...ببینم تو که هنوز همینجوری نشستی...پاشو...پاشو لباساتو عوض کن و
یکم استراحت کن چون میدونم خیلی خسته ای...

لبخند کوتاهی زدم...وقتی دید حرکتی نمی کنم به سمتم آمد و بازویم را کشید در
حالیکه بلندم میکرد گفت:

-پاشو دیگه...برو نازی رو ببین...چجوری مثل خرس قطبی افتاده رو تخت
خوابیده...یکم از اون یاد بگیر.

خنده ی بلندی به لحن بامزه اش کردم و گفتم:

--نازنین این چند وقت زیادی می خوابه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

—تو این یه ممرد به هم رفتیم...

ابرو هایم را بالا انداختم و گفتم:

—نا سلامتی دو قلو هستیدا!!!!

نیشخندی زد و چیزی نگفت...

لباسهایم را عوض کردم و روی تخت ، دراز کشیدم و بعد از چند روز بالاخره یک خواب راحت رفتم.



احساس کردم دستی روی گونه ام نشست...دست کوچولو و نرمی بود...

آرام آرام گونه ام را نوازش میکرد...تحت تاثیر نوازش آن دست های کوچک لبخندی روی لب هایم نقش بست...

اما ناگهان...گونه ام محکم میان دستها فشرده شد و باعث شد چشمانم تا آخرین حد باز شوند...

با باز شدن چشمهایم تصویر پسر بچه ی ناز و تپلی را دیدم که با دو چشم سبز رنگ به من نگاه میکرد و لبخند شیرینی که دو تا دندان پایینی اش را به رخ میکشید خیره ام شده بود...

دستهایش روی دو طرف صورتم بود و لب هایم را با تمام قوا میکشید...به خودم آدمم و سعی کردم دستانش را کنار بزنم...ولی نمی شد که...

—آی پسر...آخ ولم کن دردم گرفت...

چشم هایم از درد جمع شده بود و به هیچ وجه نمی توانستم آن پسر بچه را از خودم جدا کنم...

بچه هم به تقلا هایی که میکردم میخندید و محکتر لب هایم را میکشید...لامصب
چه دست سفت و محکمی هم داشت که جدا نمیشد...
کلافه از روی تخت در یک حرکت ناگهانی بلند شدم...
پسر بچه که انتظار این حرکت را از من نداشت...شوکه شد و دستانش را از صورتم
جدا کرد و ناگهان زد زیر گریه...
دستپاچه و ترسیده نگاهش میکردم...مانده بودم چجوری ساکتش کنم...درد لب هایم
هم که یه طرف...احساس میکردم صورتم کش آمده است...
بچه هم همچنان بلند بلند گریه میکرد...
با دستپاچگی در آغوشم گرفتمش و سعی کردم آرامش کنم...
--آروم خاله...آروم عزیزم...هیششش...چه پسر خوبیه...گریه نمیکنه که...
گریه اش بند آمده بود...انگار داست به حرف هایم گوش میکرد...چقدر هم که سنگین
بود...
چند لحظه سکوت کردم...فکر کردم شاید به خواب رفته ولی...زهی خیال باطل...
تا سکوت کردم باز شروع کرد به گریه...
از روی تخت کامل بلند شدم و ایستادم...روی دستانم گرفته بودمش و تند تند
تکانش میدادم...
--پسر خوب ساکت شو...پسر خوشگل...چه پسر نازی هستی تو...ساکت شو
عزیزم...گوگولی...چقد تپل موپولی...
باز دوباره ساکت شده بود و با چشم های درشت و سبز رنگش به من زل زده
بود...دستان تپش را که شبیه کلوچه بود بالا آورد...مقصودش را نفهمیدم...اما همین

—من عذر میخوام نمیدونم چجوری سر از اینجا در آورده...بیتا و نازنین رفتن خرید با من زنگ زدن گفتن پیام بارمانو نگه دارم...یه لحظه تلفم زنگ خورد حواسم ازش پرت شد...که صدای جیغ شنیدمو...

دستانش را برای در آغوش کشیدن بارمان دراز کرد و گفت:

—من واقعا معذرت میخوام...

کمی آرام شده بودم...راستش توقع نداشتم از من عذر خواهی کند...با رفتار آن روزش که به زور کلمه ی ببخشید را گفته بود فکر نمی کردم بار دیگری عذر خواهی او را بشنوم...

سری برایم تکان داد و از اتاق خارج شد...لبخندی که دلش را نمی دانستم روی لب هایم نقش بست...

چرخیم و به بازتاب خودم در آینه ی تمام قدی روی دیوار نگاه کردم ولی کم کم...لبخندم محو شد و جایش را داد به بهت...

لباس تنم یک بلوز آستین کوتاه و شلوار گشادی بود که به تن داشتم و موهایم هم پریشان به دورم ریخته بود...

چشمانم گرد شده بود...روی زمین وا رفتم...یعنی یک ساعته...من جلوی بنیامین...

دو دستی بر سرم کوبیدم...خاک بر سرت شود نهال...یک نا محرم تو را با این وضعیت دیده...ای خاک بر سرت شه...

اشک در چشمانم حلقه زد...واقعا چقدر خنگ و احمقم که نفهمیدم...عه عه عه یعنی من نفهمیدم؟...

لبم را گاز گرفتم...احساس گ*ن*ا*ه میکردم و مدام زیر لب زمزمه میکردم:

—خدایا غلط کردم...ببخشید...

همینطور که خودم را لعنت میکردم و عذاب وجدان داشتم ، در اتاق به طور ناگهانی باز شد...

از ترس 'هییییی' بلندی کشیدم...و از جا پریدم...فکر کردم باز هم بنیامین است اما...
با دیدن نازنین و بیتا نفس اسوده ای کشیدم.
هر دو خندان بودند...

نمی توانستم از هم تشخیصشان بدهم...لباسهای شبیه هم پوشیده بودند و آرایششان هم مانند هم بود و من نمی توانستم بفهمم کدامیک بیتاست و کدامیک نازی...
هاج و واج نگاهشان میکردم...
یکی از دو قلو ها جلو تر آمد و گفت:
-ترسوندیمت؟

لبخند شیطنت آمیزش مرا به خنده انداخت...ابرویم را بالا انداختم و گفتم:
--نازنین خانوم شیطون شدیا...

هر دویشان وا رفتند...از دیدن قیافه های شل و ولشان ریسه رفتم...حالا که فهمیده بودم کدامشان بیتاست و کدام نازنین کار راحت تر بود...
بیتا با صدای پکری پرسید:

-از کجا فهمیدی؟...ما که خیلی شبیه هم شدیم...
لب هایم را غنچه کردم و با لودگی گفتم:

--از صداتون...واقعا ضایعس...صدای نازنین خیلی آرومو ملیحه...اما ماله تو پر از ناز...
ابروهای هر دویشان بالا پریده بود و چشم هایشان گرد شده بود...واقعا قیافه شان خنده دار شده بود...

هر دو همزمان سرشان را به سمت هم چرخاندند و با تعجب به هم نگاه کردن و دوباره سرشان را همزمان چرخاندند و به من نگاه کردند...

انقدر حالتشان بامزه و خنده دار بود که زدم زیر خنده و بلند بلند خندیدم... تحت تاثیر خنده ام آن دو هم خندیدند...

جمله ی بابا در ذهنم نقش بست:

'رقیه، نهال وقتی میخنده بقیه رو هم به خنده میندازه از بس خندش شیرینه'

با یادشان خنده ی بلندم کم کم خاموش شد و تنها ردی از قهقهه ی چند ثانیه قبل روی صورتم ماند...

--بگو ببینم حالا رفته بودید بیرون چی بخريد؟

نازنین نگاهم کرد و با خنده گفت:

--مای بی بی.

گنگ نگاهش کردم:

--ها؟؟!!!

چهره ی متعجبم را که دید خنده اش تشدید شد و گفت:

--عصری بیدار شدم حوصلم سر رفته بود... تو هم خواب بودی... رفتم پیش بیتا دیدم لباس پوشیده داره میره بیرون... پرسیدم کجا میری؟... اونم گفت بارمان مای بی بی و شیر خشک و یه سری از وسایلاش تموم شده باید برایش تهیه کنه... پرسیدم چرا خودت میری؟... گفت یه سری چیزم برای خودش میخواد... گفتم منم حوصلم سر رفته پیام... اونم خوشحال شد گفت باشه... بعد دید بارمان تنها میمونه... زنگ زد به بنیامین...

میان حرفش پریدم:

--اینا که خدمتکار دارن...

نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

--راچهره ی متفکرم را که دید گفت:

--حالا نمیخواه کارآگاه شی واس ما...بیخیال بزار بقیشو بگم...آره زنگ زد به بنیامین...

باز هم پریدم میان حرفش...

--حالا چرا به اون...چرا به شوهرش زنگ نزد...یا مثلاً آقا باربد...

چشم غره ای به من رفت و گفت:

--آقا باراد که زنگ زدن بهش مریض اورژانسی داشت...باربدم که...مثل اینکه زیاد

نمیاد اینجا و با بیتا دعوا دارن...

متعجب گفتم:

--دعوا؟!...

سرش را تند تکان داد و گفت:

--بیتا برام گفته...یکی از دوستاشو واسه آقا باربد در نظر گرفته اما نمی دونم مثل اینکه

باربد چه میدونم خانوم بازه...

چشمانم گرد شد...جاننننن؟؟؟؟!!...

--نههههههههه!!!!

سری تکان داد و گفت:

--آره منم باورم نشد...خلاصه بینشون بهم میخوره و دوست بیتا هم با بیتا به هم

میخوره دوستیشونو...خلاصه بگم بعد از با هم شکر آبن...

هنوز متعجب بودم... اصلا به باربد نمیخورد این جور آدمی باشه...

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

--آدم باورش نمیشه...

او هم سرش را تکان داد و گفت:

-آره... حالا بزار بقیشو بگم... با بیتا رفتیمو لوازمو که گرفتیم برگشتنی یه فکر زد به سرمون... رفتیم عین هم خودمونو درست کردیم که مثلا واکنش شما رو ببینیم که تو زدی ذوقمونو کور کردی... باز حال بارمان و بنیامین...
با شنیدن اسم بنیامین تیز نگاهش کردم...

ادامه داد:

-بیچاره بارمان... هی به من نگاه میکرد میگفت... ماما... هی به بیتا... خاله قربونش بره آخرشم زد زیر گریه... بنیامینم داشت قهوه می خوردما رو که دید قهوه از دستش ول شد گند زد به زندگی نازنین...
و بعد خندید... من هم...

صدای برخورد قاشق چنگال به ظرف های چینی واقعا روی اعصابم بود... زیر زیرکی نگاهی به جمعی که دور میز ناهارخوری بیست و چهار نفره نشسته بودند ، انداختم... همگی ما جمعا پنج نفر بودیم و به نظرم نشستن دور یک میز طویل بیست و چهار نفره زیادی مسخره بود...

باراد و بیتا و بنیامین طوری روی صندلی نشسته بودند که انگار هر کدامشان یک عصا قورت داده بودند و مدل غذا خوردنشان آنقدر با کلاس و با پرستیژ بود که من خجالت میکشیدم قاشقم را داخل سوپ بی مزه ی مقابلم فرو ببرم...

هر لقمه که در دهانشان میگذاشتند... بیست دقیقه آن را می جویدند... بر عکس من و نازی که بیش تر از پنج بار نمیتوانستیم دهانمان را برای جویدن لقمه ی در دهانمان بجنبانیم...

به بنیامین نگاه کردم... البته نامحسوس... اخم ریزی کرده بود... حقیقتا هنوز عذاب وجدان داشتم که او مرا بدون حجاب دیده است... اما مثل اینکه این جا چیز عادی بود، چون بیتا یک پیراهن گلبهی آستین حلقه ای بسیار خوش دوخت از جنس حریر تنش بود با یک شلوار برمودای سفید... موهایش را هم که تا روی شانه اش بود... با کش پشت سرش بسته بود...

خدمتکار های مرد هم در داخل خانه رفت و آمد داشتند و این که باراد مشکلی با پوشش همسرش نداشت، برایم زیادی غیر طبیعی بود... در حین اینکه قاشقم را داخل سوپ فرو میبردم به این فکر کردم که به من چه؟... -نهال جان چرا چیزی نمی خوری؟

با صدای بیتا به تندی سرم را بالا می آورم... همه ی نگاه ها به من جلب میشود... دستپاچه میشوم با چشم های گرد به بیتا نگاه میکنم و با لبخند زورکی میگویم: --چیزی گفתי بیتا جون؟

لبخندی زد و گفت:

-پرسیدم چرا غذا تو نمی خوری؟... دوست نداری؟ به تندی میگویم:

--نه عزیزم... تو فکر بودم...

سرش را تکان داد و گفت:

—آهان... گفتم شاید خوشتر نیومده باشه...

گفتم:

—نه بیتا جان... خیلی هم عالیه...

و خودم را مشغول خوردن کردم... بعد از این دیگر حتی یک کلمه هم کسی سخنی نگفت... جو بسیار سرد و خشک... یک آن دلم هوای سفره ای که مامان با سلیقه ی تحسین بر انگیزش میچید و صمیمانه دورش حلقه میزدیم می افتم... بابا همیشه ناهارش را با خود میبرد محل کارش و میخورد... شب ها که خسته بر میگشت موقع شام بابا از کارهای روزمره اش تعریف میورد و همه ی مان با اشتیاق گوش میدادیم... آهی کشیدم و همان لحظه دیدم بنیامین نگاه کوتاه اما عمیقی به من انداخت... سرم را پایین انداختم طوری که عملاً چانه ام به سینه ام چسبید... هنوز هم بابت اتفاق چند ساعت قبل ناراحت و شرمگین بودم...

فصل هشتم

چند روزی بی هیچ اتفاق خاصی گذشته بود... البته برای من اینطور بود... چون...

نازی و بیتا و بنیامین با هم به گشت و گذار می رفتند و خرید و... و من هم ترجیح میدادم جمع خانوادگیشان را بر هم نزنم پس تا حدی که میتوانستم از اصرارهای نازی و بیتا مبنی بر اینکه همراهشان شوم سر باز میزدم... در این خانه معذب بودم و خودم را اضافی و سربار خانواده ی راستین میدانستم... خوب حق هم داشتم... من هیچ صنمی با این خانواده نداشتم و تقریباً یک هفته در خانه شان خوردمو خوابیدم...

میخواستم هر چه زود تر کاری برای خودم دست و پا کنم و از آنها جدا شوم...

کلافه روزنامه را روی زمین کوبیدم و با پایم چند بار رویش را لگد کردم... چند عابر با تعجب نگاهم کردند... بی توجه به آنها دوباره روی نیمکت پارک نشستم و دست به سینه و با اخم به روبرویم زل زدم...

یعنی دریغ از یک کاری که مدرک لیسانس به بالا و... مناسب من...

صبح که بیدار شدم به بهانه ی اینکه می روم قدم بزنم از خانه بیرون زدم و یک روزنامه خریدم... به هر کدام یک از آگهی هایی که تقریباً از پس آن بر می آمدم زنگ زدم... اما هیچ کدام منه دیپلمه را نخواستند...

حتی به یک آگهی پرستاری از یک بیمار هم زنگ زدم اما آن هم مهارت و تجربه میخواست که من نداشتم...

از روی نیمکت بلند شدم و راه برگشت را در پیش گرفتم...

داخل عمارت که شدم... متوجه تکاپوی خدمتکاران عمارت شدم... با تعجب به آنها نگاه میکردم... احساس کردم تعدادشان بیشتر از قبل شده است...

همینجور که با تعجب به این ور و آن ور نگاه میکردم متوجه بیتا شدم که در حال صحبت کردن با یکی از خدمه ی مرد بود...

به سمتش رفتم... متوجه من که شد ، لبخندی به من زد و به آن مرد اشاره کرد برود...

متقابلاً لبخندی به رویش زدم و گفتم:

--خبریه؟!--

با ذوق سرش را تکان داد و گفت:

—باورم نمی شه...بالاخره وقتش رسید.

با اندک تعجب و کنجکاوی پرسیدم:

—وقت چی؟!—

با خوشحالی بالا پرید و گفت:

—مامانم...دایی زنگ زد گفت امروز میتونیم بهش در مورد نازی بگیریم...منم داشتم
خونه رو آماده میکردم تا مامانو بیارن اینجا...

لبخند پر رنگی زدم و گفتم:

—به سلامتی...واقعا خوشحال شدم...

اشک در چشمانش حلقه زد...دستم را در دست گرفت و گفت:

—خیلی خوشحالم...نزدیکه دو هفتس دکترش غدغن کرده بود برم دیدنش...تازه
دایی سهراب میگفت حالش به نسبت قبل خیلی بهتره...بنی و باراد رفتن
بیارنش...وای دارم از ذوق می میرم...

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:

—خدا نکنه عزیزم...به نازیم گفتی؟

چشم هایش گرد شد...سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

—نه ، از بس ذوق کردم خوشحال شدم ، یادم رفت...تو بهش میگی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

—البته...کجاست؟

پلکی زد و گفت:

—تو اتاقش...فکر کنم باز خوابه.

چشم هایم درشت شدند... باز هم خواب؟!؟!!

لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:

--پس من برم بهش بگم...

'باشه' ای گفت و من از او دور شدم...

تقه ای به در اتاق نازی زدم... وقتی صدایی نشنیدم... به آرامی در را باز کردم و داخل شدم...

نازنین در خواب خوشی به سر میبرد... تازگی ها زیادی خسته میشد... خیلی هم میخوابید... از بیست و چهار ساعت ، تقریباً سیزده ، چهارده ساعت میخوابید... نزدیک تختش شدم...

طوری دراز کشیده بود که پشتش به من بود...

به آرامی صدایش زدم:

--نازی... نازنین...

تکان نخورد... دستم را روی شانه اش گذاشتم و او را به سمت خودم چرخاندم و دوباره صدایش زدم:

--نازنین... ناز...

با دیدن منظره ی روبرویم حرف در دهانم ماند... بالشی که زیر سرش بود پر از خون شده بود...

با وحشت صدایش زدم:

--نازنین... نازنین بیدار شو...

به آرامی لای پلک هایش را باز کرد و با صدای دورگه ای گفت:

—چی شده؟

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

—چرا خون دماغ شدی؟!

متعجب چشمهایش را کامل باز کرد و گفت:

—چی؟!...من؟!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و به بالش زیر سرش اشاره کردم...

نیم خیز شد و نگاهی به بالش انداخت...چشمهایش گرد شد...سریع بلند شد و روی تخت نشست...

یادم آمد قبلا هم ، وقتی در آن سوویت اجاره ای بودیم هم اینطور شده بود...با شک پرسیدم:

—نازنین؟

مبهوت سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

—ها؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—قبلا یه بار...تو اون سویتی که بودیم...همینجوری شده بودی ، بگو ببینم...مشکلی داری؟

احساس کردم رنگش پرید...تند تند سدش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

—نه بابا چه مشکلی؟...حتما ، حتما گرما زده شدم...

و بعد آب دهانش را قورت داد و لبخند زورکی زد...

در حالیکه هنوز قانع نشده بودم و شک داشتم ، سری تکان دادم و رویم را برگرداندم که از اتاق بیرون بروم...اما یادم آمد ، برای چیز دیگری آمده بودم ، پس... به سرعت به سمت نازنین چرخیدم...یک متر بالا پرید و با دستپاچگی نگاهم کرد...

—چیزی...می...خوای؟

در حالیکه به او نزدیک میشدم گفتم:

—نه ، آمده بودم بهت یه چیز مهمی رو بگم...

ابروهایش بالا پرید...

—چه چیزی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

—امروز...امروز قراره ما...مادرتو بیارن تا تو رو ببینه...

احساس کردم نفسش بند آمد...

—نازی خوبی؟

زمرمه کرد:

—ما...درم...

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

—مثل اینکه حالش بهتره و دکترشم گفته...دکترشم گفته...که میتونن تو رو بهش نشون بدن...بیتا گفت...برادرت و آقا باراد رفتن...رفتن دنبالش...باید هر چه زود تر حاضر بشی.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

--مثل اینکه حالش بهتره و دکترشم گفته...دکترشم گفته...که میتونن تو رو بهش نشون بدن...بیتا گفت...برادرت و آقا باراد رفتن...رفتن دنبالش...باید هر چه زود تر حاضر بشی.

نگاهش را به زمین دوخته بود...با لحن سردی که باعث تعجبم شد ، گفت:

-خیلی خوب...تو برو...منم حاضر میشم.

خواستم چیزی بگویم که با التماس گفت:

-خواهش میکنم...

سری تکان دادم و عقب گرد کردم...دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و آن را پایین کشیدم...در باز شد و خواستم از اتاق بیرون برم که صدای نازی متوقفم کرد:

-تو هم باید باشی...

به سمتش چرخیدم و با تعجب گفتم:

--من؟...چرا؟!

دست به سینه شد و گفت:

-بدون تو نمی تونم...خواهش...

نفس،عمیقی کشیدم و دوباره خواستم بیرون بروم که گفت:

-اگه میشه...از قضیه ی...

به بالش پر از خون اشاره کرد و گفت:

-چیزی به کسی نگو.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم...

داخل اتاقی که متعلق به من بود شدم...خوب اگر قرار بود که من هم حضور داشته باشم...باید لباسهایم را تعویض میکردم.

داخل کمد را باز کردم و نگاهی به آن انداختم...چند بار زیر و رویشان کردم ولی دریغ از یک لباس درست و حسابی...

در کمد را بستم و آهی کشیدم...روی تختم نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم...

حالا چی بپوشم؟...

سرم را بالا آوردم و نگاهی به ساعت انداختم...پنج و بیست دقیقه!!

با یک حساب سر انگشتی...دیدم اگر خرید بروم و در اولین مغازه کارم را انجام دهم...میتوانم تا ساعت هفت، هفت و نیم به خانه برگردم...

تندی پا شدم و درون آینه نگاهی به خودم انداختم...لباس بیرون هنوز تنم بود و وقت نداشتم تعویض کنم...

در را که بستم، نفسم را آسوده بیرون فرستادم...مثل دزد ها مصیر اتاقم تا در را طی کرده بودم...نمی خواستم کسی،چیزی بفهمد...

آب دهانم را قورت دادم و خودم را به سر خیابان رساندم...

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و در آن نشستم...

--سلام روز به خیر...

راننده که پسر جوانی بود با نیش باز جوابم را داد:

--سلام...روز شما هم به خیر...کجا تشریف میبرید؟

تند گفتم:

-- نزدیکترین پاساژ به اینجا...

سری تکان داد و چیزی نگفت و به راه افتاد...

-- خانوم رسیدیم...

سرم را تکان دادم و گفتم:

-- ممنون ، چقدر شد؟

--.....تومن.

از داخل کیفم ، مبلغ مورد نظر را بیرون آوردم و بعد از حساب کرایه ی ماشین...از آن پیاده شدم و نگاهی به دور و برم انداختم...پاساژ درست طرف دیگر خیابان بود...

از خیابان رد شدم و داخل پاساژ شدم...بسیار بزرگ و شلوغ بود...به مغازه های کوچک و بزرگ نگاه کردم...

تا آنجا که چشم میدید ، لباس های پشت ویتترین تماما مجلسی بود و بدرد من نمیخورد...

شروع کردم به قدم زدن...جلوتر که رفتم...فضای پاساژ دیگر بسته نبود و سقف نداشت...در واقع هر مغازه حالت یک عمده فروشی داشت که باز آنهم بدردم نمی خورد...

از یک قسمت به بعد باز هم پاساژ سر پوشیده میشد...قدم تند کردم و داخل همان قسمت شدم...با دیدن ویتترین مغازه ها لبخند محوی روی لبم نشست...

داخل اولین مغازه شدم...دختر ریز نقش که از قرار معلوم فروشنده بود ، با خوش رویی به سمتم آمد و لبخندی زد و گفت:

--خوش اومدین...

متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

--ممنون...

با دستش به رگال های لباس که از بالا به پایین آویزان بود اشاره کرد و گفت:

--چه جور لباسی مد نظرتونه؟

نفس عمیقی کشیدم...

--یه لباس پوشیده و مناسب یه مهمونی خانوادگی...

دستی به چانه اش کشید و گفت:

--چه سبکی باشه؟...رسمی...اسپورت...خودمونی...

با تعجب نگاهش کردم...وا؟؟؟

نگاهم را میان رگال ها چرخاندم و کوتاه جواب دادم:

--رسمی.

لبخند روی لب هایش پر رنگ تر شد و در حالیکه با دستش هدایتم میکرد گفت:

--لطفا از این سمت...

--این کارم ، بهت میخوره...تن خور شیکیم داره...جنسشم عالیه...

با دقت به تونیک فیروزه ای رنگ نگاه کردم...از مدلش خوشم آمد و از فروشنده

خواستم تا سایزم را برای پرو بدهد...

--بیا خانومی...

تشکری کردم و با راهنمایی فروشنده به سمت اتاق پرو رفتم و داخل آن شدم...

لباس را تنم کردم و به بازتاب خودم در آینه ی تمام قد داخل اتاق پرو نگاهی کردم... کاملاً فیت تنم بود و به قول فروشنده شیک بود... تقه ای به در اتاق پرو خورد... با احتیاط در را باز کردم و با تعجب به فروشنده نگاه کردم...

لبه‌های رژ خورده اش را روی هم مالید و سپس خندید و گفت:

–وای ، عزیزم... ماه شدی... چقدر بهت میاد!!!

ابروهایم بالا پرید... خوب معلوم است... کدام بقالی می‌گه ماستم ترشه!!!!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

–همین خوبه می‌برمش...

مسرور سر تکان داد و نگاهش را یک بار به سر تا پایم انداخت...

–برای این کارم... یه شلوار راسته ی شیک سفید دارم که خیلی می‌خوره به لباس... آگه بخوای اونم بیارم تن بزن...

'باشه' ای گفتم و او به سرعت برایم یک شلوار پارچه ای سفید رنگ آورد و به دستم داد... سریع آنرا پوشیدم و نگاهی به خودم انداختم... راست می‌گفت... اینطوری لباس جلوه ی بیشتری در تنم داشت...

لبخندی به تصویر خودم درون آینه زدم و بعد از تعویض لباس از اتاق خارج شدم...

–چقدر شد؟؟

فروشنده در حالیکه لباسها را داخل یک ساک کاغذی می‌گذاشت ، باز هم لبخند دندان نمایی زد و گفت:

–قابلتو نداره عزیزم...

--خواهش میکنم...

.....تومن.

و پشت بندش لبخند خر کننده ای به من زد...آنقدر وقت نداشتن که سر قیمت با فروشنده چانه بزنم...به سرعت از داخل کیفم کارت عابرم را بیرون آوردم و رمزش را به او گفتم...

به سرعت حساب کرد و با گفتن:

--مبارکه...

ساک را به سمتم گرفت....

تشکر کردم و از مغازه خارج شدم...نگاهی به قبض انداختم...موجودی حسابم داشت ته می کشید و این نگرانم میکرد...باید هر چه سریعتر یک کار برای خودم دست و پا میکردم...

از داخل پاساژ خارج شدم و نگاهی به دور و بر انداختم...سرم را پایین انداختم و شروع کردم به راه رفتن...

--نهال خانوم...

با تعجب چرخیدم...با دیدنش بسیار تعجب کردم...با ابروهای بالا پریده سلام کردم:

--سلام...شما؟ اینجا؟

دستی میان موهای آشفته اش کشید و گفت:

--سلام...فکر کردم اشتباه دیدم...

هنوز متعجب بودم...او حالا باید با همسر بیتا در حالا آوردن مادرش بود...

فکرم را بر زبان آوردم...

--ببخشید آقای راستین...مگه نباید شما الان مادرتونو...

میان حرفم پرید و گفت:

--بله درسته...راستش یه کاری برام پیش اومد...الانم تو ماشین بودم که برم خونه ی بیتا ، که شما رو دیدم...

با شک نگاهش کردم...هر جور که حساب کردم ، دیدم نمیشود...من تازه دو سه دقیقه بود که از پاساژ خارج شده بودم و اگر بر فرض من را از داخل ماشین میدید...تا ماشینش،را پارک کند و از آن خارج شود و خودش را به من برساند ، حداقل پنج دقیقه طول میکشید...

نه نمی شد...

لبش را تر کرد و گفت:

--اینجا چیکار میکردین؟...

نفس عمیقی کشیدم و کیسه ی خریدم را بالا آوردم و در حالیکه مانند پاندول ساعت آنرا تکانش میدادم ، کوتاه گفتم:

--خرید.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

--خوب...پس بفرمایید برسو نمتون ، راهمون یکیه.

دیدم خیلی ضایع است قبول نکنم...هم مصیرمان یکی بود ، هم مقصدمان...پس تشکر کردم و با او به سمت ماشینش رفتم...

ماشینش از این شاستی بلند ها بود...اسمش، را نمیدانستم ولی ماشین ابهت خاصی داشت...یادم آمد که همیشه از ماشین های شاستی بلند بدم می آمد...
در ماشین را باز کردم و به زور داخل ماشین نشستم...

-بفرمایید.

تشکر کردم:

--دستتون درد نکنه...

متواضعانه سر خم کرد و گفت:

-خواهش میکنم...

داشتم از ماشین پیاده میشدم که صدایم زد:

-نهال خانوم...

برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم...گلایش را صاف کرد و گفت:

-من یه عذر خواهی بهتون بدهکارم...

با تعجب نگاهش کردم...نفس عمیقی کشید و گفت:

-بابت رفتار اونروزم تو شرکت...

با یاد آوری آنروز اخم هایم در هم شد...چیزی نگفتم ، ادامه داد:

-نمی خوام کدورتی بینمون باشه...متوجه اید؟

از لحنش خوشم نیامد...زیادی با غرور صحبت میکرد...

هیچ واکنشی به جمله اش انجام ندادم...

– من آدمی نیستم که از کسی مگر اینکه واقعا کارم اشتباه بوده باشه عذر بخوام... امیدوارم فراموشش کنید... میفهمید که؟

چرا سعی داشت فهم من را زیر سوال ببرد؟... سری تکان دادم و گفتم:

-- بعضی از چیزها هستن که آدم هر چقدرم که سعی کنه نمیتونه از یاد ببرتش... متوجه اید که؟

ابروهایش بالا پرید و نگاهم کرد... از نگاهش هیچ سر در نیاوردم... شنیده بودم چشم رنگی ها آدم هایی هستند که براحتی میتوانند از طریق چشم هایشان به حالات درونی و افکارشان پی ببرن... اما حالا... با دیدن بنیامین فهمیدم که این نظریه کاملا اشتباه است...

چند لحظه در چشمهایم زل زد و بعد پوزخندی زد و گفت:

– هر طور مایلین... میخواید فراموش کنید میخواید فراموش نکنید... وظیفم بود ازتون عذر خواهی کنم که کردم پس دیگه حرفی باقی نمیمونه...

و بی توجه به من که بهت زده نگاهش میکردم از ماشین پیاده شد و به سمت در سمت من آمد و در را برایم باز کرد و منتظر نگاهم کرد... بی هیچ حرفی پیاده شدم و با قدم های بلند و تند ، از او دور شدم...

همانطور که دزدکی از خانه خارج شده بودم... همانطور هم خودم را به اتاقم رساندم و به محض اینکه در را بستم ، به آن تکیه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-- یا خدا!!!!... این دیگه کی بود؟!!!

واقعا که... این بنیامین عجب آدم موزماری است!!!!... پسره ی از خود راضی مغرور... سرم را به چپ و راست تکان دادم و کیسه ی خریدم را شوت کردم روی تختم... در حالیکه شال را از روی سرم میکشیدم ، به سمت آینه ی تمام قدی که روی

در یکی از کمد های داخل اتاق نصب شده بود رفتیم...شالم را از دور گردنم باز کردم و روی زمین پرت کردم...نگاهی به قیافه ی پر حرصم انداختم و دهانم را کج کردم و ادایش را در آوردم:

—هر طور مایلید...میخواید فراموش کنید میخوايد فراموش نکنید...وظیفم بود از تون عذر خواهی کنم که کردم پس دیگه حرفی باقی نمی‌مونه...
ایششش...پسره ی جای خالی!...

مانتویم را هم از تنم کندم و روی زمین پرت کردم و در حالیکه زیر لب به بنیامین فحش و ناسزا میدادم خودم را داخل حمام پرت کردم...

خودم را گربه شور کردم و از حمام پریدم بیرون...بدنم را با حوله خشک کردم و بعد از پوشیدن لباس ، جلوی آینه نشستم و با سشوآر موهایم را خشک کردم...

کارم که تمام شد...از جایم بلند شدم و لباسهای تازه خریدم را از داخل کیسه اش بیرون آوردم و به سرعت آنرا تن زدم...نگاهی به خودم انداختم...انصافا قشنگ شده بودم...از کی بود که یک لباس درست و حسابی نخریده بودم!!!

موهایم را با کش ، محکم از بالا سرم بستم و چند دور هم پیچاندمشان که از زیر روسری بیرون نزنند...

روسری بزرگ فیروزه ای را که از قبل داشتم ، روی سرم انداختم...صندلهای سفیدم را که با این که قدیمی بود ولی بسیار تمیز و نو مانده بود را هم پوشیدم...

این را بابا برای عروسی دختر یکی از همسایه ها خریده بود...عینا همین را نازی هم داشت...یادم است ، وقتی برای عروسی شقایق دختر همسایه مان میرفتیم...من و نازی کفش مجلسی که بدرد بخورد نداشتیم...بابا وقتی کفش های کهنه را در پاهایمان دید ، بسیار اندوهگین شد و با اخم به ما گفت:

– یعنی تو چشمتون انقدر ندارم که برا دخترام یه کفش درست و حسابی بخرم؟
و ما شرمنده شدیم... همان موقع بابا دست هردویمان را گرفت و برد این صندلها را
برایمان خرید...

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود... با نبودمان در بوشهر چه کسی به مزارشان
میرفت؟... چه کسی سنگ قبرشان را میشست و با آنها صحبت میکرد...
بی اختیار بغض کردم... ای خدا...

نگاهی به ساعت که عقربه هایش ساعت هفت و بیست دقیقه را نشان میداد... نگاه
آخر را درون آینه به خودم انداختم... به نظرم زیادی رنگم پریده بود... جلوی میز آرایش
پر بود از انواع لوازم آرایشی و...
نگاهم افتاد به رژ صورتی رنگ... مثل خوره به جانم افتاد که کمی بزنم... با تردید دست
بردم و آن را برداشتم... خیلی آرام آنرا روی لبهایم کشیدم... در حد یک رنگ گرفتن...
خودم را که دیدم... به نظرم خوب آمد... زیاد معلوم نبود...
'بی خیالی' به نهال در آینه گفتم و از اتاق خارج شدم...

به محض دیدن نازنین ، که با استرس از این طرف سالن به آن طرف میرفت... پا تند
کردم و خودم را به او رساندم...
-- نازی...

با کلافگی نگاهم کرد... دانه های درشت عرق روی پیشانیهای نمایان بود و رنگش هم
پریده بود و انگشتانش را دانه دانه خم میکرد ، طوری صدای شکستن غضروف هایش
به گوش میرسید...
اخمی کردم و گفتم:

--عه... صد دفه گفتم اینکارو نکن... پس فردا دستات مثله این پیرزنا لرزش گرفت
اونموقع حالا جا میاد...

بدون توجه به غر غر کردنم ، با نگرانی گفت:

-وای نهال... دارم میمیرم از استرس... موندم چجوری میخوام باهش روبرو شم...
لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

--نگران نباش... اون مادرته...

چند بار پلک زد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که صدای بیتا مانع شد:
-عه... شما اینجااید...

نزدیک که شد... نگاهش به من افتاد و لبخند پر رنگی زد و گفت:
-وای عزیزم چه ناز شدی...

متقابلا لبخندی زدم و جواب دادم:

--نظر لطفه بیتا جون... تو هم خیلی خوشگل شدی.

و واقعا هم خوشگل شده بود... یک شومیز کاهویی پوشیده بود با یک دمپای
سفید... موهایش را هم آزاده روی شانه رها کرده بود و آرایش کاملی هم کرده بود...
با ناز قری به سروگردنش داد و گفت:

-وای... مرسی عزیزم... چشمات قشنگ میبینم...

-عه پس من چی؟

من و بیتا با تعجب نگاهی به قیافه ی درهم نازی انداختیم... صدایش هم کاملا معترض
بود...

ادامه داد:

—چیه؟...اونجوری نگام نکنید...مگه من خوشگل نشدم؟؟...چرا از من تعریف نمیکنید؟

با بیتا زدیم زیر خنده و به شوخی گفتیم:

—وای نازنین خیلی بد شدی...

و نامحسوس چشمنکی به بیتا زدم...او هم سریع منظورم را گرفت و اخم ریزی کرد و گفت:

—آره نازنین...نهال راس میگه...این چیه پوشیدی؟...اصلا بهت نمیاد...

قیافه ی نازنین دیدنی بود...کم مانده بود گریه کند...بدبخت اصلا هم بد نشده بود...ما کرم داشتیم!!!!

نازنین یک تونیک سرخابی پوشیده بود با دامن بلند مشکی...شال سرخابی که کمی روشن تر از تونیکش بود به سر داشت موهایش را چپ روی صورتش ریخته بود و مثل بیتا آرایش کاملی هم انجام داده بود...

با استرس نگاهمان میکرد و آب دهانش را تند تند قورت میداد...

—یعنی خیلی بد شدم؟

من و بیتا با اینکه داشتیم از خنده میترکیدیم...خودمان را کنترل کردیم و همزمان سرمان را به نشانه ی مثبت تکان دادیم...

نازنین دیگر کم مانده بود گریه اش بگیرد...

—برم عوضشون کنم؟

باز هم با همدیگر سر تکان دادیم...طفلک باورش شده بود...با سری پایین افتاده گفت:

—پس من برم...

و رویش را چرخاند... به محض اینکه چرخید... شلیک خنده ی من و بیتا هم به هوا رفت...

با بهت سمتمان چرخید و مات نگاهمان کرد... وقتی قضیه را فهمید... به آنی، سرخ شد و جیغ زد:

– خیلی بیشعورید...

لب گزیدیم تا کمتر بخندیم... ادامه داد:

– عوضیای جای خالی... منو سرکار میزارید... میکشمتون...

– اینجا چه خبره؟

من و بیتا چرخیدیم و با دیدن چهره ی اخم آلود بنیامین که بارمان را در آغوش داشت... مانند کودکان خطا کار سرمان را پایین انداختیم... نازنین که دید یک حامی پیدا کرده... بدو بدو خودش را به او رساند و خودش را برای بنیامین لوس کرد و گفت:

– عه داداش... ببینشون... دست به یکی کردن سر به سرم میزارن...

سپس براق شد در چشمهای متعجب بنیامین و ادامه داد:

– زشت شدم؟... ها؟؟؟

بنیامین لبخند عمیقی زد و بازهم اعتراف کردم با لبخند، چهره ی خشنش دوست داشتنی و دل نشین میشود و احساس کردم، دلم لرزه ی خفیفی کرد...

– نه خواهر قشنگم... تو قشنگترینی.

نازنین چشم و ابرویی برای ما آمد و خودش را به بنیامین چسباند و زبانش را برایمان در آورد و گفت:

– دلتون بسوزه...

بیتا که در حال حرص خوردن بود خودش را جلوی بنیامین رساند و بارمان را از بغل بنیامین کشید... با تعجب به این حرکتش نگاه کردیم... چرخید و بارمان ساکت را که با چشمان گرد و درشتش نگاهمان میکرد را به سمتم گرفت و گفت:

– نهال... یه دقیقه اینو بگیر...

سری تکان دادم و بارمان را در آغوش کشیدم... بارمان محکم خودش را به من چسبانده...

بیتا با قدم های تند روبروی بنیامین رسید و گفت:

– هوم... چی گفتی؟... که نازی قشنگترینه... پس من چی؟

بنیامین خنده اش گرفته بود... با لحنی که انگار دارد با یک کودک حرف میزند به بیتا گفت:

– تو هم قشنگی... کوچول موچولوی من...

بیتا با ناز برای نازنینی که با چشمهای ریز شده از حرص نگاهش میکرد... پشت چشمی نازک کرد و خودش را در آغوش بنیامین پرت کرد...

وای خدا!!! درست مثل دختر کوچولوها شده بود.

نازی با اخم نگاهشان کرد... سرش را چرخاند و دست به سینه به زمین زل زد... بنیامین نگاه کوتاهی به من که با لبخند نگاهشان میکردم انداخت... یک لحظه ی کوتا نگاهش سرتاپایم را رصد کرد... اما خیلی کوتاه!!!... سپس دست آزادش را دراز کرد و بازوی نازنین را کشید و نازی در آغوشش پرت شد... هر دورا محکم در آغوش کشید... لبخند روی لبانم محو شد... چقدر این لحظه برایم آشنا بود... درست مثل آن صحنه ای بود که در بیمارستان دیدم...

حسرت و بغض به یکباره به من هجوم آوردند... جلوی چشمانم ، خانواده ی
خوشبختی را میدیدم که جایی برای من نداشت... چقدر خودم را هز آنها دور حس
کردم...

تنهایی ، تنها چیزی بود که از این پس سهم روز و شبم میشد...

فصل نهم

- پس کجا موندی تو؟

-.....

- این همه مدت؟

-.....

- لااقل یه زنگی میزدی... مردیم از نگرانی...

-.....

- خیلی خوب ، کی میرسید؟

-.....

- باشه ، باشه حواسم هست...

-.....

- اوکی ، خیلی خوب دیگه... میگم حواسم هست.

-.....

- باشه... خداافظ.

همین که بنیامین گوشی را از گوشش فاصله داد ، بیتا و نازی همزمان گفتند:

—چی شد؟

بنیامین کلافه دستی داخل موهایش کشید و نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

—باراد میگه کارای ترخیصش یکم بیشتر طول کشید...الانم که تو راهن ، به خاطر اینکه پنجشنبه ترافیکه...میگفت تو راهنو یه ، یه ساعتی طول میکشه بیان.

بی اختیار بلند گفتم:

—یه ساعت؟

هر سه نفر متعجب نگاهم کردند...دستپاچه سر به زیر انداختم و 'ببخشیدی' زیر لب گفتم...بنیامین ادامه داد:

—باراد میگفت...دایی گفته خوب نیست که یه دفه هر دوتا قلو با هم ببینه ، ممکنه شوک بهش وارد بشه...برای همینم...

مکثی که کرد باعث شد سرم را بالا بیاورم و نگاهش کنم...نگاهش را اول روی بیتا...بعد روی نازنین چرخید و روی من ثابت ماند...آب دهانم را قورت دادم و با چشمانی که کمی درشت تر از حد معمول شده بود ، نگاهش کردم...ادامه داد:

—باراد میگفت ، بهتره اول نهال خانومو ببینه...

جانننننن؟؟؟؟!!!!...چرا من؟!...فکرم را بر زبان آوردم...

—چرا من؟؟؟؟!!!!

نگاه بهت زده و گیج بیتا و نازنین را روی خودم حس میکردم ولی ، شوکه زل زده بودم در چشمهای رنگی بنیامین.

اخم ریزی کرد و جوابم را داد:

-دایی سهراب گفته...چراشو نمیدونم ، فقط باراد گفت بهتون بگم که بهتره اول نهال خانوم و بیتا رو ببینه و بعدش ، یکم آمادش کنید و بعد نازینو ببینه...

متعجب نگاهش کردم...اول دیدن من چه فایده ای داشت؟؟؟؟؟؟؟؟...نگاه شوکه ام را روی نازی ثابت کردم...با اخم ریزی زل زده بود به پارکت های کف سالن...سنگینی نگاهم را که احساس کرد سرش را بالا آورد و نگاهم کرد...در چشمهای هم زل زده بودیم...حس کردم برق خاصی در چشمانش دیدم...برقی که معنایش را نفهمیدم ولی تنم را لرزاند...

-خوب حالا باید چیکار کنیم؟

با صدای بیتا چشم از چشم نازی گرفتم و به بیتا که این را گفته بود نگاه کردم...مخاطبش بنیامین بود و اوهم جوابش را داد:

-گفتم که...بهتره تا زمان مناسب نازیو بفرستیم تو اتاقش...بعد...بعدش که به مامان گفتیم...

به نازی نگاه کرد و گفت:

-نازی باید خودشو نشون بده...



با صدای زنگ در...از جایم پریدم و به نازی نگاه کردم...بنیامین و بیتا هم به نازی زل زده بودند...نازین با اخم های درهم از جایش بلند شد و همان نگاهی که تنم را لرزاند به من انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید ، به سرعت به سمت پله ها رفت و تند تند از آن ها بالا رفت...

یکی از خدمه دوان دوان خودش را به آیفون رساند و در را باز کرد و از همانجا بلند گفت:

-آقا...خانوم ، مادرتون تشریف آوردن.

بیتا به سمت در پرواز کرد اما بنیامین...انگار اشتیاق زیادی نداشت...دستش را داخل جیب جین سرمه ایش کرد و با قدم های کوتاه اما محکم پشت سر بیتا راه افتاد...اما من...من مانده بودم چه کنم...بالاتکلیف ایستاده بودم وسط سالن و انگشتانم را در هم قلاب کرده بودم...

چند لحظه بعد...بیتا درحالیکه بازوی زن مسن و بسیار شکسته ای را گرفته بود ، داخل شد و پشت بندش هم بنیامین که هنوز دستانش در جیبش بود و باراد که بارمان در آغوشش بود.

نزدیکتر که شدند...توانستم قیافه اش را از نزدیک ببینم...خیلی با آن چیزی که در عکس دیده بودم فرق کرده بود...پوست صورتش چین و شکن های عمیقی داشت و لبانش ترک خورده بود...چشمهای طوسی رنگش هیچ حسی نداشت و پوستش هم به شدت سفید بود...

به خودم جرئت دادم و نزدیکش شدم...نگاه بی حسش را به من دوخت...چند لحظه خیره ام شدم...لبخندی زدم و سلام کردم:
--سلام...خوش اومدین.

هنوز خیره ام بود...ناگهان چشم هایش گرد شد و زیر لب چیزی مثل 'به' را زمزمه کرد...

بیتا که لبخند به لب بود با صدای زمزمه ی ریز سیما خانوم...گوشش را نزدیک برد و گفت:

--جانم مامانم...چیزی گفتی؟

سیما خانوم بی توجه به بیتا بلند داد زد:

--بهنوش!!!

چشم هایم گرد شد... بنیامین اخم کرد و گفت:

—مامان چی میگی؟

بهنار هم گفت:

—چی شده مامان؟... بهنوش کیه؟... اسم این دختر نهاله...

اما او بی توجه به آنها بازویش را از حصار دستان بیتا جدا کرد و با سستی یک قدم نزدیکم شد... با صدایی لرزان زمزمه کرد:

—بهنوش...

و ناگهان چشمهایش روی هم افتاد... داشت روی زمین می افتاد که به خودم آمدم و سعی کردم از افتادنش جلوگیری کنم... همزمان با اینکارم جیغ بیتا بلند شد و بنیامین به سمت سیما خانوم خیز برداشت... دستانم که همزمان روی بازوی سیما خانوم نشست... گنگ و مبهوت در چشمهای هم خیره شدیم...

—حالشون چطوره؟

با اخم نگاهم کرد و کوتاه جواب داد:

—خوب.

از نگرانی داشتم میمردم... هنوز هم در شوک اتفاق چند لحظه پیش بودم... وقتی سیما خانوم بیهوش شد... بنیامین در آغوشش کشید و او را با خود داخل اتاق برد... نازی هم چند دقیقه بعد از اتاق بیرون آمد... وقتی قضیه را فهمید، نگاه پیروزمندانه ای به من انداخت... انگار داشت با نگاهش می گفت... دیدی با دیدن تو حالش بد شد، نه من... و بعد هم با اخم نگاهش را از من گرفت و بی تفاوت و مانند یک طوفان از کنارم گذشت و تنه ای به من زد...



صدای خنده هایشان کاملاً واضح به گوشم میرسید... با حرص روستری ام را از سرم کشیدم و به گوشه ای از اتاق پرت کردم... اشک هایم روی صورتم روان بود... با یاد آوری چند لحظه قبل اشک هایم شدت گرفت.



سپما خانوم بهوش آمده بود... خیالم آسوده شد و نگرانی ام بابتش پر کشید... خواستم داخل شوم تا حالش را بپرسم که ناگهان دستی بازویم را چنگ زد... برگشتم و با دیدن نازی که با نیشخند نگاهم میکرد، با تعجب نگاهش کردم و سرم را به معنای 'چیه؟' تکان دادم... نیشخندش پررنگ تر شد و مغرور نگاهم کرد... با لحنی که برایم غریبه بود و تابحال مانندش را از نازی نشنیده بودم، گفت:

—بهتره تو رو نبینه... میترسم حالش بد بشه باز... بهتره بری تو اتاقی که بیتا بهت داده و بمونی... نمیخوام حال مامانم بد بشه...

مبهوت نگاهش میکردم... چه بر سر خواهرم آمده بود که طوری با نگاهش تحقیرم میکرد و طوری با حرفهایش تحقیرم میکرد که احساس کردم نمیشناسمش... نه... من این خواهرم را نمیشناختم... اصلاً او خواهر من نبود...

با بهت اسمش را زمزمه کردم:

—نازی...

چشمهایش را طوری گرد کرد که از حدقه بیرون زد... حاله ی سرخ رنگی اطراف مردمک چشمش را فرا گرفته بود و با نگاهی که از آن آتش میبارید به چشمهایم زل زد... بازویم را میان انگشتانش فشار داد... ناخن های بلندش داخل بازویم فرو رفت و باعث شد از درد، صورتم را جمع کنم و 'آخ' ضعیفی نیز بگویم...

در همان حالت محکم تکانم داد و غرید:

-اسم من بهنازه...اینو یادت نره...از این به بعد میخوام که بهناز صدام
کنی...فهمیدی؟

چانه ام لرزید...با بغض سر تکان دادم که محکم هلم داد...کمرم محکم با در اتاق
برخورد کرد...سرش را بالا گرفته بود و با غرور نگاهم میکرد...کسی که حالا مقابلم
ایستاده بود و با نگاهش هم میخواست تحقیرم کند...نازنین ، خواهر من نبود...
از صدایی که در اتاق تولید کرد در باز شد...بنیامین با کج خلقی روبه غریبه ی روبرویم
گفت:

- نازنین...چی شده؟

پوزخندی به من زد و به بنیامین گفت:

-چیزی نیست داداش...نهال داشت میرفت.

بنیامین نگاه دقیقی به من انداخت...سرم را به زیر امداختم تا او نتواند اشک حلقه زده
در چشمانم را ببیند...دوست نداشتم اسباب خوشحالی او را هم فراهم کنم...غریبه ی
روبرویم هنوز هم با غرور نگاهم میکرد...

-نهال جون نمیری؟

لب هایم را روی هم فشردم...میگفت 'گورت را گم کن' شرف داشت به این جمله اش
که با حرص ادا شد.

چیزی نگفتم ، فقط نگاه دلخوری به او انداختم که با پوزخندش روبرو شدم...بدون
توجه به بنیامین که با اخم نگاهش میان ما دو تا در گردش بود...عقب گرد کردم و با
قدم های شل و ول راه اتاق را در پیش گرفتم درحالیکه صدایش را پشت سرم
شنیدم:

-داداش...از این به بعد میخوام به اسم واقعی خودم صدام کنید...



اشک هایم را پس زدم و به خودم نگاه کردم... داخل آینه تصویر قیافه ی داغون و پر
بغضم را تمتشا کردم... یاد رفتار های بهناز... قلبم را فشرد... با پشت دستم اشکهایم را
پس زدم... اره... اژ این پس نازنین دیگر نازنین نبود... او در همه حال ، چه واقعیت و چه
رویا فقط غریبه ای بود بنام بهناز...



فصل دهم

با حرص زیپ چمدان را بستم و آن را از روی تخت بلند کردم... میخواستم قبل از
اینکه با تحقیر از این عمارت بیرون شوم ، خودم زودتر ، بار و بندیلیم را جمع کنم و
گورم را گم کنم... بغض داشتم اما با سر سختی اشک هایم را پس میزد و مانع جاری
شدنشان میشدم.

بی سر و صدا در حالیکه چمدانم را دنبال خودم میکشیدم... از اتاق خارج شدم... با
سختی چمدانم را از پله های بیشمار پایین بردم... صدای چرخ های چمدان که روی
کف پارکت ، شدیداً روی مخم بود و اعصاب بهم ریخته ام را خراب تر میکرد...

میخواستم از در خارج شوم که صدای آشنایی تمام معادلاتم را بهم ریخت:

—خانوم غفار.

لب هایم را روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم سر باز نکند... با تردید
چرخیدم و فهمیدم حدسم به هیچ عنوان اشتباه نبوده و مردی را در چند قدمی ام
دیدم که چند روز پیش بهناز گفته بود که آدم درستی نیست...

—س... سلام.

اخم ریزی بر چهره اش داشت... سرش را تکان داد و جوابم را داد:

—سلام خانوم... کجا تشریف میبردید؟...

ماندم چه حرفی بزنم... دلم میخواست دهانم را باز کنم و 'به تو چه' ای نثارش کنم... اما دهانم را بستم و به جایش مانند احمق ها با صدایی آرام گفتم:

—میرم یه دور بزنم...

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

—حتما با چمدون.

لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم... احساس درماندگی میکردم... تلاشم برای محار اشک هایم بی فایده بود و اشک داغ روی صورتم سر خورد و گونه هایم را تر کرد.

باربدا راستین با دیدن گریه ی من... با دستپاچگی پرسید:

—چی شد؟

پشتم را به او کردم و در یک چشم به هم زدن در را باز کردم و از آنجا خارج شدم... تند تند میرفتم و چمدانم را دنبال خودم میکشیدم... چند قدم بیشتر دور نشده بودم که بازویم به شدت کشیده شد... با اعصاب خوردی جیغ زدم:

—به من دست نزنید.

باربدا به علامت تسلیم دستش را بالا برد و تند گفت:

—خیلی خوب، متاسفم...

با تردید و شک ادامه داد:

—میشه بگید چه اتفاقی افتاده؟

سرم را به شدت به چپ و راست تکان دادم...

—خیلی خوب... لازم نیست چیزی بگید... میخواید... میخواید تا یه جایی برسو نمتون؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... من جایی را نمیشناختم ، شاید میتوانست برایم یک سویت مثل قبلی که با..... در آن میماندیم برایم پیدا کند... در هر صورت ، این خواسته نهایت پر رویی ام بود... محافظه کارانه پرسیدم:

-- شما...

مکثی کردم که گفت:

-اگه چیزی میخواید بگید... راحت باشید و حرفتونو بزنید...

زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم:

-- من ، هیچ جای تهرانو نمیشناسم... اگه میشه... منو ببرید یه هتل یا مسافرخونه.

با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد... بعد از چند لحظه گفت:

-خیلی خوب... مشکلی نیست... بفرمایید تو ماشین.

به آرامی سر تکان دادم...

با درماندگی نگاهی به ماشین بارید راستین انداختم... باز هک شاستی بلند... واقعا

راسته که میگویند از هرچی بدت بیاد سرت میاد.

باربد چمدانم را بلند کرد و آنرا داخل صندوق عقب ماشینش گذاشت... در همان حال

نگاهی به من که مستأصل کنار ماشینش ایستاده بودم و زل زده بودم به ماشینش

انداخت... گفت:

-خانوم غفار... چرا ایستادید... بفرمایید تو ماشین...

ناگهان چشمانش برق شیطننت آمیزی زد... با مودی گری پرسید:

-کنه منتظرید درو براتون باز کنم؟

چییییی؟؟؟؟!!!!!!...احساس کردم خونم جوشید...با نگاهی برنده ، با غیض جواب دادم:

--نخیر...فقط از ماشین های شاستی بلند بدم میاد.

ابروهایش بالا پریده بود...اهمیتی ندادم و رویم را برگرداندم ، در ماشین را باز کردم و سوارش شدم و با کج خلقی سرم را پایین انداختم.

در طول راه حتی یک کلمه هم میانمان حرفی رد بلد نشد...حدود نیم ساعت بعد ، باربد مقابل یک ساختمان نگه داشت...با تعجب نگاهش کردم که گفت:

--چرا پیاده نمیشید؟

با همان تعجب گفتم:

--اینجا کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

--اینجا خونه ی یکی از دوستانمه.

اخم کردم و گفتم:

--خوب برای چی منو آوردید اینجا.

--شما مگه یه جا برای موندن نمیخواستید؟

اخمم شدید تر شد...

--من گفتم هتل یا مسافر خونه اما اینجایی که شما منو آوردید من هیچ کدومو نمیبینم.

با کلافگی گفت:

--شما یه جا میخواستید برای موندن...منم شما رو آوردم اینجا.

--برای چی؟

—خوب ، شما فکر کنید اینجا همون هتل یا...چه میدونم ، مسافرخونس.

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

—لزومی نداره من تو خونه ی کسی بمونم که نمیشناسمش...لطفا منو به یه هتل

ببرید...در غیر این صورت خودم هم میتونم برم.

و دستم را بردم تا در ماشین را باز کنم ، که با صدایش متوقف شدم...

—خیلی خوب...میرسونمتون...خواهش میکنم نرید...

برگشتم و نگاهش کردم...ادامه داد:

—میخواستم با این کارم بابت اون روز تو شرکت ازتون عذر بخوام...

کمی آرام شدم...

—نیازی به این کار نیست...همین که منو به یه هتل برسونید ممنونتون میشم.

—باشه مشکلی نیست میبرمتون.

و به راه افتاد...

—بفرمایید ، رسیدیم.

زیر لب تشکر کردم.

—ممنون.

از ماشین پیاده شدیم و او چمدانم را برایم آورد.

—ممنون باعث زحمت شدم.

کوتاه جواب داد:

-زحمتی نبود.

--خدانگهدار.

درحالیکه داخل ماشینش مینشست گفت:

-خداحافظ.

رویم را چرخاندم تا برم که صدایش را شنیدم:

-خانوم غفار.

چرخیدم و نگاهش کرد صدای

دستش را از داخل ماشین بیرون آورد و کارتی را به سمتم گرفت.

-این کارت منه...اگر کاری داشتید که از دستم بر میومد...حتما باهام تماس

بگیرید...خوشحال میشم

لبخندی زدم و تشکر کردم:

--ممنون خدانگهدار.

-خداحافظ.

و ماشین را روشن کرد و راه افتاد...چرخیدم و نگاهی به هتل بسیار بزرگ نگاهی

انداختم...

هتل.....

درحالیکه چمدانم را دنبال خودم میکشیدم ، داخل شدم...

سه روز از اقامتم در هتل.....میگذشت...برخلاف تصورم هزینه اش بسیار مناسب بود

و سرویس دهی اش عالی...در این چند روز هیچ تماسی با بهناز نداشتم و به این

نتیجه رسیده بودم که زرق و برق عمارت اشرافی راستین چشمش را گرفته...اما...با اینکه بخاطر آخرین برخوردش با من ، دلگیر دلچرکین میبودم ولی هنوز برایش نگران بودم...نگرام بودم که شاید باز هم خون دماغ شود یا آن تب عصبی لعنتی را بگیرد...ولی هرچه بود غرورم اجازه نمیداد تا با او تماس بگیرم و از حال و احوالش با خبر شوم.

مسئله ی دیگری که فکرم را مشغول کرده بود ، پیدا کردن یک خانه ی درست و حسابی و کار بود تا مخارجم را تامین کنم...

تلفن را محکم روی دستگاهش کوبیدم...کم مانده بود گریه ام بگیرد ؛ بیش تر از همیشه مطمئن شدم که اشتباه کردم خانه ای که در بوشهر داشتیم را صرفا به خاطر اینکه دیگر قرار نبود با بهناز به آنجا برگردیم پس دادم و احمقانه به این فکر نکردم که قرار نیست جایی که من اصلا به آن تعلق ندارم ؛ با خواهرم زندگی کنم و من یک موجود اضافی بودم.

سرخورده و نا امید روی زمین نشستم...نگاهی به اتاق کوچکی که به زور پانزده متر میشد ، انداختم...اینجا کجا و آن هتل شیک و پیک کجا...

متاسفانه بعد از یگ هفته اقامتم در هتل.....موجودی حسابم زیادی پایین آمد و من دریافتم که هر چه سریع تر باید یک جایی پیدا کنم...پس گشتم و گشتم ، و از شمال تهران رسیدم به جنوبش!!!

از آنجا که من یک دختر تنها بودم ، هیچ کس حاضر نمیشد خانه اش را به من اجاره دهد و اگر هم بود طرف آدم درست و حسابی نبود...مسئله ی دیگر هم این بود که با مقدار پولی که داشتم هیچ جا نصیبم نشد و عاقبت مجبور شدم در یک پانسیون زهوار در رفته اقامت کنم...

چند روزی هم بود که دنبال کار بودم و هر دفعه به در بسته برمیخوردم...

در باز شد و پانی ، طبق معمول با سر و صدا داخل شد و خط قرمزی روی ادامه ی افکارم کشید...

- ابرار خودم سامالا علیکم... ابرار خودم سر تو بالا کن... ابرار خودم بز بز قندی... ابرار خودم چرا نمیخندی؟...

با صدای بلند به ادا اصولی که در می آورد میخندیدم... اصلا یادم رفت از چه چیزی عصبانی و ناراحت بودم... پانی همیشه طوری رفتار میکرد که اگر رو به موت هم بودم با لودگی هایش حالم را جا می آورد... نمایشش که تمام شد تعظیمی کرد و با خنده گفت:

- سلام بر نهال خانوم گل گلاب نبینم پکر شدیا... باز چی شده؟

پانی هم اتاقی ام در این پانسیون بود... روز اول که دیده بودمش ، آدمی نبودم که زود قضاوت کنم اما با دیدن طرز لباس پوشیدنش فکر های بدی در موردش کرده بودم راستش طرز پوشش اش غلط انداز بود ولی ، در این دو هفته حسابی خودش را در دلم جا کرده بود و مرا از تنهایی در آورده بود... تنها چیزی هم که از او میدانستم این بود که خانواده اش شهرستان زندگی میکنند و او برای ادامه تحصیل به تهران آمده و به دلیل تنگ دستی خانواده اش و نبودن جا در خوابگاه مجبور شده است که در این پانسیون بماند.

- کجایی؟... با تو بودما!!!

-- ها چی؟ چیزی گفתי.

پوفی کرد و در حالیکه شال قرمز رنگش را که به زور روی سرش بند بود را از سرش میکشید لبش را کج و کوله کرد و گفت:

-ببین با کی اومدیم سیزده بدر...

مانتوی جذب مشکی اش را گوشه ای پرت کرد و با آن تاپ قرمز و لختی که تنش بود...خودش را روی تختش انداخت که صدای جیر جیر تخت یلند شد.

-هیچی بابا...گفتم خوبی؟...دیدم پکری.

بی حواس سرم را تکان دادم و گفتم:

--نه اصلا حالم خوب نیست...

اشاره ای به روزنامه کردم.

--از صبح بازم دنبالش...اما دریغ از یه کار به درد بخور.

دستش را در هوا تکان داد و با لحن بی خیال همیشگی اش گفت:

-بیخیال بابا...دنیا دو روزه...یه روز امروزه یه روز دیروز...دیروزمون که گذشت ، باید امروزو بچسبیمو عشی و حال کنیم...

نفس عمیقی کشیدم.

--تو هم خوشیا!...مگه همین جوری الکیه؟...زندگی خرج داره عزیزم...تو خونوادت

برات ماهیانه میفرستن...اما منی که هیچ کیو ندارم چی؟

'نوچی'گفت و از جایش بلند شد و به سمتم آمد...روی پای راستش زانو زد و دستش را روی شانه ام گذاشت...

-خو زنگ بزن به آجیت...اون که پول مول داره.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

--دیگه چی؟...همینم مونده...من هنوز ازش دلخورم...تازشم حتی اگه بخوامم نمیتونم اینکارو بکنم...خواهری که بیست سال باهاش زندگی کردم ، زرق و برق کورش کرد و

منو فراموش کرد...اونم در عرض یه هفته...نمیگم حقش نبوده ، حسودیم نمیکنم
ولی...تو این دنیا تنها کسم بود...شاید نسبت خونی نداشتیم ولی...انتظارشو
نداشتیم...اونم از نازنین...

با تمام تلاشی که میکردم تا او را بهناز صداد بزنم اما...بی فایده بود...اشک آرام روی
گونه هایم سر خورد...پانی محکم در آغوشم کشید و من را به خود فشرد...
-عیب نداره...اونم متوجه اشتباهش میشه...شایدیم دلیلی داشته که اونجوری رفتار
کرده بهر حال...

من را از خودش جدا کرد و لبخندی زد و گفت:

-اصلا...پاشو بریم یکم خیابونا رو متر کنیم...ها؟

با بی حوصلگی گفتم:

--ولم کن حال ندارم.

با سماجت دستم را کشید.

-پاشو...عه ، بلند شو دیگه.

عاقبت این کشمکش این بود که تسلیم شدم و از جایم برخاستم.

--خیلی خوب.

-آها...ای ول دختر...

به سمت کمد مشترکم با پانی رفتو و درش را باز کردم...از دیدن منظره ی روبرویم ،
به خنده افتادم...یک طرف لباسهای رنگارنگ و کوتاه پانی و یک طرف لباسهای بلند با
رنگهای تیره و سنگین.

دست بردم و مانتو مشکی رنگم را بیرون کشیدم...پانی با دیدنش اعتراض کرد...

—دهه...اینم شد لباس؟...مگه داری میری عزا؟

لباس را از دستم کشید و داخل کمد پرت کرد...دست برد و تنها مانتویی که رنگ نسبتاً شادی داشتیم را بیرون کشید و آنرا به طرفم گرفت.

—بیا اینو بپوش.

ناراضی نگاهی به مانتوی بنفش رنگم انداختم...مانتو را از دستش کشیدم و جین مشکی و شال بنفشم را هم بیرون کشیدم...تند تند لباس هایم را عوض کردم...پانی کاملاً ریلکس در حال آرا ویرا کردن خودش بود...یک جین آبی روشن با شال و مانتو کالباسی پوشیده بود و داشت آرایش میکرد...نگاهش که به من افتاد...چشم هایش گرد شد...بر گشت و قیافه اش را کج و کوله کرد.

—این جوری میخوای بیای بیرون؟

نگاهی به سر تا پایم انداختم...ایرادی ندیدم.

—وا مگه چجوریم؟

چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

—تو دختری؟...چقدر بی ذوقی!...شبيه ميت شدي...لااقل يكم سرخاب سفيداب كن...

—نه نه...دوست ندارم.

با تحکم گفت:

—ابدا...من امروز کمر بستم آرایشست کنم.

ای خدا!!!!!!ول نمیکرد!!!!!!...از من انکار و از پانی اصرار!...عاقبت هم طبق معمول کم آوردم.

—باشه...ولی کم.

دستانش را به هم کوبید و با خوشحالی گفت:

—ای ول... عاشقتم.

و دستم را کشید و روی صندلی میز آرایش نشاند.

به قیافه ام که به نظرم کلی تغییر کرده بود نگاهی انداختم... خودم که خوشم آمده بود... پانی به حرفم گوش داده بود و کم آرایشم کرده بود...

—خوشت اومد؟

—آره مرسی... خیلی خوب شدم... آخرین بار تو یه عروسی آرایش کرده بودم.

خندید و چیزی نگفت.

یکبار دیگر شالم را باز و بسته کردم و با دقت به خودم نگاه کردم...

—بیا بابا خوشگلی... آینه شیکست...

چشم غره ای به او رفتم که فقط شانه بالا انداخت... کلید را برداشت و با هم از اتاق بیرون زدیم.

فصل یازدهم

—گوارای وجود.

با لبخند دستم را برای گرفتن لیوان دراز کردم...

—مرسی.

کنارم روی نیمکت نشست... کمی از محتوی لیوانم را تست کردم... از ترشی آب انار لبهایم جمع شد...

--وای چه ترشه.

قیافه ی پانی هم دست کمی از من نداشت...

--اوهوم...میگم...

نگاهش کردم...چند لحظه به صورتم زل زد و بعد گفت:

--هیچی ولش کن.

--عه بگو دیگه.

خندید و گفت:

--میتروسم خوشت نیاد.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

--نخیرم...ناراحت نمیشم...زود باش بگو دیگه.

--چیزه...

--ناراحت نمیشم بگو.

لیوان آب انارش را در دستش جا به جا کرد.

--تو...تو چجوری تونستی به منی که تازه دو هفتس باهاش آشنا شدی ، اعتماد کنی و

زندگیتو براش رو دایره بریزی؟

کمی از سوالی که پرسید جا خوردم...لیوان خالی شده ی آب انارم را داخل سطل زباله

شوت کردم...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

--میدونی...از همون بچگی...آدم تو داری نبودم...الانم نگا نکن انقدر ساکتیم ؛ بچه

بودم یه محل از دستم شاکی بود...

به قیافه ی متعجبش خندیدم و ادامه دادم:

--هر چی من شلوغ و شر بودم ، نازنین آروم و ساکت بود...تا هشت سالگیم یه شلوارک میپوشیدم با یه تاپ صورتی...مامانم موهامو خرگوشی میبست ، از ده صبح تا هفت شب...تو کوچه بازی میکردم...با دخترا یه گروه شده بودیمو پسرا رو اذیت میکردیم...

غرق شدم در گذشته ها...

--یه بار یادمه با دوستام داشتم طناب بازی میکردم که مسعود ، یکی از پسرا به دوستم ،ساجده سنگ پرت کرد...منم از اونا بودم که میگفتن فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه...کوچولو تر از همه ی بچه ها بودم...خلاصه من که اینو دیدم...با طناب افتادم دنبالش...بد بختو سیاه و کبودش کردم...بعدم دویدم تو خونمون...یه ده دقیقه بعد زنگ خونمون زدن...منم میدونستم این مسعود بچه ننس...رفته مامانشو آورده...

مکشی کردم و ادامه دادم:

--حدسم درست بود...مهشاد خانوم اومده بود میگفت بلیم دختری چه بلایی سر پسرم آورده...مامانم هی معذرت خواهی میکرد...خلاصه اون که رفت...مامانم با اخم نگام کرد...منم پررو پررو زل زدم تو چشماش...یهو مامانم زد زیر خنده...منم خندیدم...حالا یه چیز جالب این که ده سال بعدش مسعود و ساجده با هم ازدواج کردن.

ذوق زده گفتم:

--وای چه باحال.

--آره داشتم میگفتم...نازنین اما آرومو ساکت بود...خلاصه بگم از همون اولم من زود به همه اعتماد می کردم...

اخم ریزی کرد و گفتم:

-اما خصلت خوبی نیست...

-میدونم...اما چه کنم...من همان خاکم که هستم.

-نه بابا شما گلی ما خاکیم.

--عه تو هم بلدیا!!!!

-پس چی...

خندیدم و چیزی نگفتم...پانی سکوت را شکست.

-خوش بحالت...از بچگیت خاطره ی خوش زیاد داری...ولی من چی؟

با تعجب گفتم:

--چرا؟؟؟؟!!!!

انگار که به خودش آمده باشد...

-ها؟...هی...هیچی.

به سمتی اشاره کرد و گفت:

-من از اونا میخوام...این دفه نوبت توعه مهمونم کنی.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم...یک چرخ دستی بود که بنری به آن وصل

بود...فالوده!!!

خندیدم و از جایم بلند شدم...

--باشه...بشین میگیرم میام.

سر تکان داد.

--چقدر شد؟

.....تومن.

دست کردم در جیبم تا پول را دریاورم که...دستم به چیزی خورد...دستم را از جیبم بیرون کشیدم و مگاهی به کارت انداختم...اینکه...

-نهال.

چرخیدم و به پانی که با تعجب نگاهم میکرد گفتم:

--هوم؟

-دیدم نیومدی...اومدم پیشت...

نگاهش به کثرت در دستم افتاد.

-عه!!اون چیه؟

و تا به خودم بجنبم...کارت را از دستم کشید.

-خانوم چی شد؟

'ببخشیدی' به فروشنده ی فالوده گفتم و پول را دادم.

--ممنون.

سر تکان داد.

ظرف های فالوده را برداشتم و با پانی به سمت نیمکت رفتیم...با صدای بلند اسم روی کارت را خواند:

-مهندس باربد راستین...اوهو...کژ میره تین همه راهو!!!!...اینو از کجا آوردی؟

بی حوصله گفتم:

--خودش داده.

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

--جیگر جون...خودم میدونم...میگم این کی هست?...اسمش آشناه!

--پسر عموی نازنینه.

ابروهایش را بالا انداخت...

--نه بابا...پس حسابی آدم حسابین!

سر تکان دادم.

--حالا واس چی کارتشو داده به تو؟

--گفت اگه کاری دلشتم بهش زنگ بزنم...چه میدونم ، میخواست بابت رفتارش عذر

بخواد و اینا.

سوتی کشید و گفت:

--اوه مای گاد!!!...چه جنتلمن!...حالا قضیه چیه؟

با تمسخر گفتم:

--آره خیلی.

نفس عمیقی کشیدم و قضیه ی شرکت را برایش گفتم.

روی نیمکت نشستیم...متفکر نگاهم کرد و گفت:

--خوب خنگی دیگه!!!...من اگه جای تو بودم زنگ میزدم بهش یه کار برام دست و پا

کنه.

--وا؟!...دیگه چی؟

به سمتم چرخید و کمی از فالوده اش را خورد.

—مگه نگفته میخواد جبران کنه؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم...

—خوب کی بهتر از الان؟...زنگ بزم شاید بتونه برات کار جور کنه...ها؟؟

با تردید نگاهش کردم...بد هم نمی گفت...اما به نظرم نهایت پروویی بود!

—نه...بی خیال.

پوفی کرد و شالش را روی سرش درست کرد...

—دهه...دارم یاسین تو گوش خر میخونم.

با اخم نگاهش کردم...انقدر زیر گوشم خواند که ، عیب نداره ، وظیفشه ، مگه خودش
نگفته زنگ بزنی؟ ، مگه نمیخواد جبران کنه؟...که خام شدم و گفتم:

—باشه...اما بد که نیست؟

چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

—میگم نه...زنگ بزنی...یه جا باهاش قرار بزار...اصلا...اصلا منم باهان میام خوبه؟...

و کارت را به سمتم گرفت.

—اما من که گوشی ندارم.

گوشی اش را از کیفش در آورد و آنرا هم به سمتم گرفت ، یک نگاه به کارت و یک
نگاه به گوشی موبایل انداختم و با تردید آنها را از دستش گرفتم...شماره را وارد
کردم...

—آها ای ولا دختر خوب!

دکمه ی تماس را فشردم...

نگران لب زدم:

--مطمئنی؟

با اطمینان سر تکان داد.

--اوهوم.

بعد از چند بوق که جوابی نشنیدم ، امیدم را کاملاً از دست دادم...تا خواستم گوشی را از گوشم فاصله دهم صدای جدیش در گوشی پیچید...

--بله؟

با چشمان گشاد شده زل زدم به پانی...با دستش اشاره کرد که خونسرد باشم و صحبت کنم...نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که کی لرزید گفتم:

--آقای راستین؟

--خودم هستم.

--س...سلام.

--سلام بفرماید؟

--ر...راستش م...من...

پانی اشاره کرد که خودم را جمع و جور کنم...سرفه ای کردم و گفتم :

--غفار هستم.

چند لحظه سکوت شد...باربد با صدای متعجبی ، بلند گفت:

--نهال خانوم؟

--بله خودمم.

صدایش بشاش شد و از آن حالت جدی خارج شد...

—جدا؟...وای نمیدونید چقدر دنبالتون گشتیم!!!

جاننننن؟؟؟؟...ابروهایم بالا پرید!...دنبال من؟...

—وای خداروشکر...بهناز داشت از نگرانی میمرد...

بهناز؟...چه خودمونی؟!!!!...

—کجا هستید؟...بگید بیایم دنبالتون.

وای خدا مرسی...مانده بودم با چه رویی تقاضای ملاقات کنم...مرسی که جورش کردی.

آرام گفتم:

—راستش...اگه میشه خودتونو تنها ببینم...

صدای متعجبش آمد:

—تنها؟

—بله...بایپ باهاتون صحبت کنم.

—حتما...شما فقط جاشو بگید...

ماندم کجا را بگویم...من که جایی را نمیشناختم.

دست به دامن پانی شدم.

—یه لحظه گوشی.

رو به پانی گفتم:

—جایی میشناسی بگم اونجا همو ببینیم؟

تند تند سر تکان داد و گفت:

—آره بگو... کافه..... تو تجریش.

—الو.

—بله بگید.

—کافه..... تو تجریش... میشناسید؟

—آ...آره... کافه ی معروفیه... پس یه ساعت دیگه اونجا میبینمتون.

—باشه... خدانگهدار.

—خدا حافظ.

تلفن را قطع کردم.

—چی شد؟...

—هیچی... گفت یه ساعت دیگه بریم اونجا.

چند لحظه مات نگاهم کرد.

—چی شد؟

—یه ساعت؟...

—آره چطور؟

از جا پرید و گفت:

—خاک بر سرم... ما تا بخوایم برسیم اونجا کمه کم دوساعت وقت میبره...

با بهت گفتم:

—مگه کجاس؟... مجبور بودی اونجارو بگی؟

–یه دفه گفتی هول شدم...خوب حالا کاریه که شده...ببخشید...پاشو...مجبوریم تا اونجا تاکسی بگیریم.

از تاکسی پیاده شدم و چشم غره ای به پانی رفتم...

–عه...خو چیکار کنم...بدو بریم.

سر تکان دادم و دنبالش راه افتادم...

–بیا بریم تو.

به محض داخل شدن...چشم چرخاندم و با دیدنش که با کلافگی به ساعتش نگاه میکرد گفتم:

–بیا بریم اونجا نشسته.

با کنجکاوی گفتم:

–کو کجاست؟

–همون پیرهن سفیده که تنه‌اعه.

–آهان...وایییی چه جیگریه.

چشم غره ای بهش رفتو که در جا خفه شد.

نزدیک که شدیم چشمش به ما افتاد و از جایش بلند شد.

–سلام...ببخشید اگه منتظر موندید.

با تعجب به پانژ نگاه کرد و گفت:

–سلام...ایرادی نداره.

پانی هم سلام کرد.

—سلام...

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و جواب پانی را داد:

—سلام... شما؟

—پانته آ هستم... دوست نهال.

—خوشبختم.

با دست به هردویمان اشاره کرد و گفت:

—بفرمایید بشینید.

به محض اینکه روی صندلی جاگیر شدیم... پیشخدمت که پسر جوانی بود به سمتمان آمد و گفت:

—چی میل دارید؟

باربد نگاهمان کرد... پانی با آرنج به پهلویم زد... 'آخی' گفتم و با غضب نگاهش کردم... پانی گفت:

—یه کافه گلاسه...

—منم همینطور.

باربد نگاهش را از ما گرفت و روبه پیشخدمت گفت:

—یه قهوه ی ترک.

با انگشت عدد دو را نشان داد.

—دو تا هم کافه گلاسه.

پیشخدمت 'چشمی' گفت و به سرعت از ما دور شد.

دستهایش را روی میز قلاب کرد و نگاهی را به من دوخت.

— بهناز خیلی نگران‌تون بود... بی‌تا میگفت چند شبه نتونسته بخوابه.

راستش با شنیدن این جمله آرام شدم... پس نازی هنوز هم برایم نگران میشد... اما پوزخندی زدم و گفتم:

— جدا؟... اونروز که اینطور نبود.

— میگفت که عصبانی بوده نفهمیده چی میگه.

با دلخوری گفتم:

— بهر حال... من برای اون نخواستم ببینمتون.

با تعجب گفت:

— پس... برای چی...

حرفش را خورد.

زبانم را روی لبم کشیدم... نگاهی به پانی که مسکوت به گفتگوی ما گوش میداد انداختم... با اطمینان سر تکان داد.

— یادتونه گفتید اگر کاری از دستتون برام بر بیاد انجام میدید؟

متعجب گفت:

— البته.

— راستش...

پانی که تردیدم را دید زودتر از من گفت:

– نهال یه مدت دنبال کار می‌گشته اما... متاسفانه کار مناسبی نتونسته پیدا کنه... می‌خواست بدونه شما میتونید کمکش کنید؟

پانی تمام حرفش را با اعتماد به نفس زد و بعد هم زل زد به چشمان متعجب باربد. بعد از چند لحظه باربد با جدیت گفت:

– البته...

باورم نمیشد... درست میشنیدم؟

متوجه بهت من شد... خونسرد ادامه داد:

– شرکتمون به یه منشی احتیاج داره.

خواستم اعتراض کنم و بگویم که بمیرم هم پایم را در آن شرکت نمیگذارم که... دستش را بالا آورد و گفت:

– صبر کنید... منشی سابق شرکت ، خانوم انوری بود که ما تازه متوجه شدیم جاسوس رقیمون هم بوده و اطلاعات واسش میبرده ، ایشونو اخراج کردیم... دنبال شخص جدیدی بودیم که هنوز نتونستیم کسی رو جایگزینشون کنیم... اگه مایل هستید میتونم...

میان حرفش آمدم:

– من نمیتونم مجددا برگردم به اون شرکت.

پانی پایم را از زیر میز لگد کرد... اخم کردم و نگاهش کردم.

باربد سر تکان داد و با آرامش گفت:

– اگه بخاطر برخورد اونروز ما تو شرکته من و بنیامین در حضور همه ی کارمندی شرکت ازتون عذر می‌خوایم... حالا چی؟

مردد نگاهش کردم...

--باید فک...آخ.

باربد با تعجب نگاهم کرد...پانی خونسرد پایش را از روی پایم برداشت و با لبخند گفت:

--نهال میاد.

تیر های خشمم را به سمتش پرتاب کردم.

باربد سر تکان داد و گفت:

--خیلی خوب...مدرکتون چیه؟

--دیپلم کامپیوتر از هنرستان دارم.

--خوبه...ما هم به شخصی نیاز داریم که با مرم افزار های کامپیوتر آشنا باشه.

--کی پیام برای...

--از همین فردا...مشکلی که ندارید؟...اگر حقوقشه...

تند گفتم:

--نه نه اینطور نیست...

دستانش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت:

--پس مشکلی نیست؟

سر تکان دادم.

با پانی از جایمان بلند شدیم...

--پس تا فردا.

سر تکان داد.

—خدانگهدار.

پانی هم خداحافظی کرد...چرخیدیم تا دور شویم که...صدایش متوقفان کرد:

—خانوم غفار.

—بله؟

کاغذی به سمتم گرفت و گفت:

—این شماره ی بهنازه...لطفا باهاش تماس بگیرید...

اخم کردم...کاغذ را از دستش گرفتم و گفتم:

—خیلی خوب...خداحافظ.

—خدانگهدار.

فصل دوازدهم

—بفرمایید.

—سلام آقای راستین...راستش من الان جلوی ورودی شرکت...

—پس چرا نمیاید داخل؟

—آخه...

خودش دلیل نرفتنم را فهمید...سریع گفت:

—فهمیدم...شما بیاید داخل منم جلوی در آسانسور منتظرتونم.

—باشه.

و قطع کردم...نگاهی به ساختمان بلند بالای شرکت راستین انداختم و داخل شدم.

در آسانسور که باز شد...درست همانطور که گفتن بود جلوی در آسانسور ، در انتظارم بود....با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدید.

--ممنون.

جلوی چشمان کنجکاو چند نفر من را به سمت اتاقش راهنمایی کرد...در را باز کرد و عقب کشید:

-بفرمایید.

داخل شدم و با اشاره ی دستش روی مبل راحتی قهوه ای رنگ جاگیر شدم...
پشت میزش نشست و یکی از دکمه های تلفن را فشرد.

-چی میل دارید؟

کوتاه گفتم:

--آب.

-مش صفر...بی زحمت دو تا قهوه و یه لیوان آب بیار اتاقم.

تلفن را روی دستگاه قرار داد و من به این فکر کردم که مگه ما دو نفر نیستیم؟
از جایش بلند شد و 'ببخشیدی' گفت و از اتاق خارج شد.

چند لحظه بعد در باز شد و اول باربد راستین و پشت سرش بنیامین راستین داخل اتاق شدند.

از جایم بلند شدم و اخم ریزی کردم.

--سلام.

او هم با اخم سر تکان داد...وا؟؟؟

با اخم آمد و روی مبل روبرویی ام نشست...

باربد راستین هم کنارش نشست و گفت:

-بنیامین جان راستش من از نهال خانوم خواستم جای خانوم انوری رو برامون بگیره.

بنیامین با بهت نگاهش را به باربد دوخت...باربد هم با زانو به طور نامحسوسی به پایش ضربه زد و اشاره ای به من کرد.

بنیامین نگاه کوتاهی به من انداخت که با اخم روبرو شد...چیزی نگفت...باربد رو به من ادامه داد:

-کار شما یکم سخته...من و بنیامین هر دومون یه منشی نیاز داریم و مهمه که بگم باید منشی بین ما دوتا مشترک باشه...که در صورت نبود بکیمون به اونیکی خبر بده...متوجهید که؟

سر تکان دادم.

--بله.

-خیلی خوب پس...

رو به بنیامین ادامه داد:

-تو که مشکلی نداری؟

چشم غره ای که بنیامین به باربد رفت من را هم ترساند اما باربد به نیشخندی بسنده کرد.

– در مورد حقوقتون هم ماهانه.....تومن با بیمه و مزایای دیگه که تو طول سال ازش برخوردار میشدید.

گوشه ی ابرویم را خاراندم...خیلی هم عالی.

سر تکان دادم...

– باشه فقط از کی میتونم کارمو شروع کنم؟

– فعلا باید بهتون یکم در مورد کارمون براتون توضیح بدم...اگه خدا بخواد ، سه روز دیگه که اول ماهه میتونید شروع کنید.

– باشه مشکلی نیست.

– شماره ی یک اتاق بنیامینه و دو مال اتاقه منه...اگه کسی تماس گرفت و با هر کدوم از ما کار داشت شماره مخصوص خودمونو میزنی...شماره ی پنج نگهبانیه...در صورت لزوم هر وقت من یا بنیامین گفتیم آقا ی حیدری رو صدا میکنی...شماره ی هشت هم آبدار خونس...اوکی؟

با گیجی نگاهش کردم و آب دهانم را به زور قورت دادم ، ا دیدن قیافه ی گیج و گولم پوفی کرد و گفت:

– یکبار دیگه توضیح میدم ، خوب گوش کنید.

مردد مانده بودم که زنگ بزنم یا نه؟...نگاهم بین تلفن و شماره ای که روی کاغذ نوشته شده بود ، مانده بود...

دستم را به سمت تلفن بردم و با تعلل گوشی را از روی دستگاه برداشتم...شماره را وارد کردم و گوشی را دم گوشم گذاشتم...

قلبم تند تند میزد و نمیدانستم باید انتظار چه برخوردی از سمتش داشتم... از سمت نازینی که بیست سال برایم نازی بود و چند هفته ای بهناز! صدایش که در گوشم پیچید به وضوح آب دهانم را قورت دادم...

-جانم بفرماید؟

جوابی ندادم.

-الو....

صدایش کمی عصبانی شد:

-چرا جواب نمیدید؟...

و بعد صدای بوق ممتد...

از رو نرفتم و برای بار دوم تماس گرفتم... صدایش کلافه و عصبی بود:

-الو...مرض داری زنگ میزنی جواب نمیدی؟...مزاحم...

میان حرفش آمدم:

--نازی.

سکوت...

چند لحظه بعد صدای لرزانش آمد که با بغض گفت:

-نهال...

سکوت کردم...

-نهال ، آبجی جونم...خودتی؟

...--

--جون من جواب بده...نازنین بمیره.

--سلام.

خندید.

--سلام ، قربونت برم خواهر قشنگم...خوبی؟

کمی بدجنس شدم.

--سلام ؛ خوبم...شما چطوری بهناز خانوم؟

صدایش می لرزید...با بهت گفت:

--بهناز؟...من برات بهنازم؟

با لحن سردی جواب دادم:

--آخرین دیدارمونو که یادته؟...خودت اینطور خواستی.

صدایش شکست...بغضش هم.

--من غلط کردم...احمق شدم یه لحظه...نفهمیدم چی شد...شبش...شبش پشیمون
شدم اومدم دنبالت که بگم غلط کردم ، ولی وقتی جای خالیتو دیدم ؛ نهال دیوونه
شدم.

با تمسخر گفتم:

--جدا؟

با لحن غمگینی گفت:

--حقمه حقمه...حق داری که باور نکنی.

صدایش گریان و پر هق هق شد.

-تا آخر عمرم ازت معذرت بخوام کمه...اما یه لحظه نفهمیدم چی شد ؛ دیوونه شدم
اون حرفا رو زدم...میدونم نمیبخشیم...ولی بزار ببینمت...خواهش میکنم.

قلبم لرزید...تحمل ناراحتی اش را نداشتیم...هرچقدر هم که دلم خون بود ، اما تحمل
اشک و ناله اش را نداشتیم...با ملایمت پرسیدم:

--حالت چطوره؟

میان اشک خندید...

-قربون خودت و اون دل مهربونت برم.

-نهههه!!!!

سرم را به مشانه ی مثبت تکان دادم...دلخور نگاهم کرد و گفت:

-باورم نمیشه...یعنی انقدر از من بدت میاد که حاضر نمیشی برگردی؟

پوفی کردم و گفتم:

--وای!!!!...این چه حرفیه؟ ؛خانواده ی تو که نباید جور منو بکشن ؛

صدایم را آرامتر کردم و ادامه دادم:

--من یه غریبه ام.

با دست محکم روی میز کوبید...نگاه چند نفر روی ما چرخید...لبم را گزیدم و با اخطار

نگاهش کردم...با لحن حرصی پرسید:

-کی گفته؟

--چیو؟

—همین که تو غریبه ای؟

—آن چیز که عیان است ؛ چه حاجت به بیان است؟

—نهال میکشمتا...خوبه میگی آن چیز که عیان است...عیان تر از اینکه تو خواهر منی؟

—بهر حال من یه موجود اضافیم...نمی تونم پیام خونه ی شما.

دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

—تقصیر خودمه که اینجوری شدی...

—نه بهناز.

معارض گفت:

—بین هنوزم میگی بهناز...معلومه که هنوزم دلخوری.

با کلافگی گفتم:

—نه نیستم...خوب اسم واقعیت بهنازه...قاعدتا بایدم به این اسم صدا بکنم.

دست به سینه شد

—نخیرم...هر کی خواست بگه بهناز ولی تو باید بگی همون نازی...

خندیدم و گفتم:

—باشه نازی خانوم...شما که نازی ماییم که اسم درخچه رو رومون گذاشتن.

بلند خندید...

—خیلی خری.

اخم کردم.

—من خرم؟

خم شد و لپم را کشید.

—نه بابا شما که جیگری...جیگررررر

—نازی میکشمت.

کشید عقب و گفت:

—فکر نکن پشت گوشام مخملی شده آ...من سر حرفم هستم...باید بیای پیش خودم
بمونی.

نخیر!...نرود میخ آهنین در سنگ!!

سعی کردم بحث را عوض کنم...با بیخیالی گفتم:

—داداشت بهت گفت؟

با تعجب پرسید:

—چیو؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و با لبخند گفتم:

—این که بنده...سکرتی شرکتش شدم؟

چشمهایش گرد شده بود.

—چی شدی؟

—سکرتی...

نیشخندی به قیافه ی گیج و گولش زدم و گفتم:

—همون منشی خودمون.

—چیییییی؟



-نهال جون من بگو قضیه چیه...

نفسم را بیرون فوت کردم و در یک جمله گفتم:

--پسر عمو جانت ازم خواست منشی شرکت داداش شما و پسر عموت باشم.

-باورم نمیشه...یعنی...تو الان...منشی...

بین هر کلمه وقفه می انداخت.

-شرکت...راستینی؟

سر تکاندادم.

--اوهوم.

مبهوت گفتم:

-باورم نمیشه.



به قیافه ی بغ کرده اش نگاهی انداختم و ریز ، خندیدم...با اخم و دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-نهال ، هنوزم نمیتونم باور کنم شدی منشی بنیامین و باربد.

--چرا؟

-چون چ چسبیده به را...آخه من به تو چی بگم...من یه گو...ی خوردم تا آخرم باید این رفتاراتو ببینم و دم نزنم.

سعی کردم آرامش کنم.

--مگه کار کردن عاره؟

دست به سینه شد:

-نه عار نیست ولی هم از تو ناراحتم هم از بنیامین هم از باربد.

--پوووووففف....آخه چرا?...مگه چیه؟

-از تو به خاطر اینکه قبول نمیکنی بیای پیشم از اون دو تا هم به خاطر اینکه ، می
دونستن کجایی اما بهم نگفتن.

--اما اونا نمیدونستن که!

با تعجب گفت:

-نمی دونستن؟

سرم را به معنای نه بالا انداختم.

--داداشت که اصلا خبر نداشت ، اون روز که برای استخدام رفتم ، یه منم بهم اخم
کرد...پسر عموتم خودم بهش زنگ زدم.

-بازم...

حرفش را قطع کرد و به سمتم چرخید ، دستانم را گرفت و گفت:

-ببین میخوای کار کنی ولی بیا پیش خودم ، هوم؟

چند بار پشت سر هم ابروهایم را بالا پایین کردم...از حرکت کفری شد.

-اوف نهال ، اوف...به خدا بخوای لجباز بشی دیگه کسی نمیتونه جلو دارت بشه.

خندیدم.

بی حوصله پرسید:

-کارت از کی شروع میشه؟

--از فردا.

نگاه بنیامین راستین روی صورتم خیره بود ، گوشه ی لبم را گزیدم و دستی به ریشه ی شالم کشیدم...

--سلام.

با صدای باربد راستین نگاه خیره و بی حس بنیامین از رویم برداشته شد...

--سلام...بیا تو اتاقم.

باربد رو به من گفت:

--سلام عرض شد نهال خانوم.

--سالا...

--ایشون خانوم غفار هستن...تو محیط کار لزومی نداره به اسم کوچک همو صدا بزنی.

نگاهی به بنیامین که این حرف را زده بود انداختم...عین گودزیلا می ماند...از صبح تا حالا هی گیر میدی...الانم که نداشت یه جواب سلام درست و حسابی دهم.

نگاهم را که روی خودش دید ، پوزخندی زد و برگشت داخل اتاقش...در که بسته شد باربد راستین هم دنبالش روانه شد...قبل از اینکه داخل شود ، رو به من گفت:

--به دل نگیرید خانوم غفار...اخلاقش اینه.

و داخل اتاق شد و در را هم بست.

همین که در بسته شد ، روی صندلی وا رفتم...تصورم از روز اول کاری هر چیزی بود جز این.

با یاد آوری برخورد صبحش اخم هایم در هم شد...



صبح با کلی امید و آرزو لباس پوشیدم و به غرغر کردنای پانی هم مبنی بر اینکه اول صبحی بد خوابش کردم ، توجهی نشان ندادم.

وقتی رسیدم شرکت ، با دیدن محیط جدید و کارمند هایی که در حال کار بودند ، به وجد آمدم و با چند نفری هم آشنا شدم...

خانوم خراسانی...بیست و نه ساله...متاهل بود و در بخش نقشه کشی کار میکرد...خانوم ظهرابی و بروجرودی به ترتیب سی و شش و سی و نه ساله که آنها هم متاهل بودند و در همان بخش مشغول بودند...و سماء لهراسب که نوزده بود و نامزد داشت و کارش طراحی داخلی بود...از همه بیشتر هم با او صمیمی شدم.

خلاصه کمی با سماء حرف زدم و با هم آشنا شدیم...ترجیح دادم چیزی مبنی بر آشنایی خودم و باربد راستین و بنیامین راستین نگم...از کارمند های جدید بود و از برخورد اولین بارم در شرکت با این دو شریک نمیدانست...

البته انگار هیچ کس چیزی نمیدانست چون من برخورد بدی از جانب هیچ کس ندیدم...شاید هم من را نشناختند.

خلاصه بعد از اینکه با سماء حرف زدم...جناب ابوالهول تشریف فرما شدند...دلیلی ابوالهول بودنش هم اخم غلیظ و چشم های خشنش بود...تا به سر میز آمد...سماء تندی از روی صندلی بلند شد و سلام داد و با گفتن 'با اجازه' از من خداحافظی کرد و رفت و من ماندم و این مجسمه ی ابوالهول!

دستپاچه سلام کردم:

--سلام ، خوش اومدید.

اخمش غلیظ شد و با تاخیر جوابم را داد:

--سلام ممنون...اگه میشه چند دقیقه تشریف بیارید اتاقم.

--چشم.

داخل شد و من هم جوجه وار پشت سرش داخل شدم...اوه مای گاد!!!...عجب دم و دستگاهی!

دفعه ی اول درست و حسابی نتوانسته بودم اینجا را ببینم...اتاقش دقیقا مثل اتاق باربد رلستین بود فقط با دکور متفاوت سفید سورمه ای...به نظرم تنها چیزی که یکجورایی وصله ی ناجور بود ، میز قهوه ای رنگ کنده کاری شده ای بود که انگار زیادی قدیمی بود.

با قدم های کوتاه اما محکم به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد و نگاهی به خیابان انداخت.

از پشن سر بر اندازش کردم...بلوز خاکستری پوشیده بود با شلوار کتان مشکی...در دلم تحسینش کردم...

یکهویی چرخید و نگاهم را شکار کرد...ناشیانه نگاهم را از او برگرفتم و دوختمش به کف سرامیک.

--خوب خانوم غفار.

سرم را بالا آوردم.

--بله؟

دستش را روی سینه اش قلاب کرد و من ، آب دهانم را قورت دادم.

--شما چرا درخواست بهناز رو رد کردید؟

چند ثانیه منگ نگاهش کردم...چی؟

--کدوم درخواست؟

ابروهایش که به نظرم زیادی خشنش میکرد را تو هم کرد و گفت:

—همین که بیاید و پیشش زندگی کنید.

شوکه نگاهش کردم... به اون چه ربطی داره؟

لبم را تر کردم و گفتم:

—من به خود نازی گفتم که اونجا فرد اضافی هستم و...

میان حرفم پرید...

—ببینید دلیل هاتون برام اهمیتی نداره فقط تنها چیزی که برام مهمه راحتی و آرامش

خواهرمه... مثل اینکه اون آرامش رو زمانی داره که شما کنارش باشید...

مکثی کرد و گفت:

—من آدمی نیستم که از کسی خواهشی کنم مگر... مگر اینکه پای یکی از عزیزام وسط

باشه...

سرش را بالا گرفت و با غرور نگاهم کرد و ادامه داد:

—من ازتون خواهش میکنم برگردید و پیش بهناز بمونید.

حسابی اخم کرده بودم... با برندگی گفتم:

—آقای راستین لزومی نمیبینم برگردم... خونه ی شما و آدماش البته غیر از نازنین هیچ

ارتباطی به من ندارن و من مجبور نیستم صرفا بخاطر درخواست شما برگردم

اونجا... نازنین هم اگه خیلی دلتنگ میشه میتونه هر وقت و هر زمان منو ببینه... با

اجازتون.

و بی توجه به نگاه خشمگین و صورت قرمزش از اتاق بیرون زدم... و تا عصر تمامی بد

اخلاقی هایش را تحمل کردم... باربد هم معلوم نبود کجاست...

گودزیلا خان هم که راه به راه با اخم و تخم دستور میداد...

خسته و کوفته از بالا شهر با اتوبوس و بی آر تی و تاکسی خطی رسیدم پایین شهر.
از پله های پانسیون بالا رفتم و داخل اتاقم شدم.

با دیدن پانی که روی زمین دراز کشیده بود و کتابش جلویش باز بود...لبخندی زدم و
سلام کردم.

--سلام.

بی حوصله جوابم را داد:

--سلام.

--چی شده؟

جزوه اش را کنار انداخت و گفت:

-اه دیوونه شدم...از صبح دارم خر میزنم یه چس مثقالم نفهمیدم چی به چیه!...اصلا
موندم ، وقتی استاد اینارو درس میداده من کجا بودم؟...

با خنده گفتم:

--احتمالا اسمش هیروت نبوده؟

خندید و از روی زمین بلند شد.

-از کار و بار چه خبر خانوم منشی؟

پوفی کردم و گفتم:

--مزخرف.

با تعجب گفت:

-چرا؟

--ریسم از اون گودزیلا هاس البته یکیش.

-چطور؟

همه چیز را کامل برایش گفتم...حرفم که تمام شد ، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-بی خیال طی کن میدونی که...دنیا دوروزه...

با بی حوصلگی ادامه ی حرفش را گفتم:

--یه روز دیروزه یه روزم امروز.

-آ باریکالا...دیروز که گذشت مهم امروزه.

--امروزم که سگی بود...

فصل سیزدهم

دو هفته از کار کردنم در شرکت راستین گذشته بود...روزهای اول که انقدر گیج و گول بازی در آورده بودم که حسابی داد بنیامین در آمده بود...در این دو هفته ، هفت بار! نازنین را دیده بودم...حالا تلفن زدنش به کنار...خودم که گوشی نداشتم یا زنگ میزد شرکت یا پانسیون...اولین باری که بنیامین دیده بود با تلفن حرف میزنم ، چنان بهم توپید که تا یک یاعت مثل بید میلرزیدم...فردا صبحش که آمد شرکت ، زیر لبی جواب سلامم را داد...

داخل اتاق رفت و چند لحظه بعد برگشت... داخل دستش هم یک تلفن بی سیم بود... بدون حرف تلفن را به برق زد و آنرا روی میزم تقریباً کوبید... رو به من متعجب با حرص گفت:

-این تلفن شماره ش با شرکت یکی نیست... بهناز شمارشو داره... خواستید باهاش صحبت کنید، با این تلفن تماس بگیرید... اونم به همین تلفن زنگ میزنه. و سریع برگشت داخل اتاق.

باربد راستین را هم نگوییم بهتر است... به زور شاید سه بار در هفته آن هم فوقش دو ساعت در شرکت بود.

یک چیز دیگر هم فهمیده بودم... البته نازی بهم گفته بود... این که این شرکت را پدر خدا بیامرزش، سه چهار سال قبل از فوتش رای بچه هایش و برادرزاده هایش تاسیس کرده بوده و به طور مساوی بین آنها تقسیم کرده بود.

دلیلش را هم نمیدانم... خلاصه بنیامین و بیتا و باربد و باراد تنها سهام داران این شرکت بودند... البته باراد سهمش را به نام بیتا کرده بود و حالا هم بیتا نصف سهمش را به نام نازی و از قرار معلوم بتیامین مدیرعامل بود و باربد معاون!!!

البته نازی میگفت بعد از فوت پدرش نصف بیشتر اموال به نام بنیامین شده بود و تنها خانه ای که نازی با مادرش و بنیامین در آن زندگی میکنند متعلق به مادرش است... بقیه ی اموال هم به نام بیتا بود... حتی سهم نازی... که بیتا هم دنبال کارهایش بود تا سهم نازی را تمام و کمال بدهد...

نازی میگفت که مخالف است و اگر اصرار بنیامین و بیتا نبود عمرا قبول میکرد...

یک چیز دیگر هم که گفت، وضعیت مادرش سیما خانوم بود... میگفت از وقتی من را دیده یک سره بهنوش، بهنوش میکند و هیچ کس هم نمیداند این بهنوش کیست!!!!

داشتم پرونده های مربوط به شرکت ساختمانی نهاد رو بررسی میکردم که...تلفن شرکت زنگ زد...با دیدن چراغ سبز رنگی که مخصوص شماره ی یک بود ، پوفی کردم.

برداشتم.

--بله ، جناب راستین؟

صدای محکمش در گوشم پیچید:

--خانوم غفار...چند لحظه تشریف بیارید اتاقم.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم.

--چشم.

و تلفن را سر جایش گذاشتم.

از جایم بلند شدم و دستی به مانتوی مشکی رنگم کشیدم...چقدر پانی سر پوشیدنش بهم غر زده بود.

تقه ای به در زدم.

--بفرمایید.

در را باز کردم و داخل شدم...پشت میزش نشسته بود و دست هایش را در هم قلاب کرده بود.

منتظر نگاهش کردم.

--یه تماس با آقای ضیایی بگیرید و قرار امروزمون رو کنسل کنید...یک فنجان قهوه هم برام بیارید...

وا؟؟؟؟...خوب همینو نمیتونستی پشت تلفن بگی؟

--چشم...میتونم برم؟

متکبرانه سر تکان داد.

چرخیدم تا بروم که صدایش متوقفم کرد.

-پرونده های شرکت نهاد رو بررسی کردید؟

--بله...

-اونا رو هم برام بیارید.

سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

پانی درحالیکه لاک صورتی خوشرنگش را روی ناخن های بلند و خوش فرمش میزد ،
نگاهی به من که سردرگم میان یک عالم برگه دست و پا میزدم انداخت و گفت:

-آخه مگه مجبور بودی قبول کنی؟زورت که نکرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی گفتم:

--به خدا اگه من میدونستم ایم همه اس.

با یاد آوری لبخند مرموزی که هنگام دادن پوشه های قدیمی شرکت ، گوشه ی لبش
جاخوش کرده بود...کفری شدم.

--عه عه ، پسره ی..... ، میگم یه کاسه ای زیر نیم کاسشه ها!!!...وایساده لبخند
ژکوند تحویلیم میده.

پانی غش غش خندید...

--کوفت...تو رم که بزارن فقط بخندی.

لبش را گزید و لبخندش را فرو خورد...با لحنی که رگه هایی از خنده داشت ، گفت:

—خوب حالا چقدر شو دسته بندی کردی؟

لب و لوچه ام آویزان شد...

—از الف تاج.

چشم هایش گرد شد.

—سه ساعته نشستی فقط از الف تاج؟!

—خوب چیکار کنم؟... ماشاءالله از هر کدوم بیست ، سی تا برگه دارن.

در لاک را بست و از جایش بلند شد... به سمتم آمد و کنارم نشستو گفت:

—باید چجوری دسته بندی شن؟

با لحن متشکر گفتم:

—نوکرتم دختر.

—خوب بابا... نمیخواه پاچه خواری کنی...زودتر بگو چه جوریه؟

تند و سریع گفتم:

—این پوشه ها هر کدوم یه حرف داره...باید تو این برگه ها بگردی ببینی اسم شرکتی

که توشون درج شده چیه...مثلا اگه شرکت همایونی بود ، میره تو پوشه ی ه.

سر تکان داد و با هم مشغول شدیم.

نگاه پیروزی به چهره ی متعجبش انداختم و با لبخند حرص درآری همزمان به پوشه

های مرتب شده اشاره ای کردم...

—جناب راستین...همونطور که خواستین از الف تا ی مرتب شده...

لبه‌ایش را روی هم فشرد و گفت:

–بله دارم میبینم...

با حرص ادامه داد:

–تشکر میکنم... میتونید تشریف ببرید.

'چشم' کشیده ای نثارش کردم و از اتاق بیرون زدم...

بالاخره خرداد ماه هم با خوشی‌ها و ناخوشی‌هایش به پایان رسید...عجب ماهی

بود!!!

چقدر اتفاق...

–یه تماس با آقای کردانی بگیر، وصلش کن اتاق خودم...کپی حواله‌های سه روز قبل تا دیروز رو هم از حسابداری بگیر و بده به آقای شکری...فایل شرکت قوامی رو هم برام شر کن.

اوف!!! لااقل یه نفسی بگیر.

–چشم.

تمام کارهایی که گفته بود را در عرض بیست دقیقه انجام دادم...

تا نشستم روی صندلی...تلفنی که مخصوص منو نازی بود زنگ خورد...

–الو.

–سلام بر تو ای پری سیمای پری خوی پری روی پری...

میان حرفش پریدم و گرنه تا فردا صبح شر و ور میگفت.

--اوه چه خبره؟...چه عجب یادی از فقرا کردی؟

معارض گفت:

--عه نهال!!!من که این همه بهت زنگ میزنم هی میام میبینمت...اونوقت اینه دستمزد؟

--خوب بابا!!!شوخی کردم...باز چیکار داری زنگ زدی؟

--ای چشم سفید...بشکنه این دست که نمک نداره...خیلی بیشوری.

--من که هرچی میگم ناراحت میشی...خوب عزیزم بگو با من چه کاری داری که تلفنم رو مفخر کردی به تماست.

--بله...آفرین...آدم با آجی بزرگش اینجوری میحرفه...راستش زنگ زدک بگم میدونی که دو روز دیگه ماه رمضونه؟

--بله!!!

--گفتم بیای بریم یکم بگردیم چون از پس فردا دیگه نمیشه!!!

سرم را از روی شال خاراند.

--بد فکری نیست اما...

اما چی؟

نگاهی به در بسته ی اتاق ابوالهول انداختم و گفتم:

--باید از اون داداش گودزیلات مرخصی بگیرم.

--اولا گودزیلا خودتی...دوما اون بامن...سوما مگه تو نباید از بنی و باری با هم مرخصی بگیری؟

--وا نازنین!!!!بنی و باری چیه دیگه؟

–ایش...از بس بهناز گفته منم یاد گرفتم دیگه...

–آهان...بابا این پسر عمو تو به زور تو هفته میبینم اصلا تو شرکت نیس که...

–عه...پس من بزنگم به داداشیم...بای.

و تلفن را قطع کرد...

وا؟؟؟؟!!!!...چرا همچین کرد یهو؟

شانه ای بالا انداختم و زل زدم به مانیتور روبرویم...

چند لحظه بعد در اتاقش باز شد و گودزیلای بزرگ...ابوالهول خان کبیر ، بنیامین خان با چهره ی عبوس به سمت میزم آمد و گفت:

–بهناز زنگ زده بود.

خودم را به آن راه زدم؟

–عه؟؟...چیکار داشت حالا؟

دندان هایش را روی هم سایید و با حرص مشهودی گفت:

–میگفت میخواید باهم برید بگردید...

به طور نمایشی چشمانم را گرد کردم.

–نه؟؟...

نوچی کردم و ادامه دادم:

–حیف که کارم امروز زیاده نمیتونم باهاش برم

لبش را روی هم فشار داد...شدیدا داغ کرده بود.

–این یکبارو بخاطر بهناز میتونید تشریف ببرید...اما از دفعه ی بعد.

عاقبت با کف دست محکم روی میز کوبید... صدایش باعث شد از جا بپریم... نگاهش را از چشمانم کند و سپس بی حرف به اتاقش برگشت و در راهم پشت سرش کوبید...



به نظرم آمد چقدر لاغر تر از قبل شده...زیر چشم هایش گود رفته بود و از فرط لاغری لب هایش فرو رفته بود و گونه هایش برجسته تر شده بود...دائماً هم آب بینی اش را بالا میکشید...خودش که میگفت حساسیت فصلی گرفته.

---ولی تو که سابقه ی حساسیت نداشتی!

لبخند لرزان و بی استرسی بر لب نشانده.

ن...نه...دکتر گفته بخاطر اینکه آب و هوام تغییر کرده ، اینجوری شدم...و...وگر نه
طوری نیست.

با شک سر تکان دادم که گفت:

—حالا اینا رو ولش کن...چه خبر از کارت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—اگه گودزیلا بازیای داداشتو ، گیراشو فاکتور بگیرم ، سر جمع کارم خوبه و ازش راضیم... تو چه خبر؟

لب هایش را کج و کوله کرد و گفت:

—هی...میگذره ؛ منم اگه از گیرای بیتا برای خانم وار شدنو اصرارش برای ادامه تحصیلم فاکتور بگیرم ، زندگیم خوبه.

با خوشحالی گفتم:

--خوب مگه خری؟...چرا نمیخوای درستو ادامه بدی؟

چشم غره ای به من رفت و دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت:

-اولا خر خودتی...دوما ، خودمم تو فکرش بودم...اما بیتا زیادی گیره!

خودش را جلو تر کشید و گفت:

-تو چی؟

--من چی؟

پوفی کرد و گفت:

-تو نمی خوای ادامه تحصیل بدی؟

سکوت کردم...بدم نمی آمد ولی...هزینه ها و مخارجش پس چی میشه؟

سکوتم را که دید گفت:

-چی شد پس؟

--نمیدونم...آخه.

-آخه چی؟

اخم ریزی کردم.

--بدم نمیداد ؛ ولی پول...

میان حرفم پرید.

-تو چرا همش میگی پول ، پول؟...مگه من مردم؟

اخمم بیشتر شد.

--اولا خدا نكنه...دوما يعنى چى اين حرفت؟

التماس گونه گفت:

--نهال جون من...نه نيار.

سر بالا انداختم.

--نوچ.

فصل چهاردهم

--واى چقدر گرمه...پختم...جون نهال اگه تخم مرغ بزارى رو تنم سرخ ميشه...واى از
گرما مردم...تشنمه...

خنده ي بلندى كردم و گفتم:

--اولا سلام...دوما خوبى؟...منم خوبم...

دستانش را با علامت ايست بالا آورد و گفت:

--سلام...خوبى؟...خوبم...

با دستش اداى باد زدن در آورد و ادامه داد:

--نهال بخدا ديگه تحمل ندارم...من كه ميرم روزه مو بخورم...دارم ميميرم.

--مگه ديوونه اى...

نگاهى به ساعت انداختم.

--چهار ساعت بيشتر نمونده اين همه از صبح سختى كشيدى اين چهار ساعتو
بخورى؟

روی مبل وا رفت... با قیافه ی پنچرش نگاهم کرد و با لحن بی حس و حالش گفت:
- طاقتم طاق شده دیگه... وای به حال الان که تازه اول ماه رمضونه... تا آخرشو خدا به
خیر کنه...

-- خودت میگی اولشه... تازه روز سومه... یکم که بگذره عادت میکنی... دیگه سخت
نمیشه.

قیافه اش شبیه ماسک ناله بود... با لحن درمانده ای زیر لب گفت:

- دیگر نمانده نایی... ای عید فطر کجایی؟

خنده ام تشدید شد... سرم را به چپ و راست تکان دادم... با اراده ای که این دختر
دارد... گمان نکنم بتواند تا آخر ماه را دوام بیاورد...

به سمتم آمد و کنارم نشست...

- میخوای واسه افطار چی درست کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-- به نظرت من سیام؟

با گیجی گفت:

-ها؟

شمرده شمرده گفتم:

-- به نظرت من سیام؟...

با همان گیجی گفت:

-ها!!!!... نه...

سر تکان دادم.

--خوب پس بدو برو دنبال نوکر بابات...

چند لحظه با بهت نگاهم کرد...بعد که فهمید قضیه از چه قرار...محکم کوبید پس کله ام!

--خیلی بیشعوری...

بلند خندیدم...

--کوفت.

--سلام خانم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن مرد مسن و قد کوتاهی که با نیشخند نگاهم میکرد...سلام دادم.

--سلام...

دستی میان موهای کم پشتش کشید و با حفظ نیشخند ، گفت:

--من مدیرعامل شرکت نهاد هستم ، مهندس قدیر نهاد.

وای خاک بر سرم...از جا پریدم و تند گفتم:

--خ...خوش اومدید...بفرمایید بشینید تا به مهندس راستین اطلاع بدم...ایشون تو جلسه هستن.

اخم کرد...

--ایشون امروز با من قرار داشتن...

آب دهانم را قورت دادم...خاک بر سرت نهال...خیر سرت روزه ای!!!...همینم مانده بود با زبان روزه دروغگو هم بشوم!!!

--بله ، بله...اما...

از جا بلند شد.

-اما و اگر نداره خانم...من کلی از برنامه هامو کنسل کردم تا الان اینجا باشم ، اونوقت شما میگید ، تو جلسه ان؟

لبم را گزیدم.

--لطفا بزارید یه تماس با ایشون بگیرم...شما که تشریف آوردید...چند لحظه صبر کنید...

کمی آرام شد...

با دست به صندلی ها اشاره کردم و گفتم:

--خواهش میکنم بفرمایید بنشینید...

چند دقیقه زل زد بهم...با دقت نگاهم کرد و سپس سر جایش نشست.

نفس عمیقی کشیدم و اول با آبدار خانه تماس گرفتم:

--سلام عمو صفر...لطف کن یه فنجان قهوه با کیک ، فوری بیار...

چون میدانستن کلی طولش میدهد ، مجدد تکرار کردم:

--فوری!

نگاهی به چهره ی عنق مهندس انداختم و لبخندی زدم.

گوشی را برداشتم و با جناب ابوالهول تماس گرفتم...

بوق.. بوق...تروخدا بردار...جون من..وایییی.

صدای محکمشی که در گوشم پیچید ، نفسم را آسوده بیرون فرستادم.

–بله؟

–جناب ابوال...راستین ، مدیرعامل شرکت نهاد تشریف آوردن ، جلسه تون تموم نشده؟

صدایش هول شد:

–وای...یادم رفت...الان کجاس؟

–همینجا.

همان لحظه عمو صفر داخل شد...درحالیکه شکم گرسنه ام از دین کیک و قهوه مالش رفته بود ؛ اشاره ای به مش صفر کردم تا آنها را مقابل نهاد بگذارد...در همان حال گفتم:

–گفتید کی؟

تند گفت:

–نزار بره...هر جوری شده نگهش دار ؛ تا یه ربع دیگه خودمو میرسونم.

–چشم ، چشم...خدانگهدار.

–خدافظ.

گوشی را که قطع کردم و با لبخند گفتم:

–ایشون گفتن هر چه زود تر خودشونو میرسونن.

باز اخم کرد...خواست چیزی بگوید که پیش دستی کردم و گفتم:

–قهوتون سرد شد.

لبهایش را جمع کرد و دست برد و فنجان قهوه را از روی میز برداشت و من به این فکر کردم که ، باید تا افطار صبر کنم.



با استرس نگاهی به ساعت انداختم...خیر سرش قرار بود یک ربعه خودش را
برساند...این طور که نشان میداد ، یک ربعش شده بود چهل دقیقه.
نگاهی به قیافه ی پر حرص نهاد انداختم...تلفن را برداشتم و برای بار صدم ، شماره
ی آبدار خانه را گرفتم:
--الو عمو صفر...یه لیوان آب پر تقال بیار...
صدای معترضش آمد:
--عه خانوم نترکید اونهمه خورد...بازم میخواد؟
لبم را گزیدم و نیم نگاهی به میز پر روبروی نهاد انداختم...
--هیچی نگو زود بیارش.
--ای خدا...
هنوز تلفن را سر جایش نگذاشته بودم ، که با شتاب از روی صندلی بلند
شد...سراسیمه گفتم:
--کجا؟؟؟؟...براتون آب...
با عصبانیت میان حرفم پرید.
--خانوم چه خبره...یک ساعته منو معطل کردید...شکمم ترکید از بس هر چی آوردیدو
خوردم...
نوک زبانم آمد بگویم 'میخواستی نخوری' که لب گزیدم و دهانم را بستم.
--من دیگه نمی تونم بمونم...تا همین حالا هم فقط وقتمو تلف کردم...
و چرخید تا به سمت در خروجی برود.

سریع از جایم بلند شدم و پا تند کردم ، جلویش ایستادم و راهش را سد کردم.

--باور کنید گفتن تو راهن...یکم دیگه میرسن.

با عصبانیت گفت:

--من این حرفا سرم نمیشه...لطفا بری...

--اینجا چه خبره؟

نگاه عصبانی مهندس نهاد به پشت سرم ثابت ماند...چرخیدم و با دیدن بنیامین نفس آسوده ام را بیرون فرستادم و رو به مهندس نهاد گفتم:

--بفرمایید...رسیدن.

سپس رو به بنیامین که با اخم همیشگی اش نگاهم نیورد گفتم:

--سلام مهندس...مهندس نهاد مدیرعامل شرکت نهاد هستن.

سر تکان داد و گفت:

--سلام خانوم غفار...

رو به مهندس نهاد ادامه داد:

--سلام جناب مهندس...بخاطر بد قولیم از تون عذر میخوام.

موقع بیان این حرف ، چهره اش بد جور در هم بود...یاد آن حرفش افتادم که

میگفت...براحتی از کسی عذر خواهی نمیکند!!!

در باز شد و بنیامین و مهندس نهاد ، با هم از در خارج شدند...سریع از جایم

برخواستم و نگاهشان کردم...

مهندس نهاد درحالیکه دستش را به سمت بنیامین دراز میکرد ، گفت:

-امیدوارم همکاری خوبی بین دوتا شرکت داشته باشیم...

بنیامین ، سرش را تکان داد و دست را میان دست مهندس نهاد قرار داد.

-امیدوارم اینطور باشه.

-از شما هم ممنونم خانوم.

با لکنت گفتم:

--م...من؟

-بله شما.

نگاه کوتاهی به بنیامین که متعجب نگاهم میکرد ، انداخت و گفت:

-بهتون تبریک میگم مهندس ، منشی زبر و زرنگی دارید...ساید هر کسی جای

ایشون بود نمیدونست باید با خوراکی های خوشمزه منو نگهم داره.

این جمله را در حالیکه لب هایش میخندید ، بیان کرد...لب گزیدم تا نخندم...بنیامین

کا از موضوع بی خبر بود ؛ گفت:

-چطور مگه؟

مهندس نهاد خندید و گفت:

-تو این چهل ، پنجاه دقیقه...از هر خوراکی که تو شرکتتون پیدا میشد برای من

آورد...تا من میومدم پاشم ، میدیدم آبدارچیتون با یه سینی خوراکی داره میاد

طرفم...منم که شکم پرست ، نمیتونستم از این خوراکی ها و تنقلات بگذرم...خلاصه

که...باید ممنونشون باشید.

بنیامین ، نگاه عمیقی به من انداخت که دستپاچه شدم...با لحن خاصی گفت:

-بله...همینطوره.

حس کردم قلبم تند تر میتپد... نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط شوم... احساس گرما هم میکردم؛ بطوری که حس میکردم گونه هایم سرخ شده اند. مهندس نهاد خداحافظی کرد و بنیامین هم او را همراهی کرد... به محض اینکه برگشت، یکراست به سمت میز آمد و تند گفت:

—من واقعا از تون ممنونم.

و مانند جت از کنار میز رد شد و داخل اتاقش رفت و در را هم کوبید...



حدود دو هفته از ماه رمضان میگذشت... نازی را خیلی کمتر میدیدم ولی در همان دیدارها، میدیدم که حر دفعه لاغر تر میشود و حساسیتش هم هنوز تمام نشده... یک چیز دیگری هم که در این دو هفته فهمیده بودم، این بود که بنیامین و باربد روزه نمی گیرند و طوری هم رفتار میکردند که انگار اطلاعی از این ماه مبارک ندارند!!! برعکس ماه قبل که، دیدار با باربد انگشت شمار بود؛ اما این ماه تا الان را... هر روز حضور داشت...

سلف هم به کار خود ادامه میداد و من در عجب بودم که تقریباً نیمی از کارمندهای شرکت، روزه نمیگرفتند.

یک وظیفه ی جدید هم بهم محول شده بود که هر روز ساعت دوازده و نیم، دو پرس غذا برای این دو شریک، سفارش بدهم و زمانیکه این دو در حال تناولش بودند... بوییش شکم روزه ام را حسابی به قار و قور بیندازد!

حوالی ساعت یک بود که تلفن شرکت زنگ خورد... با دیدن چراغ عدد یک پوفی کشیدم و تلفن را برداشتم.

—بله جناب مهندس؟

سرفه ای کرد و گفت:

–یه کپی از نقشه ی پروژه ی خاتم برام از خانم گوهری بگیرید بیارید.

'چشمی' گفتم و تلفن را سر جایش قرار دادم...از جایم بلند شدم و تندی رفتم بخش نقشه کشی و همانطور که گفته بود از خانم گوهری ، کپی پروژه ی خاتم را گرفتم. جلوی در اتاق که رسیدم...بویی مثل بوی یه چیر کبابی ، شامه ام را نوازش کرد...شانه ای بالا انداختم و تقه ای به در زدم.

–بفرمایید.

دستی به شالم کشیدم و در را باز کردم...با دیدن باربد و بنیامین که در حال لمبوندن بودند...ابرو بالا انداختم و نزدیکتر شدم...باربد ، نگاهی که به من افتاد ، لقمه اش را قورت داد و سلام کرد...

–سلام نهال خانوم.

--سلام.

صدای بنیامین بلند شد...

–صد دفه نگفتم نباید تو محیط کار ایشونو به اسم صدا کنی؟

باربد محل نداد و اول به من و بعد به سیخ های جگر ، اشاره کرد و گفت:

–بفرمایید.

--ممنون...میل ندارم.

همان لحظه باربد لقمه ای برای خودش گرفت و رو به من در حالیکه لقمه را به سمت دهانش میبرد ، گفت:

–خواهش میکنم...بفرمایید یکم بخورید.

--نه ممنون.

باربد گفت:

--قابل نمیدونید باهامون همسفره شید؟

و لیوان آب را از روی میز برداشت.

دیدم نمیشود نگویم...برای همین گفتم:

--خیر اینطور نیست...روزه ام.

لقمه ای که در دست بنیامین بود ، مقابل دهانش متوقف شد...چشم هایش گرد شد و آرام لقمه را داخل ظرف روی میز قرار داد...باربد هم که در حال آب خوردن بود ؛ آب در گلویش پرید و به سرفه افتاد...

ماندم چه کنم؟...نقشه ها را روی میز گذاشتم و با گفتن 'ببخشید ، با اجازه من میرم سر کارم!'...تندی اتاق را ترک کردم.

--خاک بر سرمون...این دختره روزه میگرفته ، اونوقت ما هر روز بهش میگفتیم برامون غذا بگیره...

صدای باربد بلند شد...

--بابا من از کجا میدونستم...تازه یه ساعته فهمیدم ماه رمضونه!!!...خیلی خجالت کشیدم.

دیگر صدایی نیامد...عقب گرد کردم و از جلوی در نیمه باز سالن کنفرانس دور شدم...

تقه ای به در زدم و با شنیدن کلمه ی 'بفرمایید' از سوی بنیامین داخل شدم.

تا من را دید...چشم هایش گرد شد و نگاهش شرمگین...به نظرم فقط خودش را اذیت میکرد...مگه چه اتفاقی افتاده بود که نگاه خشمگین و گستاخش ، از من فراری شده بود؟...فقط بخاطر اینکه فهمیده بود من روزه میگیرم؟

--ببخشید...اگه با من کاری ندارید ، میتونم برم؟

تند گفت:

--البته...دستتون ورد نکنه.

'خواهش میکنم' آرامی گفتم...چند لحظه سکوت شد ؛ عاقبت گفت:

--فردا لازم نیست تشریف بیارید.

چشم هایم گرد شد.

--وا چرا؟؟؟؟!!!!

تک سرفه ای کرد و گفت:

--بهناز بهونه میگیره...گفتم...اگه میشه...فردا باهاش برید بیرون.

ابروهایم بالا پرید.

--اگه شما اینجور میگرد باشه مشکلی نیست فقط ، کار...

دستش را به علامت استپ بالا آورد.

--مهم نیست...یک روز مشکلی پیش نیاد.

سر تکان دادم.

--باشه ، پس من میرم...خدانگهدار.

--خداحافظ.



پانی از شدت خنده روی زمین ولو شده بود...میان خنده بریده بریده گفت:

—وای...پس...ح...سابی...حالش...شون...نو...گر...رفتی؟

و بلند تر خندید.

—اونو ببخمال...یه روزم مرخصی دارم...اگه میدونستم ، زودتر میگفتم...مرخصیرو زود تر میگرفتم.



—وای نازنین...جون من آرام تر برو.

با صدای بلند خندید و گفت:

—ترسو خانوم...کلا صد و بیست تا سرعت میرم.

در حالیکه قلبم به شدت ، میتپید...گفتم:

—حالا هرچی...آروم برو که دارم سکت میکنم.

—خوب بابا...ترسو.

و سرعتش را کم کرد...

—میگم...

نگاهش کردم.

—اون داشبرد و باز کن.

با تعجب گفتم:

—داشبردو؟

تند تند سر تکان داد.

دست بردم و داشبرد ملشینش را باز کردم...

--خوب.

--توشو با دقت نگاه کن.

نگاه دقیقی به داخل داشبرد انداختم...اما چیزی ندیدم.

--وا!!!!...اینجا که چیزی نیست.

--چی میگی؟

--اینهاش خودت ببین.

--یه دقیقه بزار بزنم کنار.

ماشین را کناری زد و خم شد تا نگاهی به داخل داشبرد بیندازد...با دیدن داشبرد خالی ، محکم کوبید فرق سرش!

--عه این چه کاریه؟

--خاک بر سرم شه...این روزا حواس درست و حسابی برام نمونده.

--مگه چی تو داشبردت بود؟

--هیچی خیر سرم میخواستم سورپرا...

--نازی.

حرفش را قطع کرد.

--چیه؟

با ترس نگاهی به رد خون جاری از بینی اش انداختم و با صدایی لرزان گفتم:

--خون.

با تعجب گفت:

-خون؟

به بینی اش اشاره کردم.

انگشت اشاره اش را زیر بینی اش کشید و نگاهی به انگشت خونی اش انداخت...چشم هایش وحشت زده شد...

-بازم؟

--نازنین ، پس مطمئن باشم چیزیت نیس؟

با اطمینان برایم سر تکان داد و با بی خیالی گفت:

-آره بابا ، بخاطر گرماس.

ناراضی سر تکان دادم...رویش را بوسیدم و خداحافظی کردم...

به نظرم کمی رنگش پریده بود و ضعف داشت...لب هایم را جمع کردم و حواله هایی که از حسابداری گرفته بودم را ، روی میزش گذاشتم...با احتیاط پرسیدم:

--حالتون خوبه؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد...

-چطور؟

با نگرانی گفتم:

--آخه رنگتون حسابی پریده!

ابروهایش بالا پرید...

—نه کاملاً خوبم.

مستاصل کنار میزش ایستاده بودم...نمیدانم چرا دلم میخواست بیشتر با او صحبت کنم.

—بابت دیروز ممنونم.

پرسشی نگاهم کرد...لبم را تر کردم و گفتم:

—بخاطر مرخصی.

—آهان...باشه ، خواهش میکنم.

و سرش را پایین انداخت و به حواله ها زل زد.

دلم میخواست برم ولی نمیدانم چرا پایم یاری نمیکرد...

نگاهم چرخید رویش...چقدر خوشتیپ شده بود...یک بلوز سورمه ای با کتان آبی روشن پوشیده بود...سنگینی نگاهم را که حس کرد ، کلافه سرش را از روی برگه ها بلند کرد و با اخم ریزی گفت:

—تشریف نمیبیرید؟

گیج گفتم:

—ها ، چی؟

چشم های را ریز کرد.

—گفتم تشریف نمیبیرید؟

انگار که از خواب بیدار شده باشم ، فحشی بخاطر بی حواسی ام به خودم دادم و تند گفتم:

--ببخشید... با اجازه.

نگاهم که به ساعت افتاد... دو دستی بر سرم کوییدم ؛ خاک برست نهال!!... یادم رفته بود که غذای بنیامین و باربد را سفارش دهم.

تند ، گوشی را برداشتم و دو پرس جوجه با مخلفات ، سفارش دادم.

ظرف های غذا را برداشتم و در زدم.

--بیا تو.

در را باز کردم و داخل شدم ؛ به محض داخل شدنم ، باربد که تا کمر روی یکسری نقشه خم شده بود... صاف ایستاد و خیلی شیک و مجلسی ، بلوزش را صاف کرد.

نزدیک میز که شدم... بنیامین پرسید:

--خانوم غفار ، مسکلی پیش اومده.

نگاه کوتاهی به باربد که کنار دستش ایستاده بود ، انداختم و ظرف غذا را بالا آوردم و روبه هردویشان گفتم:

--غذاتونو آوردم.

باربد به سرفه افتاد و بنیامین بهت زده شد... واه!!!!... مگه چی گفتم؟!!

باربد راستین ، 'اهمی' کرد و گفت:

--راستش... نیازی نبود.

با تعجب گفتم:

--چرا؟!... من که مثل هرروز...

میان حرفم آمد.

–لطفا دیگه اینکارو نکنید...

–وا چرا؟؟؟؟...از غذای این رستوران خوشتون نیامد ، عوض...

باربد سریع گفت:

–نه ، نه!!...اینطور نیست...فقط...

نگاهی به بنیامین کرد و نامحسوس با پایش ضربه ای به پای بنیامین زد.

بنیامین چشم غره ای به باربد رفت و نگاه جدیش را به من دوخت و گفت:

–لطفا دیگه بعد از ظهر ها غذا سفارش ندید.

مانند احمق ها گفتم:

–آخه چرا؟

بنیامین دندان هایش را روی هم سایید و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

–چون روزه هستیم!

انقدر ضایع ابروهایم بالا پرید و چشمانم درشت شد که ، باربد خنده اش گرفت و سر به زیر انداخت و چشم های وحشی و رنگی بنیامین از حرص ریز شد...گوشه ی لبم را گزیدم و قبل از اینکه بیشتر ضایع بازی در بیاورم ، 'با اجازه ای' گفتم و سریع از اتاق خارج شدم...بلافاصله بعد از اینکه در را بستم ، صدای خنده ی بلند باربد ، به گوشم خورد...

از آخرین روزی که با نازی بیرون رفتیم و خون دماغ شد...یک هفته گذشته بود...در این یک هفته ، نه با او تماس داشتم و نه دیده بودمش...هرچه زنگ میزدم جمله ی

تکراری 'مشترک مورد نظر خاموش میباشد' در گوشم می پیچید...چند باری هم از بنیامین و باربد سوال کرده بودم که...جواب سر بالا شنیده بودم...

آدرس خانه اش را هم نداشتیم و تا می آمدم از بنیامین پرسیم ، طفره میرفت و به نحوی دست به سرم میکرد...شدیدا نگران بودم و نمیدانستم از کجا نمی توانم پیدایش کنم...

در همین فکر ها بودم که ، در ورودی باز شد و باربد با قیافه ی درهم وارد شد...سراسیمه از جایم بلند شدم و راهش را سد کردم.

--آقا باربد...تروخدا اگه از نازنین خبری دارید ، بهم بگید...خواهش میکنم...دارم از نگرانی میمرم.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-این چه حرفیه؟!...خدانکنه.

و سکوت کرد.

التماس کردم:

--جون عزیزتون...اگه ازش خبری دارید بهم بگید...

و اشک هایم روی گونه هایم سر خورد.

-باز چی شده؟

چرخیدم و ، نگاه مملوء از اشکم را به بنیامین که با خشم و غم نگاهم میکرد ؛ دوختم...

--آقا بنیامین...لطفا اگه از نازی خبر دارید بهم بگید...دارم دق میکنم.

خشمش کمتر شد و غم نگاهش بیشتر.

-بنیامین...اون خواهرشه حق داره بدونه.

نفس فمیقی کشید و بازدمش را آه مانند بیرون فرستاد... با لحن خسته و درمانده ای گفت:

– تشریف بیارید داخل اتاقم.

زل زده بودم به لب های ترک خورده ی بنیامین... منتظر بودم تا حرفی بزند... اما... انگار این سکوت لعنتی را نمیخواست بشکنند...

-- چرا پس چیزی نمیگید؟

لبه‌هایش را تر کرد و گفت:

– نازنین بستریه...

آنقدر شوکه شدم که با شتاب از روی صندلی بلند شدم و ایستادم... چشم‌هایم از فرط بهت، گرد شده بود و از حدقه بیرون زده بود... با داد گفتم:

-- چی دارید می‌گید؟

سرش را پایین انداخت... بلندتر داد زدم:

-- جواب منو بدید... نازنین بستری شده؟... اونوقت من الان باید بفهمم؟... دلیلش چی بوده؟

سکوت...

-- اگه شما جوابی نمیدید...

رو کردم به باربد که با اخم زل زده بود به میز...

-- آقا باربد... ترو خدا بگی... تو کدوم بیمارستانه؟

با صدایی خفه جواب داد:

202

نگاه ماتم گرفته ام را به بنیامین اخمو دادم... سرش را بالا آورد و نگاهم کرد... لب زدم:
--باور نمیکنم... نازنین چطور...

اشک از گوشه ی چشم چکید... توان هضم ابن موضوع را نداشتم.

باور نمیکردم ، خواهر عزیزم ، نازنینم ، همه کسم ، در بند چنین چیزی افتاده
باشد... پس تمامی آن خواب های طولانی... تب و لرز شدید... رنگ پریدگی... خونریزی
های لعنتی... پرخاش... لاغر شدن ، همه مربوط به این اعتیاد خانمان سوز لعنتی
بود... باورم نمیشد... نازنین از کی شروع کرده بود؟...

نگاهی به بنیامین انداختم ، گرفته بود... با صدای خشدار و گرفته ام گفتم:
--آقا بنیامین.

نگاهم کرد.

--شما چجوری فهمیدین؟

نفس عمیقی کشید... صدای او هم گرفته و خشدار بود...

--چند روزی بود ، به بهانه های مختلف ، گاه و بیگاه... خونرو ترک میکرد و سر نیم
ساعت یه ساعت ، برمیگشت... زنگ خورشیم بالا رفته بود و وقتی میپرسیدم با کی داره
حرف میزنه ، میگفت ، تو بهش زنگ زدی... تو این مدت... هرروز از موجودی حسابش ،
مقدار قابل توجهی کم میشد... چون حسابش ، حساب خونوادگی بود ؛ پیامکش برام
میومد... هر روزم که لاغر تر میشد و رنگ پریده تر... سه بارم خودم دیدم که خون
دماغ میشه.

سرفه ای کرد و ادامه داد:

--مشکوک شده بودم... برای همینم یه روز با باربد ، دنبالش کردم ؛ رفت پارک سر
خیابونو کنار یه دختر نشست... به نظر با هم صمیمی بودن... دختری یه کتاب از تو

کیفش در آورر و اونو به سمت بهناز گرفت ؛ بهنازم لای کتابو باز کرد و مثلاً مشغول خوندنش شد...بعد ، دستشو برد تو جیبشو ، یه چیزی در آورد لاش گذاشت...بعدم دختره کتابو گرفتو لاشو نگاه کرد...لبخند زد و کتابو تو کیفش گذاشت ، بعدم با بهناز دست داد و خدافظی کرد و رفت...به نظرم اومد کاراسون مشکوکه...برای همینم باربد و فرستادم دنبال دختره ، دختره که رفت ، چند دقیقه بعد بهناز از رو نیمکت بلند شد و راه خونه رو برگشت.

نفس عمیقی کشید.

-برگشت خونه...یکراست رفت تو پارکینگ ماشین خودش...چون هر کس تو خونه ی ما پارکینگ شخصی داره...کلیدشم دست خودش بود...رفت توی پارکینگو درشو قفل کرد...مجبور بودم برای اینکه سر از کارش در بیارم ، در اونجارو باز کنم...تندی دویدم ، از سرایدارمون کلیداشو گرفتم ، آخه اون بخاطر کارش ، کلید زاپاس همه ی پارکینگارو داره.

دستانش را روی سینه قلاب کرد.

-برگشتمو در پارکینگو باز کردم...جلو تر که رفتم...

چشمانش را با درد بست ، ادامه داد:

-بهناز...تو یه حال و هوای دیگه بود...تا چشمم خورد به لوازمی که جلوش بود ، تا ته قضیرو خوندم...نمیدونی چه حالی شدم...دویدم رفتم سمتش اما...اما نشسته شده بود و هیچی نمیفهمید...بلندش کردم بردم اتاق خوابش...نذاشتم کسی از قضیه بویی ببره. چشمانش را در چشمان غرق در اشکم دوخت...

-از اتاقش اومدم بیرونو درشو قفل کردم ، همون موقع تلفنم زنگ خورد...باربد بود...جواب که دادم گفت...دختره فروشنده ی مواد مخدر بوده...گفت گرفتتشو...تحویلش داده اداره ی پلیس...رفتم پایینو یه لیوان آب خوردم...هنوز تو بهت

بودم...یه دفعه صدای جیغ شنیدم...دویدم بالا ، در اتاقشو باز کردم و بهنازو دیدم ، زل زده بود به دیوارو ، گوشه ی اتاق تو خودش جمع شده بود...رنگش پریده بود ، دونه های درشت عرق رو پیشونیش جاخوش کرده بود...فقط به دیوار نگاه میکرد و جیغ میزد...انگار منو نمیدید...یه دفه داد زد.. ولم کنید نزدیکم نشید...
لب گزید.

-توهم زده بود...رفتمو بغلش کردم ، عین گنجشک میلرزید...
یک قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین ریخت...با بهت به این صحنه نگاه کردم.
-شکستم...باور نمیکردم...خواهری که سالها آرزوی دیدنشو داشتم ، شده بود جزو یه سری آدمای که با فکر کردن به اسمشون باعث میشد منزجر شم...
و سکوت کرد...نفس عمیقی کشیدم ؛ در یک حرکت ناگهانی از جایم بلند شدم و با لحن جدی گفتم:

--میخوام بینمش.

گیج و متعجب گفت:

-کیو؟

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

--نازینو.

چشم هایش گرد شد و گفت:

-اما...نمیشه.

اخم غلیظی حواله اش کردم.

--چرا اونوقت؟

او هم اخم کرد و گفت:

-بخاطر اینکه ممنوع الملاقاته.

--واسه چی؟

شانه بالا انداخت.

-دکترش گفته بهتره تا زمانی که تقریبا بتونه خودشو کنترل کنه ، کسی نره ملاقاتش.

روی صندلی وا رفتم.

-آزادم کنید عوضیا...

-کثافتای حرومزاده ولم کنید.

-تروخدا یکم ، یه مثقال بدید بهم بکشم.

-مامان ، مامان جونم...بیا دیگه...اینا دارن منو میکشن.

-آشغالا...

بغض کرده ، بیشتر در خودم جمع شدم و نامحسوس ، خودم را به بنیامین نزدیک تر کردم...شروع کردم به جویدن لبم ، تا اشکم سرازیر نشود...

بعد از اینکه به دکتر نازی اصرار کردم بگذارد ، ببینمش...او گفت فقط از پشت شیشه ، من هم قبول کردم...اما وقتی در راهروی طویل اینجا قدم نهادم ، پشیمان شدم چون...صدای درد آلود بیمارانی که در اینجا بستری بودند...شدیدا من را می آزرد. دکتر جلوی در یک اتاق متوقف شد و با اشاره به شیشه ی کوچکی که حکم پنجره را داشت...گفت:

-شما میتونید...از طریق این پنجره خواهرتونو ببینید.

و کنار کشید...از داخل این اتاق هم صدا های دردآلود ، می آمد...اما ولومش خیلی پایین بود.

لب هایم را روی هم فشردم و نگاهی به بنیامین مسکوت انداختم...نفس عمیقی کشیدم و به در نزدیکتر شدم...از داخل آن پنجره ی کوچک فلزی ، منظره ای دیدم که ، تا عمر دارم فراموشش نمیکنم...

چشم هایم از حدقه بیردن زده بود و باور نمیکردم ، دختر نحیف و رنجوری که روی تخت بسته شده بود و ناله میکرد ، تنها کسم در این دنیا ، خواهرم باشد...چند پرستار دست و پایش را محار میکردند و یکی از آنها هم مرتبا ، سوزن را درون بدنش فرو میکرد...بی اختیار چند قدم عقب رفتم و جیغ زدم:

--ولش کنید...

و از هوش رفتم.



--سبحانک یا لا اله الا انت ، الغوث الغوث ، خلصنا من النار یارب.

اشک هایم بیشتر چکیدند...صدای مردی که جوشن کبیر را با صدای سوزناک میخواند و داغ دلم را بیشتر میکرد ، در گوشم طنین انداخت:

--یا علام الغیوب ، یا غفار الذنوب ، یا ستار العیوب ، یا کاشف الکروب ، یا مقلب القلوب ، یا طیب القلوب ، یا منور القلوب ، یا انیس القلوب ، یا مفرج الهموم ، یا منفس الغوم.....(13)

--سبحانک یا لا اله الا انت ، الغوث الغوث ، خلصنا من النار یارب.

خدا جونم ، اول خودت ، بعدم امام علی (ع) کمک کنید به خواهرم...

شب های احیاء هم ، تمام شد... در این شب ها... اشک ریختم و تنها چیزی که از خدا و امام علی (ع) درخواست کردم ، سلامتی نازنین بود...

در این مدت ، فقط نازنین را از پشت یک پنجره ی کوچک ، دیده بودم... دکترش میگفت ، خودش نمی خواهد درمان شود

میگفت... کسانی که اعتیاد دارند ، تا خورشان اراده نکنند ، روند درمان به خوبی پیش نمیرود...

در این مدت ، حسابی لاغر شده ام و عملاً یک اسکلت که رویش را یک لایه پوست گرفته اند... پانی برایم نگران است... چند باری هم بیتا را دیدم که حسابی گریه کردیم... از دکترش بدم می آید... نمی گذارد نازنین را ببینم و یا حتی با او صحبت کنم... شب ها که می خوابم ، آنقدر خواب های آشفته و قر و قاطی می بینم که ، صبح با بدنی لرزان از خواب بیدار میشوم...

روی زمین دراز کشیده ام و زل زده ام به پانی که در حال تمیز کاری اتاق است... در این مدت خیلی شرمنده اش شدم ، بخاطر حال بدم تمام کارها به دوشش افتاده... چون سه روز است بیمار شده ام...

سه روز پیش بود که بخاطر ضعف شدید ، در شرکت از حال رفتم... بیدار که شدم بنیامین با اخم نگاهم میکرد...

--من چم شده؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

–ضعف کردید ، از هوش...–

حرفش با تقه ای که به در خورد ، نیمه کاره ماند...با دیدن مردی که کپی پیست بارید بود و روپوش پزشکی بر تن داشت ، فهمیدم که باید باراد باشد...نزدیکم آمد...سلام کردم...

--سلام.

از صدای ضعیف و خفه ام ، خودم هم تعجب کردم.

با جدیت گفت:

–سلام...حالتون چطوره؟

--خوبم...

–حالش چطوره؟

باراد نگاهی به بنیامین که این سوال را پرسیده بود ، انداخت و گفت:

–باید بگم...خوب نیست.

رو به من ادامه داد:

–باید از این به بعد استراحت کنید و به هیچ وجه...حق روزه گرفتن ندارید.

–چیه خوشگل ندیدی؟

با گیجی گفتم:

--ها؟؟...چی؟؟؟

پوفی کرد و گفت:

–میگم چیه باز زل زدی به من؟...خوشگل ندیدی؟

لبخند کم جانی زدم و چیزی نگفتم...

نگاهای به ساعت انداخت و گفت:

–وای داروهات.

و به سمت آشپزخانه دوید.

داروهایم را جلویم چید...در یکی از شربت هه را باز کرد و یک قاشق برایم ریخت و گفت:

–آ کن.

–دیگه دستام که از کار نیفتاده...خودم میتونم.

با تخرسی گفت:

–نه...اصلا این عقده شده برام...مامانم هر وقت مریض میشدم خودش دارو هامو میداد بخورم...منم کلی حرص میخوردم و با خودم میگفتم ، مامانم که مریض شد ، داروهای تلخشو خودم میدم بهش تا بخوره...ولی مامانم هیچوقت نذاشت...الانم عقده امو میخوام سر تو خالی کنم.

خنده ام گرفت...شرمنده گفتم:

–پانی من خیلی ازت ممنونم...

با دست آزادش خیلی آرام ضربه ای به سرم زد و گفت:

–صد دفعه گفتم این حرفارو نزن...دوستا که این حرفارو با هم ندارن...حالا بگو آااا...

هنوز قاشق را در دهانم نگذاشته بودم که...تلفن زنگ زد...پانی 'اکه هی' گفت و از روی زمین بلند شد و به سمت تلفن رفت...

-بله بفرماید.

...

-کی؟

...

نگاهی به من انداخت و گفت:

-یه لحظه.

...

رو به من گفت:

-تو باربد راستین میشناسی؟

با تعجب نیم خیز شدم و گفتم:

--آره...پسر عموی نازنینه...همونی که با هم رفتیم پیشش.

'آهانی' گفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

-بله...بیاد پایین؟

...

-خیلی خوب بهش میگم بیاد.

و تلفن را روی دستگاهش قرار داد.

-پاشو برو پایین...مثل اینکه اومدن دنبالت.

از پله ها پایین رفتم و با دیدن باربد که کنار پیشخوان ایستاده بود... با تعجب سلام
کررم:

--سلام... شما؟؟؟... اینجا؟؟؟

سراسیمه به سمتم آمد و گفت:

- شما از نازنین خبر ندارید؟

چشم هایم از حدقه بیرون زد...

--من؟... نه... مگه چی شده؟

آشفته حال دستش را میان موهایش برد و در چشم هایم زل زد و با نگرانی گفت:

- بهناز ، فرار کرده.

نشسته بودم ، روی صندلی... بیتا شانه هایم را می مالید و مدام میگفت:

-هیچی نیست... پیدا میشه.

بنیامین فریاد میزد.

-ما به شما اعتماد کردیم مریضمونو سپردیم دستتون... اونوقت... اگه...

دستانم را روی گوشم نهادم تا چیزی نشنوم... بهت زده بودم... نازنین فرار کرده

بود؟... چطوری؟

در باز شد و بنیامین عصبی و خشمگین داخل صد و با دیدن من اخم کرد و گفت:

- شما اینجا چیکار میکنید؟

جوابی ندادم... بیتا به جای من گفت:

–باربد...

نگذاشت بیتا حرفش را ادامه دهد...فریاد کشید:

–باربد غلط کرد.

–بنیامین...آروم باش.

بنیامین ، با حرص گفت:

–آروم باشم...چی چیو آروم باش...میفهمی ، بهناز فرار کرده.

بغض بیتا ترکید...با حق حق گفت:

–منم حالم بده...فکر میکنی خوشحالم خواهرم گم شده؟...اونم برای بار دوم!!!

بنیامین آرام شد...به سمت بیتا آمد و گفت:

–ببخشید...اعصابم خورده.

بیتا من را رها کرد و به سمتش دوید و خودش را در آغوش بنیامین انداخت.

–هیشش...ببخشید.

خوش به حال بیتا که کسانی را دارد که آرامش کند...

–الان باید چیکار کنیم؟

بنیامین ، با حالت عصبی گفت:

–نمیدونم...باربدو فرستادم دنبال اون دختره که به بهناز مواد میفروخت...تو زندانه...شاید از جاش خبری داشته باشه...به پلیس ، عکسشو دادم تا پیدااش کنن...من دیگه ذهنم نمیکشه.

همسر بیتا که چند لحظه ای بود به جمع ما ملحق شده بود و در حال دلداری دادن او بود ، از جایش بلند شد و به سمت بنیامین رفت...با اخم های درهم ، دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت.

–یکم آروم باش...این همه تنش برای اعصاب خوب نیست ؛ یکمی هم به فکر خودت باش.

بنیامین دست باراد را پس زد و با قدم های سست ، به سمت صندلی رفت و روی آن نشست...نفسش را بیرون فرستاد و با صدایی خشدار گفت:

–چجوری آروم باشم...اصلا مگه میشه؟...تو خانوادمون یه همچین چیزی ، تا حالا نه دیدم و نه شنیدم...الان...

حرفش را قطع کرد ، با دو انگشت ، چشمانش را فشاری داد و زمزمه کنان گفت:

– وای...وای.

بیتا با دلهره گفت:

–داداش به باربد زنگ میزدی ، میدیدی چیزی فهمیده یا نه؟

بنیامین ، از فشردن چشمانش دست کشید و دست در جیبش کرد و تلفن همراهش را بیرون کشید...

–باشه...الان زنگ میزنم.

سکوت کرده بودم و در واقع هنوز منگ و گیج بودم ، ترجیح میدادم بشنوم و نظاره گر باشم ، چیزی نگویم چون هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید...بنابراین نگاه ماتم را از روی بیتا روی بنیامین چرخاندم.

بنیامین با اخم ، گوشی را دم گوشش گذاشت...بعد از چند لحظه ، طنین صدای محکمش در اتاق پیچید:

-الو...چی شد؟

...

-علیک...حالا بگو چی شد؟

...

-خیلی خوب باشه...زودتر.

...

-باشه.

و قطع کرد...من که چیزی سر در نیاوردم...بنیامین تلفنش را درون جیبش فرستاد و رو به ما سه نفر گفت:

-باربد گفت تا چند دقیقه دیگه میرسه...

سرم را پایین انداختم.

-حالتون خوبه؟

با ضعف سرم را بالا آوردم و به باراد که این سوال را پرسیده بود ، لبخند بی جانی زدم و گفتم:

--بله...خوبم...ممنون.

بیتا از جایش بلند شد و به سمتم آمد ؛ کنارم نشست و دستش را روی دست سردم گذاشت.

–حالت خوب نیست...رنگ و روت پریده...صبر کن برم برات یه چیز بگیرم.

--خوبم...نیازی نیست.

با پافشاری گفت:

–نه...خوب نیستی...بشین برات یه چیز بگیرم...

و مجال هیچ گونه حرفی را به من نداد و به سمت در حرکت کرد.

–منم باهات میام.

–باشه...بیا.

به این ترتیب بیتا و باراد از اتاق خارج شدند.

پس از چند لحظه ، حضوری را کنارم احساس کردم...

–شما نباید می اومدی!

با تعجب به بنیامین نگاه کردم...با لحن بی رمقم زمزمه کردم:

--واسه چی؟

دستانش را درون جیب هایش فرو کرد...بدون توجه به سوالم طوری که انگار دارد با

خود حرف میزند گفت:

–صبر کن اون باربدو ببینم.

سپس بلند تر ادامه داد:

–پسره ی فضول...من نمیدونم چرا اومده سراغ تو؟

جااااااااانننن؟؟؟!!!...تو؟؟؟

از کی مفرد شدم خودم خبر ندارم؟... اه نهال چه فکریایی که نمیکی تو این هیر و ویری!!!

سعی کردم نسبت به مفرد خطاب شدنم اهمیتی ندهم... با صدایی که انگار از ته چاه شنیده میشد و لحن خشکی لب باز کردم:

---چرا نباید به من خبر میدادن؟

لب هایش را جمع کرد.

-وقتی منی که برادرشم ، بودم چه نیازی به شما؟

قیافه ام بی حالت شد...بعد از چند لحظه به خودم آمدم و اخم غلیظی کردم...این یعنی اینکه...نفسم را تند پیرون فرستادم و عصبی گریدم:

—اگه شما برادرشی منم خواهرشم... شما حق ندارید تعیین کنید که من باید از این موضوع خبر داشته باشم یا نه... در هر صورت من...

حرفم را قطع کرد... تند گفت:

- اشتباه برداشت نکنید منظور من این نبود... منظورم...

مثل خودش پریدم میان کلامش و حرصی گفتم:

—منظورتون برام اصلا اهميتی نداره ، مهم مفهوم جملتونہ کہ کاملاً
منظور تونو...میر سونہ...

منظورتونو با حالتی کشیده و یر طعنه گفتم...

دندان هایش را روی هم سایید و چیزی نگفت..چرخید و با قدم های بلند ، خودش را روی صندلی ول کرد و دستهایش را روی سینه قلاب کرد و با اخم زل زد به رو به

رویش...پوزخندی زدم که با اینکه ندید اما دل خودم خنک شد...چرایش را...نمیدانم!!!!!!

چند لحظه بعد ، تقه ای به در اتاق خورد...بنیامین از جا پرید و بلند گفت:
-بیا تو.

در باز شد و باربد و باراد و بیتا سه نفری داخل شدند...بنیامین ، رو به باربد گفت:
-چی شد پسر؟

باربد به نظرم کلافه میرسید...از جایم بلند شدم و با قدم های کوتاه به سمتشان رفتم و درست پشت سر بنیامین متوقف شدم...

-چیز زیادی دستگیرم نشد...کلی تهدیدش کردم...آخرم یه سری چرت و پرت گفت که هیچی ازش سر در نیاوردم.
بنیامین مشتاقانه پرسید:

-مگه چی گفت؟

دستش را لا به لای موهایش کشید.

-نمیدونم ، مثل اینکه یه باند بزرگن که تو کل کشور مواد پخش میکنن...این دختره هم یکی از مهرهاشون بوده...البته اینارو سرگردی که مسئول پرونده بود بهم گفت...خود دختره قراره اعدام شه...

با صدای 'هیییی' بیتا مکثی کرد و ادامه داد:

-فقط گفت ، یکی از دوستاش باهاش تماس گرفته ، گفته به نازنین مواد برسونه...
بنیامین تند و سریع پرسید:

-اسم طرفو نگفت؟

باربد اخم ریزی کرد و لبش را گزید.

—چرا گفت...البته به زور.

بنیامین با خشونت غرش کرد:

—خوب ، بگو بینم این بی شرف کیه؟...مادرشو به عزاش می‌شونم.

—آشنا نیست...

نگاهی به من کرد.

—بوشهریه...

نفسم حبس شد...ادامه داد:

—اسمشم...فکر کنم گفت پویا...پویا سنجری...

احساس کردم اتاق دور سرم می‌چرخد...عقب عقب رفتم...توجه باربد به سمت من جلب شد...رو به من گفت:

—شما کسیو به این اسم می‌شناسید...

آب دهانم را پایین فرستادم و با چشم های گشاد شده از فرط ناباوری نگاهش کردم...بنیامین به سمتم چرخید و نگاهم کرد...

با دیدن چهره ام قیافه اش در هم شد با شک پرسید:

—نهال خانوم...شما کسی به این اسم...

قبل از اینکه ادامه ی حرفش را بزند ، زیر پایم خالی شد و چشمانم سیاهی رفت...

فصل شانزدهم

— نهال جان... خانومی ، چشمتو باز کن بینمت... نهال.

صدایی آشنا سعی در بیدار کردنم داشت ، اما من ، نمیدانم چرا نمیتوانستم آنها را
بگشایم ؛ انگار که پلک هایم به هم چسبیده باشد...

— به هوش نمیاد...

صدای آشنای دیگر...

— خوب تکونش بده.

سپس دستی روی شانه ام نشست و تکان آرامی به آن وارد کرد.

— نهال ، نهال بیدار شو...

سعی کردم چشم هایم را باز کنم ، تلاشم بی فایده نبود و پلک های به هم چسبیده
ام ، نیمه باز شدند...

چهره ی محو و تاری روبروی صورتم در حال مشخص شدن بود... چند بار پلک
زدم... کم کم چهره ی طرف مقابلم قابل شناسایی شد... بیتا بود.

به محض دیدن چشمان بازم ، روی صورتم خم شد و با صدایی شاد و مسرور گفت:

— وای خداروشکر نهال ، بیدار شدی!

گلویم خشک بود و سوزش داشت... با صدای خشدار ، به زور توانستم کلمه ای بر
زبان بیاورم...

— آ... آب.

بیتا متوجه نشد... نزدیکتر آمد.

— چی گفتی نهال جان؟

بلند تر زمزه کردم:

--آب.

کمی فاصله گرعت.

--آب.

بی رمق سر تکان دادم.

--باراد آب بهش بدم؟

--آره...براش خوبه.

و بعد از چند لحظه ، بطری آب به لب هایم چسبید و مایع حیات جانی دوباره به جسم
بی جانم داد.

--بخور عزیزم...حالت بهتره؟...چی شدی یه دفه؟

آب کمی از کناره ی دهانم به بیرون سر ریز شد ؛ کمی سرم را عقب کشیدم ، بیتا
بطری آب را از لب هایم فاصله داد و گفت:

--نگفی نهال جان...حالت بهتره؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

--نا...زی.

لب هایش را تر کرد ؛ به کمک او دراز کشیدم و زل زدم به صورت پر از تشویشش.

--هنوز خبری ازش نیست...

سرش را خم کرد و با چشمانی نگران پرسید:

--نهال...تو اون آدمو میشناسی؟

مردمک چشمانم گشاد شد...بیاد آوردم وقتی بارید اسم آن پویای عوضی را آورد ،
چطور کل دنیا بر سرم آوار شد ؛ اشک در چشمانم جوشید...باور نمیکنم نازنین به من
باز هم دروغ گفته باشد .

هنوز هم یادم است که آن پسر ی لعنتی...

-نگفتی نهال...میشناسیش؟

سر تکان دادم...چشمانش برق زد و دست هایش را به هم کوید ؛

-خدا روشکر...نهال ، ترو خدا بگو کیه؟

لب باز کردم تا حرف بزنم که...تقه ی محکمی به در خورد و پشت بندش دستگیره ی
در بالا پایین شد و با باز شدن بی موقع در ، دهان نیمه بازم بسته شد...

بنیامین ، طبق معمول با اخم های گره کرده و چشم هایی که از فرط حرص و عصبانیت
قرمز بود وارد اتاق شد ، رو به همسر بیتا ، باراد که بدون حرف گوشه ای ایستاده بود ،
غرید:

-باراد جان...اگه میشه ما سه نفرو تنها بزار.

باراد سر تکان داد و به آرامی از اتاق خارج شد و به همان آرامی هم در را پشت
سرش بست...

-نهال خانوم...کاملا مشخصه که میدونی اون شخص کیه...بهتره نخوای از من پنهون
کنی و رک و پوس کنده بهم حقیقتو بگی.

-داداش ، این چه طرز حرف زدنه؟...نهال حالش خوب نیست.

بنیامین نگاه خشمگینی به سویش پرتاب کرد...من جای بیتا ترسیدم...سرش را
چرخاند ، دستش را در جیبش فرو برد و با قدمهای آرام اما محکم ، به سمتم

آمد... نزدیک تخت متوقف شد و زل زد در چشمانم... چشمهایش از هر وقتی بیشتر نگاه وحشی و گستاخش را به رخ میکشید...

روی صورتم با فاصله ی مناسب خم شد... ناشیانه خودم را عقب کشیدم... حرکتی از چشمش دور نماند و پوزخندی نثارم کرد ؛ با لحن آرام اما طوری که وحشت به جانم می انداخت ، شمرده شمرده زمزمه کرد:

—هر چه زود تر بهتره به من بگی اون آدم کیه... فکر نکن میزارم از دستم قصر در بره.
چشم هایم متعجب شد... این مرد چه فکری پیش خودش کرده؟ اخم ریزی کردم و گفتم:

—منظورتونو نمیفهمم.

شکاف میان دو ابرویش بیشتر شد.

—خیلی هم خوب منظورمو میفهمی...

انگشتش را تهدید وار روبروی صورتم تکان داد.

—اگه بخوای به هر نحوی از اون پسره ی الدنگ بی ناموس... دفاع کنی و جاشو بهم نگی...

ولوم صدایش را پایین آورد و با لحنی که خاکستر وجودم را از عصبانیت و حرص ، به شعله ای سوزان تبدیل کرد ، زمزمه کرد:

خودم دمار از روزگار دوتایی تون در میارم.

پوزخند عصبی زدم و هیستریک خندیدم... با تعجب خودش را عقب کشید.

—شما چی فکر کردی؟... فکر کردی من با اون پسره ی به قول خودت الدنگ چه صمنی دارم که بخاطر اینکه از اون دفاع کنم خواهرمو بفروشم؟

روی تخت نیم خیز شدم و ادامه دادم:

--بهتره جای اینکه منو تهدید کنی...میپرسیدی که اون پسر کیه و چیکارست...نه اینکه منو...

جمله ام را نیمه تمام رها کردم و مانند خودش انگشتم را تهدید وارانه جلوی چشم های متعجب و ریز شده اش تکان دادم:

--تو هیچوقت...تکرار میکنم هیچوقت حق نداری منو تهدید و بازخواست کنی...تو...
اتقدر عصبانیم کرده بود که حواسم نبود درحال مفرد خطاب کردنش هستم.

--در ضمن ، من اونقدر آشغال نیستم که بخاطر یه پسر بی همه چیز ، زندگی خواهرمو که تنها کسم تو این دنیاس ، به خطر بندازم...

-نهال جان...حالا یه چیزی گفت...تو ببخش.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه آتشینم را از بنیامین متعجب بر گرفتم و آرام ، انگار که چیزی اتفاق نیفتاده ، به بیتا نگاه کردم و با آرامش زمزمه کردم:

--تو بی تقصیری بیتا جان...نیاز به عذر خواهی نیست...

نیم نگاهی به بنیامین انداختم و ادامه دادم:

--کسی که باید عذر بخواد اینکارو نمیکنه...پس خودتو ناراحت نکن.

بیتا خنده اش گرفته بود...لبخند کوتاهی زدم و نگاه پیروزم را به چهره ی قرمز شده از حرص بنیامین انداختم...بی هیچ حرفی عقب گرد کرد و سریع از اتاق خارج شد...

به محض بیرون رفتنش...بیتا شروع به خندیدن کرد و گفت:

-وای خدا...نهال تو معرکه ای!...تا حالا ندیده بودم دختری اینجوری جواب بنیامینو داده باشه...

جوابش فقط لبخند کجکی ام بود...

صندلی را روبروی قرار داد و رویش نشست ، یک پایش را روی آن یکی انداخت و دست به سینه شد... با جدیت نگاهم کرد و سرد و خشک گفت:

—خب...تعریف کنید!

ابروهایم بالا پرید...دوباره جمع بسته شدم!

'بی خیالی' به خودم گفتم و نفس عمیقی کشیدم ، مثل خودش دست به سینه شدم و پا روی پا انداختم.

—چیو؟

نگاه سردش در عرض یک ثانیه خشمگین شد...طوفنده گفت:

—چیو؟.. تازه میپرسید چیو؟...بهتره زود تر به من بگید اون پسر کیه؟

لب هایم را جمع کردم و با خونسردی پایم را از روی پای دیگرم برداشتم و جفت شده ، به هم چسباندمشان...خونسردی و مکثی که داشتم باعث شد عصبی شود و نفس تندی بکشد و تکرر کند:

—گفتم بهتره بگید اون پسر کیه؟

پوزخندی زدم.

—مطمئن باشید بهتون میگم اما...

چند ثانیه مکث کردم و ادامه دادم:

—شما هیچوقت نباید نازنینو سرزنش کنید و در ضمن من رو هم باید همراهتون ببرید.

چشم های وحشی اش برق زد...طوری که یک آن به یاد برق چشمان گرگ های
کوهستانی افتادم!...حس کردم قلبم ضربانش تند شد و رنگم پرید...چرایش
را...نمیدانم!!!

منتظر جواب نشدم...

آب دهانم را به زور قورت دادم و در حالیکه نمیتوانستم نگاه مات و خیره ام را از
چشمهای بنیامین بر گیرم...لب باز کردم:

--اون پسر...دوست نازنین بود...

چشم هایش گرد شد...ادامه دادم:

--نحوه ی آشناییشونو هیچ وقت نفهمیدم ولی یه بار که داشتم از فروشگاه
برمیگشتم ، تو یه کافه نزدیک خونمون ، مچشونو گرفتم...نازنین ترسیده بود ولی
پسره خونسرد بود...پسر خوش تیپ و قیافه ای بود ولی چهرش حس خوبی بهم
نداد...بهم گفت قصدش ازدواجه و دیدارای پنهانیشون ، فقط برای شناخت بیشتره...
لبم را تر کردم.

--نازنین گفت بهش علاقه منده و دوستش داره ، گفت اگه خوشبختیشو میخوام چیزی
به مامانو بابا نگم...منم...قبول کردم...تقریبا یه ماه از موقعی که قضیه ی نازنین و پدیا
رو فهمیره بودم میگذشت...یه روز نازنین ، بهم گفت که به یه مهمونی
دعوته...پرسیدم مهمونیه چیه?...اونم گفت تولد دوستشه...با کلی اصرار بابا رو راضی
کرد تا بزاره بره و دوتا شرطم براش گذاشت...
نفسی گرفتم.

--یکی اینکه تا ساعت نه باید برگرده خونه و یکیم اینکه باید منم همراهش
باشم...نازنین اول مایل نبود منو همراهش ببره ولی وقتی دید بابا ناصر کوتاه نیاد ، با
بی میلی قبول کرد...خلاصه آماده شدیمو رفتیم...تاکسی گرفت...تقریبا دو ساعت تو را

بودیم...خونه ی دوست نازی بالا شهر بود...ساعت هفت بود که رسیدیم اونجا...وقتی رفتیم تو خونه...جو اونجا به یه مهمونیه تولد دخترونه اصلا نمیخورد.

--پر دود...بو های تهوع آور...پسر دخترایی که با وضع نچندان مناسبی کنار هم بودن...به نازنین گفتم اینجا دیگه کجاست؟

--اونم تعجب کرده بود ولی هیچی نگفت...همین که در پشت سرمون بسته شد ، یه پسر نزدیکمون شد ؛ تو تاریکیو دود و دم اونجا...قیافش مشخص نبود ، ولی همین که نزدیک شد ، شناختمش...پویا بود...فهمیدم نازنین دروغ گفته و یکم بعدم فهمیدم تولد همین پسر...نازنین گفت که مجبور شده منم همراهش ببره...ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم.

--خلاصه پویام گفت که اشکالی نداره و با من احوالپرسی کرد...من زیاد محلس نمیدادم ولی...

با تته پته ادامه دادم:

--هی...میخداست باهام...سر...صحبتو...با...باز کنه...اما من تمایلی ندا...نداشتم. نفسم را آه مانند بیرون فرستادم.

--یه مدت که گذشت نازنین گفت میره تا با پویا حرف بزنه...منم چیزی نگفتم ، درحالیکه تزدستش دلخور بودم...تقریبا بیست دقیقه گذشته بود که یه پسر اومد جای دی جی اونجا و پشت میکروفون گفت...وقت روشن شدنتونه و آقا پویا میخواد به شما کادو بده و...یه سری خزعل که من هیچی ازش سر در نیاوردم...بعد چند تا دختر که لباسای یه شکل پوشیده بودن اومدن...تو دست هر کدو نشونم یه سینی گرد و بزرگ بود که توش پر بود از جعبه های کوچیک کادو شده.

--به همه هم از اونا میدادن...یکیشون اومد سمت من...اول بر تداشتم ولی دختره گفت...اول بین توش چیه بعد...دست رد بزن بهش بینم میتونی...کنجکاد شدمو

برش داشتم...بازش که کردم یه کپسول کوچیک توش بود...نمیدونستم چیه برای
همینم...نخوردمشو گذاشتم تو کیفم...همه ی اونلیی که اونجا بودن از همون قرص تو
کادو هاشون داشتن ، بعد از یکی دو دقیقه عین دیوونه ها شدن...میپزیدن وسط و یه
جوری میزقصيدن که آدمی که عقل سالم داشته باشه اون کارا رو نمیکنه...بعضی از
دختر پسرانم تو بغل هم...

از زور شرم سرخ شدم و ادامه ندادم...لب هایم را روی هم فشردم...بنیامین که
فهمید منظورم چه بوده...صورتش در هم رفت و زیر لب غرید:

—لعتیای پست...

و منتظر نگاهم کرد.

—نازنینو خیلی وقت بود ندیده بودمو نگرانیش شدم...هر چی دور و برمو نگاه
کردم...ندیدمش...پس راه افتادم بین جمع تا بلکه شاید ببینمش....تو همین گیر و دار
، چشمم افتاد به پویا که داشت از پله ها بالا میرفت ، آخه خونه دوبلکس بود و به طبقه
ی بالا پله میخورد ، منم وقتی نازنینو ندیدم گفتم برم ازش بپرسم شاید اون خبر
داشته باشه.

—رفتم سمتش ، به نظرم اومد نمیتونست خوب تعادلشو حفظ کنه .نزدیکش که شدم
، صداش زدم و با دل نگرونی ازش پرسیدم که نازنینو ندیده؟!

—اونم خندید و گفت که رفته طبقه ی بالا لباسشو عوض کنه...بعدم بهم گفت اگه
بخوام راهنماییم کنه...منم دیدم چاره ای ندارم ، باهاش رفتم...طبقه ی بالا یه
راهروی دراز بود که شش تا اتاق روبروی هم داشت و یه اتاقم ته راهرو.
—یه سری صداهای نامفهومم توی راهرو میپیچید...

--منو برد سمت یکی از اتاقا و گفت که نازنین اونجاس و داخل اتاق روبرویی شد...از داخل اون اتاقم صداهای عجیبی میومد...مثل خندیدنو ، گریه کردن...منم با ترس در اتاقو باز کردم و رفتم داخل...

مکث کردم و ادامه ندادم...عرق سردی از یاد آوری آن لحظه روی پیشانیم نشست...بنیامین که مکثم را که دید ، فهمید یوچیزی این وسط درست نیست...مشکوک نامم را صدا زد:

-نهال خانوم...چرا ادامه نمیدید؟...

لبم را گزیدم و آب دهانم را فرو فرستادم...

--نازنین اونجا نبود...به جاش ، یه سری مرد بودن که...

باز هم مکث ...

بنیامین اینبار خروشید:

-زودتر میگی یا نه؟

پلک زدم...اشک در چشمانم حلقه زد...

--چند تا مرد بودن که...

از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد و فریاد کشید:

-میگی یا نه؟

ترسیدم و چشمانم را بستم و همزمان جریان داغ اشک را روی گونه ام حس کردم.

--چند تا مرد ، دست و پای یه دختر کم سن و سالو بسته بودن داشتن...

بغضم ترکید...از یادآوری چشم های معصوم و بی گ*ن*ا*ه دختری که آنطور وحشیانه ، جسمش دریده میشد و روحش ویران...

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهی به صورت مات و مبهوت بنیامین دادم ، عقب عقب رفت و روی صندلی افتا... سرش پایین بود... هق هقم اوج گرفت و او سرش را بالا آورد... وقتی که از پشت لایه ی اشک جمع شده در چشمانم به او نگاه کردم ؛ چیزی که دیدم را باور نمی‌کردم ، چشم هایش... آن چشم های وحشی و نگاه گستاخ چنان رام شده و غمگین بود که...

—لطفا ادامه بده... هرچقدر وقت تلف شه ، بیشتر جون نازنین در خطر.

با صدای خشدار و غمگینش ، به خود آمدم و نگاه از چشم های رام و آرامش گرفتم... صدای من هم دست کمی از صدای او نداشت... خشدار بود و پر بغضو غمگین.

—نگاهشون که به من افتاد اومدن سمتم... یه سری حرف زدن که من نفهمیدم آخه فارسی صحبت نمی‌کردن ، به نظرم اومد باید فرانسوی باشن... ترسیدم... نگام افتاد به اون دختره که معلوم بود بیهوشه و قبل از اینکه دستشون بهم برسه از اتاق پریدم بیرون و در اتاق روبرویی رو باز کردم ، همونی که پویا رفته بود توش...

چشمانم را با درد بستم.

—چیزی که تو اون اتاق دیدمو یادم نمیره... پویا بود... کنار یه میز کوچیک شیشه ای نشسته بود و داشت با یه نی که داخل بینیش بود ، یه پودری که برق تو نور اون اتاق برق میزدو داخل بینیش میکشید.

—پویا معتاد بود... حدس می‌زنم اعتیاد نازیم زیر سر اون باشه...

تک سرفه ای کردم و ادامه دادم:

—من مات مونده بودم و زل زده بودم به پویا... پویا سرشو که آورد بالا و منو دید ، پاشد اومد سمتم... تلوتلو می‌خورد... اونقدر تو این چند دقیقه ای چیزای غیر منتظره دیده بودم که شکه سده بودم حتی نتونستم عکس العملی که در مقابل اون مردا انجام

دادمو به کار بگیرم...اونم داشت بهم نزدیک میشد ؛ درست تو چند سانتی متریم متوقف شد ؛ شروع کرد به خندیدنو...

--یهویی بازومو کشید به سمت خودش...

بنیامین تیز نگاهم کرد...با تته پته ادامه دادم:

--مثل دیوونه ها میخندید...بازومو کشید و تو همونحال گفت:

'ای جانم...اومدی تنها نباشم خانووم...بیا خودم بهت میدم بکشی...تو هم باید باهام شیشه بکشی'

چشمهای بنیامین از بهت گرد شده بود و دستش مشت...

--گریم گرفته بود و التماس میکردم ولم کنه...ولی اون گوش نمیداد...آخرشم یه دونه محکم زد زیر گوشمو...پرت شدم رو زمین...اومد از شالم گرفتو منو بلند کرد...دوباره مثل دیوونه ها خندید و بعد گفت:

'بهت میگم بیا بکش ، عین آدم نمیای که باید مثله...مثله سگ باهات رفتار کنم.'

--و منو از شالم روی زمین کشید تا رسوند به اون میز کوچیک...موهامو کشید و گفت:
'زودباش بکش...خوشت میاد...'

--گریه میکردم ممانعت...اما ول کن نبود تا اینکه...یه دفعه در اتاق باز شد و چند تا پلیس ریخت تو اتاق....

فصل هفدهم

از یاد آوری آن لحظات دردناک و پر هراس ، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد...به چشم های متاسف بنیامین خیره شدم...شاید اگر چند روز پیش بود ، عمرا یک همچین نگاه رام و آرام را از بنیامین همیشه خشمگین تصور میکردم.

— نهال خانوم ، نمیخواید بگید چیست؟

دستپاچه و ناشیانه نگاه خیره ام را از چشمتنش گرفتم... لب گزیدم و ادامه دادم:

— بله بله ، میگم... آره خداروشکر مثله اینکه یه نفر تماس گرفته بود و به پلیس خبر داده بود... پلیسا ریختن تو اتاقو ، منو از دست اون آدم نجات دادن...

آب دهانم را قورت دادم.

— ولی ماجرا تموم نشد... اونا همراه پویا منو هم دستگیر کردن... هرچی گفتم که من بی گناهمو پویا به زور میخاسته اذیتم کنه ، قبول نکردن که نکردن...

لبم را تر کردم.

— منو همراه چند تا دختره دیگه بردن تو یه ون ، اما نازی تو اون ون نبود ؛ خیلی نگرانش بودمو مرتبا به چند تا زن پلیسی که همراهمون بودن میگفتم که خواهرم رو هم بیارید اما اونا بهم گوش ندادن... بردنمون به یه بازداشتگاهو گفتن که باید با خانواده هامون تماس بگیریم... نوبت نوبتی میومدن و دخترا رو میبردن تا اینکه نوبت به من رسید.

— با ترس و لرز رفتم داخل یه اتاق... پشت یه میز یه پلیس جوون نشسته بود... تا رفتم داخل بهم گفت با پدر یا مادرم تماس بگیرم... منم اول گفتم که خواهرمم تو اون مهمونی بود و باید اونم باشه... اونم اسم نازیو پرسید و بعدم زنگ زد به یه نفر و گفت دختری با این مشخصات هست یا نه... حدود ده دقیقه بعد در باز شدو نازنین اومد داخل اتاق... تا منو دید پرید بغلمو گریه کردیم منم براش گفتم که پویا چجور آدمیه... اونم با گریه برام گفت که پویا رو درحال مواد کشیدن دیده و وقتی داشته میومده دنبال من تا با هم بریم نتونسته پیدام کنه و همون موقع پلیسا میزین داخل خونه...

— به خونمون زنگ زدیمو بابام اومد دنبالمون ، هیچ وقت نگاه اونروز بابامو یادم نمیره ، اومد هیچی بهمون نگفت فقط نگاهمون کرد... حس کردم ویرون شده... باورتون

نمیشه اگه بگم حتی ملامتونم نکرد فقط نگاهمون کرد و بعد از چند تا امضا و اثر انگشت تعهد دادیمو اومدیم بیرون...نازنین میگفت از پویا متنفره و دیگه حتی نمیخواد ریختشو ببینه...دیگه ام ازش حرفی نزد تا اون موقع که ، فهمیدیم نازنین خواهر شماسه و داشتیم میومدیم تهران که گفت نیایم...منم دلیشو پرسیدم ، اول نگفت ولی اصرار که کردم گفت پویا چی میشه.

--من باورم نمیشد که نازنین...خواهرم ، هنوزم اون پسرو بخواد و بهش فکر کنه واسه ی همینم...

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

--خیلی زود کارارو اجام دادم و با هم راهی تهران شدیمو دیگه حرفی از پویا سنجری نشد...تا امروز که آقا باربد اسمشونو گفت و منم براتون تعریف کردم...شک ندارم که نازنین رفته پیش پویا.

حرف هایم که تمام شد ، هوفی کشیدم و نگاه کوتاهی به بنیامین انداختم...دهانم از فک زدن زیاد ، کف کرده بود و فکم هم کمی درد میکرد...بنیامین بی حرف نگاهم میکرد ، چند لحظه که گذشت ، بنیامین از روی صندلی بلند شد و بی هیچ حرفی چرخید و به سمت در اتاق حرکت کرد...

دستش را به سمت دستگیره ی در برد و برای لحظه ای مکث کرد...از روی شانه ی چپش نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

--همونطور که قرار گذاشتیم ، آماده شید ، به پلیس چیزی نمیگم چون ابروی خواهرمو خونوادم برام ارزشمنده ولی شما باید جای اون آدمو بهم بگید به اندازه ی کافی وقت تلف شده پس هرچه زود تر آماده شید...

همین که خواست از در خارج شود ، به سرعت از روی صندلی بلند شدم و با صدای محکم گفتم:

--من همین الانشم آماده هستم...فقط بگید کی راه میوفتیم؟

چرخید و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد ، اما من همانطور محکم سر جایم ایستادم و نگاه مصمم را در نگاه وحشی و گستاخش نشاندم...

بعد از چند لحظه سکوت که برایم مانند یک قرن گذشت! ، او گفت:

--همین حالا...

و از اتاق خارج شد...

--پانی واقعا عذر میخوام ازت اگه عجله نبود میومدم میدیدمت...بیخس.

صدای سرخوش و بیخیالش در گوشم پیچید...

--نه بابا این چه حرفیه عزیزم ، درک میکنم که موضوع حیاتیه...نیاز به عذرخواهی نیست...سفرت به سلامت امیدوارم خواهرتو پیدا کنی...سالمو سلامت.

لبخند روی لبم نشست...

--خیلی ممنون....

--نهال خانوم زود باشید دیگه...

لبخند از روی لبم محو شد...اخم کردم بدون اینکه به بنیامین محل دهم ادامه ی صحبتیم را با پانی انجام دادم.

--صدای کی بود نهال جون؟

نیم نگاه بی تفاوتی سمت بنیامین نشانه رفتم و خونسرد ، گفتم:

--هیچی صدای موتور بود.

قیافه ی بنیامین دیدنی شده بود... باز هک نگاهش خشن و عصبانی شده بود و صورتش سرخ... خنده ام گرفته بود.

-- پس پانی جون من باید برم خدا حافظ.

-- خدا حفظ خوشگله... سفر به خیر... بای بای.

تلفن را قطع کردم و آنرا به سمت بنیامین گرفتم...

-- بفرمایید دستتون درد نکنه.

چشم هایش را از حرص ریز کرد و تلفن همراهش را تقریباً از دستم کشید و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-- خواهش میکنم... سوار شید.

لبخند خونسردی زدم و پشتم را به او کردم و به سمت ماشینش حرکت کردم.

اوف!!!... باز هم شاستی بلند!!!

زیر چشمی نگاهی به او انداختم... طبق معمول اخم داشت و یک دستش را به شیشه تکیه داده بود و دیگری روی فرمان بود... هر چند لحظه یکبار هم نفس های عمیق میکشید و بازدمش را آه مانند بیرون میفرستاد... از سکوتی که بینمان بود، ناراضی بودم... حوصله ام به شدت سر رفته بود و توقع این را داشتم که حداقل برای عوض شدن جو بینمان یک چیزی بگوید یا بگویم... از بنیامین که آبی گرم نمیشد، پس... خودم دست به کار شدم...

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-- آقای راستین...

خیلی آرام و خونسرد ، سرش را به سمتم چرخاند و پرسش وار نگاهم کرد...

--میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

یک تای ابرویش بالا پرید و سرش را تکان داد و نگاهش را به روبرویش دوخت...

اووف...میمیری جوابم را بدهی؟

لب پایینی ام را تر کردم و گفتم:

--میشه در موردخانوادتون برام بگید؟

به محض اینکه این حرف را گفتم ، چشم هایش گرد شد و ناگهانی روی ترمز زد ؛ اگر دستم را به لبه ی داشبرد نگرفته بودم پکیدن مخم حتمی بود!!!

سرش را به سمتم چرخاند و چنان نگاه وحشتناکی به من کرد که به شکر خوردن افتادم و هزار بار در دل از حرفی که زدم پشیمان شدم...آخه دختره ی احمق این چه وضع سوال پرسیدن است؟...

لبم را گزیدم و مانند کودکان خطا کار نگاهش کردم...هنوز هم خشمگین نگاهم

میکرد...یادم نمی آمد تا بحال چنین از ترس به خودم لرزیده باشم...

زل زده بود و بی هیچ حرکتی فقط نگاهم میکرد...خشمگین و عصبی!

نگاهم لرزان بود...

اخم های او گره کرده...

لبم را زیر دندان کشیده بودم و او نفس های عمیق میکشید...

چند لحظه بعد بی هیچ حرفی سرش را به روبرو چرخاند و راه افتاد...از ترس جیکم هم دیگر درنیامد...

–لطفا پیاده شید تا به چیزی بخوریم.

آب دهانم را قورت دادم و فقط سرم را تکان دادم...در ماشین را باز کردم و پیاده شدم...نگاهی به آسمان نیلی رنگ انداختم و آه کشیدم...شب شده بود...

روبروی یک رستوران بین راهی توقف کرده بود...

–پس چرا ایستادید؟

به خودم آمدم و گفتم:

–ببخشید...دارم...دارم میام...

و جوجه وار پشت سرش داخل رستوران شدم.

فضای رستوران اصلا دلنشین و مطلوب نبود...سرامیک های کف رستوران ، بسیار کثیف بود و بوی روغن سوخته فضای آنجا را عطرآگین کرده بود.

بنیامین با دیدن وضعیت آنجا لحظه ای سر جایش ماند و نگاهی را دور تا دور رستوران چرخاند.

هیچ کس جز یک مرد میانسال در آنجا حضور نداشت و فضای رستوران زیادی ساکت و آرام بود...

بنیامین هم بعد از رصد سالن غذا خوری به سمت یکی از میز هایی که درست وسط آنجا قرار داشت رفت و روی آن نشست.

من هم پشت سرش رفتم و روی صندلی روبرویش قرار گرفتم.

چند لحظه بعد ، یک پیشخدمت که نه قیافه ی ترسناکش با آن سبیل های تا بناگوش در رفته به پیشخدمت ها میخورد ، نه لباس کثیف و مندرسش ، به سمت ما آمد و لبخندی زد که تمام دندان های زرد و حل بهم زنش نمایان شد.

—خوش اومدید ، چی میخورید براتون بیارم؟

بنیامین مشگوک نگاهش میکرد ، انگار قبلا این مرد که شبیه قلچماق ها بود را دیده بود...بعد از چند لحظه سکوت ، که بنظر مرد را دستپاچه کرد ، بنیامین به حرف آمد و حدسم رع صحت بخشید.

—من شما رو جایی ندیدم؟

رنگ مرد به آنی تغییر کرد و من با تعجب نگاهشان میکردم.

—منو؟...نه داش من!فک نکنم...حالا نگفتید؟...چی میل دارید؟

بنیامین سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.

—شما چی میخوری؟

—هرچی برای خودتون سفارش دادید برای منم از همون بگیرید.

سر تکان داد و به مرد منتظر گفت:

—دو پرس شوید پلو با ماهی.

مرد سری تکان داد و به سرعت از ما دور گشت.

من هم سرم را پایین انداختم و نگاهم را به رومیزی چرک ، دوختم.

—نهال.

با صدای بنیامین سرم را بالا آوردم...باز که مفرد شدم.

—بله؟

دستهایش را روی میز قلاب کرد و تن صدایش را پایین آورد.

—اینجا یه چیزی مشکوکه.

با تعجب گفتم:

--مشکوک؟...چی مشکوک؟

هوفی کرد و گفت:

--بین به نظرت عجیب نیست که یه رستوران به این بزرگی هیچ خدمه ای به جز اون مرد نداشته باشه و تو این فصل از سال که موقع مسافرت و سفره ، اینجا اینقدر خالی باشه؟

راست میگفت.

--ولی خوب بوشهر بخاطر آب و هواش تو تابستون...

حرفم را قطع کرد.

--این مرده هم...قیافش خیلی برام آشناس...حس میکنم قبلا دیدمش.

بخاطر حرف هایی که زد ، کمی ترسیدم و نگران شدم.

--خوب حالا این ینی چی؟

چشمهایش را در حدقه چرخاند و گفت:

--بین ، به نظرم باید هر چه زود تر از اینجا بریم من اصلا احساس خوبی به اینجا ندارم.

آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم:

--ینی غذا نخوریم؟

حس کردم برای یک لحظه برق لبخند از روی لبها و چشمهایش گذر کرد.

--گرسنته؟

لبم را گزیدم و چیزی نگفتم.

—عیب نداره صبر میکنیم غذارو که آورد سریع بخورش تا بریم باشه؟

لبخند کوچکی زدم و گفتم:

—باشه.

نفس عمیقی کشید و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش را دور تا دور چرخاند.

تقریباً بیست دقیقه گذشته بود که همان مرد با یک سینی بزرگ به سمتمان آمد و از داخل آن دو پرس غذا روی میز گذاشت...اما غذا ماهی نبود.

بنیامین باختم ریزی رو کرد به مرد و گفت:

—این که سفارش ما نبود؟

مرد نیشخندی زد و گفت:

—درسته ، سفارش شما نبود...ماهیمون تموم شد جوجه آوردم واستون...بخورید.

بنیامین بشقابش را کنار زد و در حالی که از جایش بلند میشد روبه من گفت:

—نهال جان بهتره بریم...

من که از لفظ جان پسوند نامم کپ کرده بودم ، نتوانستم چیزی بگویم ولی آن مرد اخمی کرد و گفت:

—ینی چی؟...بیشین بخور دیگه...حالا جوجس.

بنیامین بدون توجه به مرد میز را دور زد و به سمت من آمد...حالا درست پشت به مرد بود...دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

—مگه نگفتم پاشو بریم؟...

یک نگاه اول به دستش و یک نگاه هم به خود بنیامین انداختم و لبم را گزیدم.

متوجه شد و چشم هایش را روی هم فشرد و در یک حرکت ناگهانی بازویم را کشید و من را از روی صندلی بلند کرد...

چشم‌هایم گشاد شدند و صندلی که من رویش نشسته بودم ، روی زمین افتاد... صدای مرد در آمد...

—هو چته سر آوردی؟... کجا؟... غذا تو بخور برو.

بنیامین همانطور که بازوی من را در دست داشت به سمت در حرکت کرد و تقریباً من را دنبال خود میکشید.

از در که خارج شدیم ، بنیامین سویچ را به سرعت از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت:

—برو تو ماشین درم قفل کن.

با بهت نگاهش کردم که فریاد زد:

—بهت گفتم برو.

ترسیدم و به سمت ماشین دویدم اما صدای فریادی باعث شد برگردم و به پشت سرم نگاه کنم...

—آی.

باورم نمیشد... همان مرد پیشخدمت با یک چوب از پشت سر بنیامین را زده بود.

جیغ کشیدم... فکر کردم بیهوش شده است... مرد بزای بار دوم چوب را بال برد تا بنیامین را بزند اما بنیامین سریع چرخید و با دست حرکت آن چوب را متوقف کرد و در همان حال فریاد زد:

—نهال بررو تو ماشین.

-خیلی خوب...آروم باش...بین کاری ندارم بهش ، اونو ول کن.
 حس کردم دستش از دور کمرم شل تر شد اما رهایم نکرد.
 -سوییچ ماشینتو بده به من...با هر چی پول داری...همشو میخوام.
 آب دهانم را به زور قورت دادم و به بنیامین نگاه کردم...او هم با عصبانیت زل زده بول به مرد مسلح.
 نگاهش را از روی مرد به سمت من کشید و با نگرانی نگاهم کرد...با بیچارگی تمام و چشمهایی که لایه ای از اشک آنها را پوشانده بود...نگاهش کردم.
 حرکت کرد و خواست به سمتم بیاید که مرد مسلح ، اسلحه را محکمتر روی شقیقه ام فشرد و فریاد کشید:
 -تکون بخوری یه گوله تو حرومش میشه...
 بنیامین هول زده فریادی زد:
 -خیلی خوب ، خیلی خوب...ولش کن بهت میدم.
 مرد خنده ی پر تمسخری کرد و گفت:
 -د نشد...یا لا اول پولات...
 چشمهایم را بستم و اشک از گوشه ی چشمم جاری شد.
 -لااقل اون اسلحه رو از روی سرش بردار...
 همان لحظه مرد بیهوش ناله ای کرد...بنیامین سرش را چرخاند و به او نگاه کرد...
 -هوی با توام...اون لاشرو ول کن...زود باش پول و سوییچ ماشینتو میخوام.
 بنیامین جلوتر آمد...مرد باز هم کنار گوشم فریاد زد:
 -بهت گفتم نیا جلو.

بنیامین هم داد کشید:

– خوب میخوای چجوری بهت بدمش؟... باید نزدیک شم یا نه؟

مرد خنده ی بلندی سر داد و گفت:

– نه خوبه خوشم اومد... زبون نفهم نیستی...

مکثی کرد و ادامه داد:

– بیا جلو تر... ولی اگه دست از پا خطا کنی خودت میدونیو...

اسلحه را فشار داد... طوری که گردنم روی شانه خم شد و ناله ی خفیفی کردم.

– این خوشگله.

نفس هایم نامنظم بود... بنیامین اولین قدم را برداشت و بسیار آرام شروع به حرکت کرد.

درست در چند قدمی ام بود که مرد گفت:

– خوبه... همونجا وایسا.

متوقف شد.

– خوب حالا آروم پولاتو دربیار.

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بنیامین دستش را در جیبش کرد و به آرامی کیف پولش را بیرون کشید... آنها باز کرد.

-نمیخواه از تو کیف درش بیاری...همون جوری بده.

بنیامین با خشم نگاهش کرد و غرید:

-مدار کمو میخوام.

-خیلی خوب زودتر.

بنیامین از داخل کیف چرمی اش چند عدد کارت بیرون کشید و کیف را بست و آنرا به سمت من و مرد گرفت:

-بگیرش.

مرد کنار گوشم گفت:

-خوب خوشگل خانوم...دستتو دراز کن و کیفشو از دست شوهرت بگیر.

نگاه مبهوتی به بنیامین اخم کرده انداختم.

-چرا معطلی؟...زودباش.

بنیامین دستش را نزدیکتر کرد و سرش را برایم تکان داد و گفت:

-بگیرش نهال.

دست لرزانم را بالا آوردم و دستم را به کیف پول نزدیکتر کردم.

اما همین که نوک انگشتانم کیف چرمی را لمس کرد...

ناگهان دستم محکم کشیده شد و مشتی هم توی صورت مرد مسلح خورد...صدای جیغ من و فریاد درآلود مرد در هم آمیخته شد...

من به سمت بنیامین کشیده شدم و مرد روی زمین پرت شد...

آنقدر این اتفاق سریع و ناگهانی بود که چند لحظه نفس هم نتواستم بکشم.

بنیامین روی شکم مرد نشست و مشت دیگری روی صورتش خواباند... اسلحه کمی آن طرف تر افتاده بود...

درحالیکه به سختی تقلاهای مرد را مهار میکرد ، فریاد زد:
- نهال برو اسلحه رو بردار.

حرکتی نکردم واو هم وقتی دید همچنان سر جایم ایستاده ام... بلند تر فریاد زد:
- گفتم برو اسلحه رو بردار.

از صدای بلند فریادش تکان سختی خوردم و به سمت اسلحه دویدم و آنرا از روی زمین برداشتم.

مرد شروع کرد به ناسازا گفتن... اما بنیامین همچنان او را میزد.

کمی بعد که مرد بی حرکت شد از رویش بلند شد و گفت:

- زودباش برو تو ماشین تا پیام... اون اسلحه رو هم بده به من.

آب دهانم را قورت دادم و اسلحه ی زمخت را به دستانش سپردم.

- زود برو تو ماشین تا پیام.

سر تکان دادم و درحالیکه پاهایم میلرزید به سمت ماشین قدم برداشتم...

فصل هجدهم

در ماشین را باز کرد و داخل نشست... نفس عمیقی کشید... تند و متعجب پرسیدم:

--چی کارشون کردین؟

برگشت سدم و لحظه ی کوتاهی نگاهم کرد و گفت:

-توی راه برات می‌گم.

و سوییچ را داخل قفل گرداند ، دنده را عوض کرد و فرمان را چرخاند...

-اون مردی که برامون غذا آورد ، از همون اول که دیدمش قیافش برام آشنا بود ولی هرچی فکر کردم ، یادم نیومد کی بود...اما الان میدونم...

-نسبت به اونجا احساس خطر کردم و وقتی دیدم غذای اشتباهی آورده دیگه یه بهونه اومد دستم تا از اونجا بیایم بیرون.وقتی دیدم داره پشت سرمون میاد سوییچو دادم بهت تا بری تو ماشینو منم پیام.

نفس عمیقی کشید و من سر به زیر انداختم.

-اما نامرد از پشت با چوب کوبید پشت سرم.

و دستش را روی گردنش قرار داد و اخم هایش در هم شد.

-خلاصه افتادم زمین و بقیشم که خودت دیدی.

-وقتی اون مرد مسلحه تو رو گرفته بود یادم اومد کجا دیده بودمش.

با کجکاوای نگاهش کردم که ادامه داد:

-تو تلویزیون.

چشمهایم گرد شد.

-یه بار تو اخبار عکسشو گذاشته بودن...اسمشم غلامه...مثل اینکه کارش اینه که توی جاده ها رستوران بین راهیا رو میخره و از آدمایی که توی راه ها برای غذا خوردن میرن اونجا ، باج میگیره...درست مثل ما.

نفس در سینه ام حبس شد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-ولی مثل اینکه این دفه بخت باهاش یار نبوده...منم هر دوتاشونو با طناب بستم
انداختم تو انبار ، به پلیسم زنگ زدم جریانو گفتم...برای همین اومدم یه مقدار طول
کشید.

و سکوت کرد.

من هم چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصد ، سکوت اختیار کردم.

دیدن دوباره ی بوشهر ، برایم بسیار خوب و دلچسب بود...همین که از خیابان های پر
ترددش میگذشتیم بیشتر میفهمیدم که چقدر دلتنگ اینجا بودم.

با ولع به ساختمان ها و مغازه های کوچک و بزرگ نگاه میکردم و لبخند عمیق جا
خوش کرده روی لبم ، دست خودم نبود.

-میشه آدرس خونه ی پویا سنجری رو به من بدید؟

با صدای پرسشگر بنیامین ، به زور نگاهم را از بیرون برگرفتم و گفتم:

--چی گفتید؟

چشمهایش را روی هم فشرد و پوفی کرد.

-گفتم آدرس خونه ی پویا سنجری رو به من بگید.

'آهانی' گفتم و آدرس محله ی پویا را به او گفتم.

با اینجا آشنا نبود...چند باری هم که من نمیشناختم ، از چند نفری پرسیدیم...بالاخره
پرسان پرسان خودمان را به آنجا رساندیم...

- پلاکش چنده؟

--دوازده.

زنگ را فشرد و بعد از چند لحظه صدای زنی آمد.

--بفرمایید؟

بنیامین صدایش را صاف کرد و گفت:

--منزل آقای سنجری؟

--بله شما؟

بنیامین نگاهی به من انداخت و جواب داد:

--دوست پویا هستم.

صدای زن شوکه شد و تند و سریع گفت:

--ای وای ترو خدا ببخشید نشناختم...بفرمایید داخل.

هردویمان از واکنش سریع زن شوکه شدیم و با تعجب به هم نگاه کردیم.

در با صدای تیکی باز شد و بنیامین با اخم داخل شد و من هم پشت سرش رفتم.

زن ظرف میوه را جلوی بنیامین گرفت و گفت:

--بازم ببخشید...آخه پویا خان زیاد دوستاشو خونه دعوت نمیکنه...منم

نمیشناسمشون.

بنیامین یکی از شلیل ها را برداشت.

--ممنون...راستش من از دوستان خیلی قدیمیه پویا...جان هستم و مدتی ایران

نبودم...اوادم سوپرایزش کنم...خونه نیست؟

زن همانطور که جلوی من خم میشد ، ریز خندید و گفت:

–نه...نیستن...ولی تا نیم ساعت یه ساعت دیگه میان...اما اگه عجله دارید ، میتونم زنگ بزنم بگم زودتر بیادن.

بنیامین هول زده و تند جواب داد:

–نه ، نه...میخوام سوپرایز شه...تماس نگیرید.

زن باز هم خندید و گفت:

–چشم.

دستم را بلند کردم و مثل بنیامین یک دانه شلیل برداشتم و گفتم:

–مرسی.

زن لحظه ای توی صورتم مکث کرد و سپس گفت:

–ببخشیدا...جسارته اما ، اما من شمارو قبلا ندیدم؟

رنگم پرید و نگاه دگرگون حالی به بنیامین که او هم دست کمی از من نداشت انداختم...به احتمال نود و نه درصد ، من را در تولد پویت دیده بود...

زورکی خندیدم و گفتم:

–فکر نمیکنم.

زن مصرانه پافشاری کرد.

–نه...من مطمئنم قبلا یه جایی دیدمتون...من حافظه ی قوی ای دارم...بزار

بینم...شما رو توی...

چیزی به لو رفتنم نمانده بود که بنیامین به دادم رسید و فرشته ی نجاتم شد.

–نه امکان نداره ژيلا رو قبلا ديده باشيد...من و اون تازه از هلند برگشتيم و به مدت هشت سال ايران نبوديم...شايد شبیهش بوده.

نفسم را آسوده بيرون دادم.

زن هنوز هم راضی نشده بود.

–شايد...اما چه خوب فارسی صحبت ميکنيد!

باز هم دم بنيامين گرم که جوتب هر سوال زن را در آستين داشت و گرنه اگر من بودم ، تا حالا صد در صد لو رفته بودم!

–دوستان ايراني زياد داشتيم و ارتباطمون رو با ايران به طور کامل قطع نکرده بوديم.

زن سري تکان داد و گفت:

–پس ژيلا خانوم همسرتونه؟

بنيامين لبخند کوچکی زد و نگاه مثلاً عاشقانه ای به من انداخت و کمی خودش را به من نزديکتر کرد و با صدای بم و آرامی گفت:

–عشقمه.

هر چند که همه اش بازی بود ولی از فرط نزديکيمان و لحن و صدای خوش آهنگش قلبم افتاد توی پاچه ام و بدنم لرزش خفیفی کرد و حالم دگرگون شد...

نزديک به یک ساعت بود که من و بنيامين کنارهم روی مبل نشسته بوديم و در اين مدت زنی که فهميده بوديم نامش مهلا است و به عبارتی خدمتکار اينجا بود ، هيچ چیز برای پذيرایی از ما از قلم نينداخته بود...

هنوز هم خبری از پويا خان نبود که نبود...

سرم را خاراندم و به بنیامین گفتم:

--چیزه... چرا نمیداد؟

نگاهم کرد و گفت:

-من از کجا...

ادامه ی حرفش با صدای زنگ آیفون نیمه تمام ماند... مهلا سریع از آشپزخانه خارج شد و درحالیکه به سمت آیفون میدوید با خنده گفت:

-آقا پویاس!...

آب دهانم را قورت دادم و خیره شدم به مصیری که مهلا طی کرد...

اندکی بعد ، داخل سالن بود و مات و مبهوت به ما دو نفر نگاه میکرد... مهلا هم تند و تند به او گزارش میداد:

-آره آقا... دوستاتون اومدن بینتون... از هلند.

پویا دستش را به معنای سکوت بالا آورد و به این ترتیب مهلا کاملاً خفه شد.

قدمی به عقب گذاشت که همزمان با او بنیامین هم یک قدم جلوتر رفت... پویا به من نگاهی کرد و تند و سریع ، شروع به دویدن کرد و از سالن پذیرایی خارج شد و پشت سرش هم بنیامین دوید...

جیغ کوتاهی زدم و من هم به سمت بیرون دویدم... و با دیدن منظره ی روبرویم ایستادم و لبخند عمیقی زدم...

بنیامین ، پویا را محکم به دیوار چسبانده بود ، طوری که صورت پویا به طرز مزحکی روی دیوار چسبیده بود و اجازه ی هر حرکتی را از او سلب میکرد...

پویا به زور حرف میزد، اما به خاطر فاصله ی زیادمان نمی توانستم چیزی بشنوم...

به سرعت خودم را به آنها رساندم... پویا تا چشمش به من افتاد، بلند فریاد زد:

-- نهال به این پسره بگو ولم کنه... مگه من چیکار کردم؟

اخمی روی صورتم نشست و بنیامین صورت پویا را محکمتر به دیوار فشرد و با خشم غریذ:

--اولا نهال نه و نهال خانوم.

دهانم نیمه باز ماند.

ادامه داد:

--دوما...

با فریاد گفت:

--خواهر من کجاست؟

از صدای فریادش من هم گرخیدم چه برسد به پویا که درست کنار گوشش فریاد زد! بنیامین وقتی دید پویا جوابی نداد، کمی از او فاصله گرفت و از یقه ی پیراهنش گرفت و او را محکم روی زمین کوبید که صدای جیغی از پشت سرم و ناله ی پویا در هم آمیخت.

سرم را چرخاندم و با دیدن مهلا که با وحشت و ترس به این صحنه نگاه میکرد، آب دهانم را به سختی قورت دادم.

--یا خدا، اینجا چه خبره؟... شما چرا آقا پویا رو گرفتید؟

جوابی ندادیم و بنیامین مشتی روی صورت پویا زد و فریاد کشید:

--زود باش بگو بینم نازنینو کجا قایم کردی؟

پویا با صدایی دردآلود گفت:

--من چه بدونم کجاست؟

نیشخند زد و ادامه داد:

--خواهر توعه من از کجا بدونم؟

بنیامین با چشمهای سرخ شده نگاهش میکرد... به سمت پویا یورش برد و لگدی به پهلویش زد که فریاد پویا به آسمان رفت...

--زودباش بگو وگرنه زنده زنده چالت میکنم.

پویا به سختی نیم خیز شد و خنده ی حرص درآری کرد، با لحن نفرت انگیزی گفت:

--هه واقعا چی فکر کردی؟... من اصلا از نازنین خبر ندارم من چه بدونم.

و دست هایش را روی زمین زد و با صورتی که از درد جمع شده بود، از روی زمین بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

--پس چرا تا ما رو دیدی فرار کردی؟

رنگ پویا پرید و با تته پته گفت:

--خوب چون... چون...

بنیامین به او اجازه ی حرف بیشتر نداد و مشت محکمی روی صورتش کوبید و باز هم پویا روی زمین پرت شد...و باز هم، جیغ مهلا...

بنیامین، از یقه ی پویا گرفت و با خشم غرید:

--زود باش حرف بزن... بگو نازنینو کجا قایم کردی...

مهلا با دو خودش را به ما رساند و با جیغ گفت:

--بگید کی هستید... آقا پویا رو ول کن وگرنه زنگ میزنم پلیس.

بنیامین با تمسخر اول به پویا که با شنیدن نام پلیس رنگش به شدت پریده بود و بعد هم به مهلا که با صورت سرخ شده نگاهش میکرد نگاه کرد و پوزخندی زد و پر تمسخر گفت:

—هر طور راحتی... زنگ بزن... اونحوری دیگ لازم نیس مشتامو حروم یه کثافتی مثل این کنم.

وقتی دید مهلا بدون حرکت فقط نگاهش میکند تکرار کرد:

—چی شد پس؟ منتظرم... زود باش تلفن بزن... اگه... اگه زنگ نمیزنی خودم بزنم ها؟

و دستش را در جیب شلوارش برد و گوشی اش را بیرون کشید و نیشخندی زد.

—از تو که آبی گرم نمیشه... لااقل خودم دست به کار شم.

پویا با وحشت نگاهش میکرد و من تنها فقط نظاره گر بودم.

همین که بنیامین گوشی را سمت گوشش برد، پویا فریاد کشید:

—قطع کن... خواهش میکنم...

بنیامین تلفن همراهش را از گوشش فاصله داد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد... و من در آن لحظه احمقانه فکر کردم که با این حالت چقدر جذاب تر میشود!

—جای نازنینو میگی؟

لبهایش را روی هم فشرد و با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشود، زمزمه مرد:

—آ...ره.

بنیامین سری تکان و تلفن را از گوشش فاصله داد.

—خوبه... زود تر...

پویا نگاه غمگینی به من انداخت که معنایش را نفهمیدم... رو به مهلا گفت:

— به کسی چیزی نمیگی... برو تو خونه... مامانم اومد بگو امشب نمیاد.

رو به ما ادامه داد:

— بیاید... میبرمتون... ولی...

من و بنیامین با هم گفتیم:

— ولی چی؟

صدای من پر از نگرانی بود و صدای بنیامین... با خشم آمیخته بود... نمیدانم چرا
حس اصلا خوبی نسبت به این ولی گفتن پویا نداشتم.

پویا با لرزشی که در بدنش محسوس بود زمزه کرد...

— ولی من متاسفم...

چشم هایم درشت شدند... دهانم خشک شد...

تاسف برای چه؟

بنیامین به سمتش رفت و از یقه ی پیراهنش او را گرفت و به شد تکان داد و توی
صورتش فریاد زد:

— چی کارش کردی عوضی؟

پویا نگاهش را به زمین دوخته بود.

— من نمیخواستم... حالم خوب نبود...

دلَم گواه خوبی نمیداد...

— من... من... نمیخواستم اینجوری شه...

بنیامین سیلی به صورت پویا زد و داد کشید:

—لـعنـتی... بگو زود باش حرف بزن... با خواهرم چیکار کردی کثافت؟

اشک های پویا روی صورتش روان بودند... و من، حس بد و نفرت انگیزی داشتم.

پویا میان گریه بریده بریده گفت:

—من... بخدا من دوسش داشتم... معتاد شدنش تقصیر من نبود خودش رفته بود سر

وقت شیشه... ولی من پای کاری که کردم میمونم... اون شب نشئه بودم... مست

بودم، حالیم نبود... ولی من میگرمش... باهاش ازدواج میکنم... پای کارم میمونم...

فقط به پلیس نگید... قول میدم... میام خواستگاریش... قول میدم، قول میدم... نمیزارم

آبروش بره... قول میدم.

حس کردم دنیا دور سرم چرخید... و یک پارچ آب سرد روی سرم خالی شد...

صدا های دور و اطرافم قطع شد و من با نگاهی که کم کم داشت تار میشد... در حالیکه

عقب عقب میرفتم، تصویر بنیامین را میدیدم که با صورتی سرخ و وحشتناک در

حالیکه چیز هایی را فریاد میزند... به حد مرگ پویا را میزند... لحظه ی آخر قبل از

سقوط... بنیامین را دیدم که کنار جسم آتش و لاش شده ی پویا ویران شد...

فصل نوزدهم

همین که پویا در خانه را باز کرد... نفهمیدم که چطور و با چه زوری او را روی زمین

پرت کردم و مانند دیوانه ها به داخل خانه دویدوم و بلند فریاد کشیدم:

—نازنین—

—نازی کجایی؟

—نازنین.

صدای شکسته و خشدار بنیامین را پشت سرم شنیدم:

—آشغال کثافت کجا قایمش کردی؟

پویا به زور گفت:

—تو اتاقه...

این را که شنیدم دیگر نفهمیدم و به سمت تنها اتاق دویدم و در را محکم باز کردم
طوری که صدای بدی ایجاد و بلافاصله صدای جیغ وحشتناک و بلند نازنین.

با دیدن جسم مچاله شده ای در گوشه ای تاریک... حس کردم قلبم هم مچاله
شد... صدای پر بغض بنیامین را از پشت سرم شنیدم:

—نازنین...

نازنین باز هم جیغ کشید، به سمتش دویدم و بلند گفتم:

—قربونت برم خواهر گلم... چی شدی عزیزم؟

و اشک هایم روی صورتم روان شدند...

روبروی جسم مچاله شده اش زانو زدم و با حق حق گفتم:

—نازنینم... نگاه منو...

و سعی کردم در آغوشش بگیرم اما او به شدت عکس العمل نشان داد... دست و پا زد
و جیغ بلندی زد:

—ولم کن... دست به من نزن... خودمو میکشم عوضی... ولم

کن... دست نزن به من...

با صدای بلند تری گریه کردم و فریاد درآلودی کشیدم:

—نازی... عزیزم... منم نهالم... خواهرتم... عسلم منو نگاه کن... نهال اومده...

خواهرت اومده...

دست و پاهای نازنین کم کم از حرکت ایستاد... نگاه ماتی با طوسی های غبار آلودش
به من انداخت و زمزمه کرد:

-نهال...

میان اشک لبخند تلخی زدم.

--آره قربونت برم خودمم... فدات بشم برات بمیرم الهی.

ناگهان نازنین زد زیر گریه و میان گریه بریده بریده گفت:

-نهال غلط کردم فرار کردم... فقط منو نجاتم بده... غلط کردم... غلط کردم.

و جیغ زد:

-غلط کردم... نهال عوضی بود... آشغال بود... گفت دوسم داره... نهال

غلط کردم.. نهال منو کشت...

نالید:

-نهال.

و گفت:

-غلط کردم...

صدایش کم کم پایین آمد:

-غلط کردم و ناگهان در آغوشم از حال رفت... جیغ زدم و با فریاد نامش را بر زبان

آوردم:

--نازنین..چشماتو باز کن قربونت برم...

چند ضربه به صورتش زدم و هراسان نام بنیامین را فریاد کشیدم:

--بنیامین.

جواب نیامد... محکمت بر صورت نازنین ضربه زدم:

--نازی... جان من این تن بمیره چشاتو باز کن...

بی رمق لای پلک هایش باز شد و به سرعت روی هم افتاد.

آرام او را به دیوار تکیه دادم و و با سرععت از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم
و با دیدن منظره ی روبرویم حس کردم قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد...

بنیامین بود...

روی زمین افتاده بود...

دور و اطرافش پر از شیشه خورده بود...

و خودش هم غرق در خون...

بهت زده مانده بودم سر جایم...

چه شد؟

سر گردان دور خودم چرخیدم مانده بودم چه کنم...

یک احساس سردرگمی داشتم...

نازی بیهوش بود...

بنیامین غرق در خون...

پویا نبود...

من چه...

من حالم چطور بود...

انقدر دور خودم چرخیدم که سر گیجه گرفتم و سکندری خوردم و قبل از سقوط دوباره... شقیقه ام به گوشه ی عسلی برخورد کرد و دنیا بر من تیره و تار گشت...

سرم به شدت درد میکرد... انگار که داخل مغزم یک بمب منفجر کرده باشند و نور شدیدی که روی صورتم پاشیده میشد... کلافه و عصبی ام میکرد...

سعی کردم لای پلک هایم را باز کنم...

به سختی پلک های سنگین و دردناکم را باز کردم و نگاه تارم را به اطراف انداختم...
تار بود... تار...

چند بار پلک زدم... اما اطرافم را همچنان تار میدیدم...

سعی کردم بیاد آورم چه اتفاقی برایم افتاده اما ذهنم خالی بود و کمی هم احساس گیجی و حالت تهوع میکردم.

نگاهی به اطرافم انداختم...

به نظرم آمد در یک اتاق و روی یک تخت دراز کش هستم و همچنین بوی الکل کمی اذیتم میکرد... به طور ناگهانی صدای باز شدن دری آمد اما بخاطر وجود یک پرده نمیدانستم چه کسی است...

صدای تق تق کفشهای پاشنه بلند روی کف اتاق بهم فهماند... طرف هر که هم باشد یک خانوم است...

بعد از چند لحظه صدا قطع شد و پرده به آرامی کنار رفت.

و دید من همچان تار بود...

سعی کردم با ریز کردن چشمهایم پی بر هویتش ببرم اما بغیر از یک صوت تار و مقنعه مشکی و مانتوی سفید رنگ، چیزی بیشتر دستگیرم نشد...

صدای زن بلند شد که با خوشحالی مشهودی گفت:

—خدارو شکر پس بالاخره بهوش اومدی...

صدایش به هیچ وجه برایم آشنا نبود...

لبهای خشکم را تر کردم و زمزمه کردم:

—اینجا کجاس؟

زن کمی مکث کرد و با صدایی که تعجب در آن مشهود بود، گفت:

—خوب معلومه... بیمارستان...

تعجب کردم... بیمارستان؟! برای چی؟

فکرم را بر زبان آوردم:

—برای چی؟

صورتش که تار بود اما صدایش متعجب!

—یادت نیست؟... البته منم اینجا پرستارم و چیز زیادی نمیدونم اما مثل اینکه تو رو با

یه دختر و پسر دیگه توو ی خونه بیهوش دیدن آوردنتون بیمارستان...

کم کم ذهنم شروع به پردازش کرد و با بیاد آوردن اتفاقات بلند داد زدم:

—نازنین...

زن پرستار هم با صدای بلند و لحن ناخوشایندی گفت:

—چه خبره؟... اینجا بیمارستانه ها!... جای داد و فریاد نیست...

بی توجه به حرفش تند گفتم:

—نازنین چی شده؟... خواهرم... بنیامین... حالشون... چگونه؟

پرستار با صدای بی حوصله ای جواب داد:

هر دوشون زود تر از تو بهوش اومدن، اونا مرخص شدن... اما تو بهوش نیومدی... تا الان... تقریباً دو روزه بی هوشی... البته هی بهوش میوندی دوباره بیهوش میشدی... فک کنم بخاطر ضربیه که به سرت خورده... اون مردیم که همراحتون بود مثل اینکه گلدونو کوبیده بودن تو سرش... ولی اون زود بهوش اومد... خواهر تم...

از مکئی که پشت بند کلمه ی "خواهرم" کرد؛ هیچ احساس خوبی پیدا نکردم... با نگرانی و وحشت و دیدی تار، خیره اش شدم و با لحن نچندان دلچسبی پرسیدم:

--خواهرم چی؟

-اسمش نازنین بود؟

آب دهانم را به زور قورت دادم و سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم.

-متاسفم ولی باید بهت بگم... خواهرت...

بی اختیار جیغ زدم:

--خواهرم چی؟

صدای پرستار پر از ترس و استرس شد و مرا دعوت به آرامش کرد...

-اروم باش دختر جون...

تند تند نفس میکشیدم و این از تند تند بالا پایین شدن سینه ام مشخص بود..

--میگی خواهرم چی شده یا نه؟

-میگم بهت، ولی قول بده آرام باشی...

تند تند و بی ملاحظه سر تکان دادم...

-ببین خواهرتو منتقل کردن بیمارستان روزبه.

روزبه!!!

نامش تا به حال به گوشم نخورده بود!

--اونجا دیگه کجاست؟

-بهترین بیمارستان روانی کشوره.

حس کردم نفسم بند آمد و کبود شدم...

یک کلمه در ذهنم ونگ ونگ میکرد...

روانی...

روانی...

روانی...

هوایی برای نفس کشیدن نبود و من طوری از نبود اکسیژن روی تخت چرخ زدم و به شدت روی زمین پرت شدم...

طوری که احساس کردم صدای جیغ استخوان هایم در آمد... و متعاقب آن صدای جیغ گوشخراش پرستار...

روی زمین به خود میپیچیدم و پیچش هایم همانند یک مار زخم خورده و تقلا هایم برای نفس کشیدن، همانند بازوبسته شدن دهان ماهی به دور از آب افتاده بود...

در آخرین لحظات که احساس کردم دنیا در حال تیره و تار شدن است، ماسکی روی دهان و بینی ام قرا گرفت و کم کم پلک هایم روی هم افتاد...

فصل بیستم

یک ماه بعد

بی حوصله و دلمرده تمامی لباس هایم را بی آنکه تا کنم... داخل چمدان ریختم و نگاه
بی حسی از پشت شیشه ی عینکم به پانی که با صورتی گرفته به چارچوب در
آشپزخانه تکیه داده بود، انداختم...

زیپ چمدان را کشیدم و آنرا کنار باقی وسایلم قرار دادم...

-ینی واقعا داری میری؟

آب دهانم را قورت دادم و با بغض زمزمه کردم:

--اوهوم.

پانی تکیه اش را از چارچوب گرفت و با قدم هایی آرام به سمتم آمد و درست روبرویم
توقف کرد.

-دلم برات تنگ میشه.

صدایش لرزان بود... اشک در چشمانم جوشید.

--منم.

ناگهان خودش را در آغوشم پرت کرد و با صدای بلند زد زیر گریه...

-نهال... از صمیم قلبم میگم دلم برات تنگ میشه... تو... تو تنها کسی بودی که توی
این سالای عمرم باهام خوب رفتار کردی... مثل خواهر نداشتم میمونی...
و حق هقش بالا گرفت...

به خودم آمدم و دستهایم را محکم محکم به دورش حلقه کردم...

--منم خیلی خیلی دلم برات تنگ میشه... خیلی خیلی زیاد...

نگاه آخر را به ساختمان پانسیون انداختم و قبل از سوار شدنم برای بار آخر پانی را در آغوش کشیدم...

-بههم سر بزن... زنگم بزن... باشه؟

سرتکان دادم و گفتم:

--توهم... نمیخوام فراموشم کنی.

خنده ی تلخی کرد و چیزی نگفت.

-خانوم سوار نمیشید؟ ...

چرخیدم و رو به راننده تاکسی آرام گفتم:

--چرا... چرا.

اشک را از روی گونه هایم پاک کردم و گونه های پانی را بوسیدم.

--خدا حافظ.

نفس عمیقی کشید.

-خدا به همراهت.

سوار تاکسی شدم و چرخیدم و از شیشه ی پشت به پانی نگاه کردم...

همزمان با حرکت ماشین، کاسه پر آبی که در دست پانی بود، پشت ماشین خالی شد

و من تا زمانی که تصویر پانی محو شود، برایش دست تکان دادم...

چرخیدم و صاف نشستم... سرم را به شیشه ی پنجره ی ملشین تکیه دادم و به

اتفاقات یک ماه اخیر اندیشیدم.

بعد از آن که فهمیدم نازنین را در بیمارستان روزبه بستری کردند، یک شوک عصبی بهم دست داد و راه تنفسی ام بسته شده بود... انطور که دکتر سعیدی میگفت، اگر دیرتر به دادم میرسیدند، اکنون دار فانی را وداع گفته بودم و ای کاش اینطور بود.

بعد از آن خیلی زود فهمیدم که به خاطر ضربه ای که به شقیقه ام خورده بود، نمره ی چشمم پنج شماره بالا رفته و بخاطر سابقه ی داشتن تنبلی چشم، دیدم کاملاً تاری شده و عینکی شدم...

نگاه کوتاهی به خودم در آینه بقل انداختم و فکر کردم که بقول پانی شبیه خانوم دکترها شدم، پس همچنین هم بد نیست...

اینها به کنار، بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، درمورد نازنین از دکترش پرسیدم که حرفی زد که تمام دنیا بر سرم آوار شد...

"-بخاطر اعتیادش و افسردگی روحی که فکر میکنم بخاطر فوت همزمان پدر و مادرتون بوده و شک ناشی از اینکه فهمیده خونوادش کسای دیگه ای هستن... به سمت اعتیاد کشیده شده و اونطوری هم که تعریف کرده برام، حضور پویا سنجری بی تاثیر نبود تو معتاد شدنش..."

-و باید بگم دلیل فرارشو هنوز که هنوزه برام نگفته ولی حدس میزنم سه چیز عامل اصلیش بوده:

(۱)

-احساس گ*ن*ا*ه از رفتاری که با شما داشته و فکر میکرد دیگه کسی که دوستش داشه و برایش از همه نزدیکتر بوده رو از دست داده پس رفته سراغ پسری که قبلاً ادعای کرده دوستش داره.

(۲)

-بخاطر عذاب وجدان و شرمی که از بابت این بوده که خواهرها و برادرش فهمیدن اعتیاد داره.

۳)

-به دست آوردن مواد برای استفاده.

-و در آخر باید اضافه کنم که علاقه اش به پویا سنجری تاثیر مستقیمی تو فرارش داشته.

-ودرمورده اتفاقی که براش افتاد... تجاوز.

و نفس من با گفتن این کلمه رفته بود.

-آزار جنسی اونم به طور وحشیانه برای یه دختر دوشیزه که هیچ تجربه ای تو این زمینه نداشته، بدترین اتفاقیه که میتونه براش بیوفته و...این بدتره وقتی از کسی که انتظار نداشته باهاش اینکارو انجام بده مورد آزار قرار گرفته... و باید بگم نازنین همچین چیزو تجربه کرده و بخاطر اعتیاد و افسردگیش وضعیتش بحرانیه.
و در آخر اضافه کرد:

-میتونم بهتون بگم که اگر خودش بخواد، امکان بهبود هست ولی... باید ختما خودش بخواد و شما و خونوادش حتما باید کنارش باشید و به هیچ وجه تنهانش نزارید."
و حالا یک ماه از آن موقع گذشته بود و من حتی نمیخواهم رنج و عذابی که بخاطر دیدن نازی در آن وضعیت متحمل شده بودم را، بیاد آورم...
کلافه نفسم را فوت کردم.

امروز نازی را به دستور دکتر معالجش که از دوستان دایی راستین ها بود، به خانه می آوردند... دکترش گفته بهتر است ادامه ی معالجه اش را در کنار خانواده اش باشد.

گفت اول باید وضعیت روحیش بهبود یابد تا بعد بتوانند اعتیادش را درمان کنند
و تاکید کرد که من، حتما با آنها در یک جا زندگی کنم و بنیامین و بیتا وقتی ممانعتم را
دیدند به شدت با من برخورد کردند و بنیامین هم بی رحمانه من را به این که راضی به
بهبودی خواهرم نیستم، محکوم کرد و دقیقا چرا این مرد که تازگی ها بی انکه بدانم
چرا، با دیدنش قلبم در سینه فرو میریزد... با من بد است؟! *

آهی کشیدم و نگاهم را به بیرون دوختم... اواخر تابستان بود و تک و توک برگریزان
درختان، خیابان ها رنگارنگ میکرد...

همانطور که سرم را به شیشه تکیه داده بودم، کم کم چشمانم گرم شد و به خواب
رفتم...

—خانوم... خانوم، لطفا بیدار شید. رسیدیم.

چشمهای خواب آلودم را باز کردم و خمیازه کشیدم... نگاهی به مکان نا آشنا انداختم
و مثل مگ ها رو به راننده پرسیدم:

—اینجا کجاس؟

راننده که مردی چاق با سری طاس بود، نگاهی سراسر تعجب به من خواب آلوده
انداخت و با لحنی که انگار دارد با یک منگول حرف میزد، به من گفت:

—عمارت راستینه دیگه... مگه جناب راستین بهتون نگفتن؟

تازه چشمهایم باز شد و نگاهی به اطراف انداختم...

یک منطقه ی خوش آب و هوا با درختان سربه فلک کشیده و سرسبز.

و خانه هایی ویلایی که نمایشان کم از قصر نداشت!

ترجیح دادم چیزی به روی خودم نیاورم و با گفتن "متشکرم، چه قدر شد؟" سعی کردم قضیه را ماسمالی کنم.

راننده باز هم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

–آقای راستین قبلا پرداخت کردند.

چشم های گرد شد و ابروهایم بالا پرید...

در ماشین را بستم و نگاهم را دوختم به عمارت راستین... جایی که قبلا حتی یکبار هم نیامدم... اینجا حتی از خانه ی بیتا هم بزرگتر و مجلل تر بود...

جلو تر رفتم و تا خواستم زنگ را بفشارم، در بزرگ باز شد و پسر جوانی با شتاب و بی آنکه نیم نگاهی سمت من بیاندازد از در خارج شد و به سمت خیابان دوید...

تعجب کردم، حتی در راهم نبست!

خواستم داخل شوم که با دیدن بنیامین، که داشت به سمت من میدوید، خشک شدم و نگاهم مات و مبهوت و خیره روی بالا تنه ی برهنه اش لغزید.

با دیدن من وسط راه متوقف شد و با قدم هایی آرام و شمرده به سمتم آمد و من هنوز خشک شده بودم سر جایم.

ضربان قلبم تند تر شده بود و قلبم، محکم خودش را به دیواره ی سینه ام میکوبید...

نزدیک که رسید، سر تکان داد و با صدایی محکم و جدی رو به من گفت:

–خوش اومدید.

در حالیکه نگاهم هر طرفی چرخ میخورد تا روی بدن بنیامین نلغزد، آب دهانم را به زور قورت دادم و با لحنی که هنوز بخاطر قضاوت انروزش، نسبت به من در باره ی نازی کرده بود، دلخور بود، کوتاه جواب دادم:

--ممنون.

چند لحظه میانمان سکوت شد و عاقبت او سکوت را شکست.

-... راستی؟!

زل زدم روی صورتش و سعی کردم سینه ی برهنه اش را نادیده بگیرم...

عرق سردی روی پیشانی ام نشست بود و گونه هایم رنگ گرفته بود!

چقدر این مرد بی حیاست!

پرسشگر نگاهش کردم.

-ش... ما یه پسر ندیدید که از عمارت خارج بشه؟

با تعجب سری به معنای مثبت تکان دادم و به زور لب زدم:

--ب...له...دی...م.

سری تکان داد و چیزی نگفت... با دست به سمت روبرو اشاره زد و گفت:

-بفرمایید داخل.

تشکر کردم و پشت سرش به راه افتادم و نگاهم روی اطراف میچرخید!

مدیونید اگر فکر کنید که جایی دیگر را تماشا می کردم!

فقط و فقط اطراف!

داخل عمارت که شدیم با شگفتی به اطرافم نگاه می کردم، انگار که وارد یک موزه

شده باشم از بس از در و دیوار این خانه عتیقه های گران قیمت میبارید!

همینطور که نگاهم را با تحسین میچرخاندم چشمم به بیتا خورد که در حال بازی

کردن با بارمان بود!

لبخند تلخی زدم، دیگر تشخیص بیتا و نازی از همدیگر مشکل نبود.

نگاه غبار آلود و هیکل آب رفته ی نازی کجا و نگاه سرزنده و شاداب و اندام خوش
فرم بیتا کجا!

نفس لرزانی کشیدم و چمدان را دنبال خودم تا سالن کشیدم که صدای بنیامین بلند
شد:

—عباس...

پسری هم سن و سال خود بنیامین به سرعت خودش را به او رساند و با چاپلوسی تا
کمر برایش خم شد و گفت:

—جانم آقا؟

بنیامین به من اشاره زد.

—چمدون خانومو ببر اتاقشون، زیبا بهت اتاقشو نشون میده.

نگاهی با تعجب به من غریبه انداخت و یک دور سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

—معرفی نمیکنید آقا؟

بنیامین اخم غلیظی حواله اش کرد و طوری نگاهش کرد که آب دهانش را با صدا
قورت داد و با سرعت به سمت من آمد و چمدان را از من گرفت و به سرعت جت غیب
شد!

بیتا که نگاهش به ما افتاد، از جایش بلند شد و به سمتمان آمد و نمیدانم چرا ناگهان
چشمانش گرد شد... رد نگاهش را گرفتم و به بنیامین رسیدم که بی خیال دست در
جیب داشت به بیتا لبخند میزد و من بی شرمانه فکر کردم چقدر جذاب است!

و بلافاصله بعد از این فکر سرخ تر شدم و لبم را گزیدم، بیتا به ما رسید دستش را به
سمتم دراز کرد و مرا به آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

—خوش اومدی عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

—مرسی عزیزم.

سپس با یک لبخند زورکی رو کرد به بنیامین.

—عه بنی این چه وضعیه؟

لبخند بنیامین محو شد و با تعجب پرسید:

—چی چه وضعیتی؟

بیتا با حرص به سر تا پای بنیامین اشاره کرد و گفت:

—این وضعیت چیه ل*خ*ت تو خونه میچرخه واسه خودت؟

بنیامین چشمانش گرد شد و سپس نگاهی به خودش انداخت و با دیدن بالا تنه ی برهنه ی جزا... اهم اهم... بهت زده شد و سپس نگاهی به منی که لپ هایم قرمز شده بود و نگاهم را ناشیانه و سریع به زمین دوختم انداخت و بعد از چند لحظه خونسرد، صاف ایستاد و دستی میان موهای آشفته اش کشید و گفت:

—تقصیر سورناس... پسره ی نفهم، هر چی میگم بهش نمیتونی وزنرو نگهداری میگه نه میتونم اخرم پرتش کرد رو سینم نزدیک بود خفه شم... پاشدم تنبیهش کنم که زد به چاک... نشد لباس عوض کنم.

و من تازه نگاهم به رد قرمز رنگ که مانند یک خط قرمز روی سینه اش نمایان بود، افتاد.

بیتا خنده ی ریزی همراه یک چشم غره به بنیامین رفت و زمزمه کرد:

—خب حالا که رفته زود باش برو هم لباس بپوش یکی دو ساعت دیگه...

چشمانش غمگین شد و ادامه داد:

-باید بریم دنبال نازی.

لب هایم را روی هم فشردم و شانه های بنیامین پایین افتاد... بیتا پرسید:

-هنوز اون عوضیو پیدا نکردن؟

صورت بنیامین سرخ شد و زیر لب غرید:

-نه... ولی ممنوع خروجی پلیسا دنبالشن.

فهمیدم پویا را میگویند...

بیتا نفس عمیقی کشید و نگاهش را به من دوخت و انگار که چیزی یادش آمده باشد دستش را روی پیشانی کوبید و گفت:

-وای نهال جون ترو خدا ببخش... حتما خسته ای ماهم که سر پا نگرت داشتیم... بیا بریم اتاقتو نشونت بدم.

سری تکان دادم پشت سرش راه افتادم... از پله ها که بالا میرفتیم نگاهم روی قاب عکسهای کوچک و بزرگ چرخ میخورد...

همینجور که بالا میرفتیم نگاهم روی یکی از آنها ثابت ماند و روی پله متوقف شدم... تصویر سیاه و سفید از سه کودک، دو پسر و یک دختر و یک زن و مرد که پشتشان، روی یک صندلی دو نفره ی سلطنتی نشسته بودند... نگاهم مات ماند روی دختر بچه... هفت یا هشت ساله بود... اما چرا چهره اش اینقدر برایم آشنا میزد؟

بیتا صدایم زد:

-نهال جان... چرا نمیای؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

--بیتا... این دختر بچه کیه؟

چند پله ای که بالا رفته بود ا پایین برگشت و با تعجب پرسید:

--کدوم؟

با دست به عکس اشاره کردم.

--این.

لبخندی زد و گفت:

--عممه.

با تعجب پرسیدم:

--عمه؟

--آره اسمش بهنوش بوده اما مثل اینکه تو بچگی بخاطر یه بیماری فوت کرده.

بهنوش؟! چقدر این اسم برایم آشنا بود... کمی فکر کردم... آهان...

--بیتا...

--جانم؟

--مادرت اونروز که برای دیدن نازی آوردینش، یادته به منم گفت بهنوش؟

چند بار پلک زد و سر تکان داد:

--آره یادمه چرا اینو میپرسی؟

--برای چی منو بهنوش صدا زد؟

لب هایش را جمع کرد و گفت:

—چراشو نمیدونم اما قبلنم پیش اومده مامان یکیو با کس دیگه اشتباه بگیره... پس چیز عجیبی نبوده.

با شک گفتم:

—مگه نمیگی که عمت وقتی بچه بوده فوت کرده؟... پس چطوره که منو با اون اشتباه گرفته؟

شانه بالا انداخت.

—نمیدونم.

وقتی دید من همچنان در فکرم، دستم را کشید و در همان حال گفت:

—اینارو ول کن، بیا بریم اتاقتو نشونت بدم...

و من را دنبال خود کشید اما من همچنان درگیر آن چهره ی آشنا بودم...

فصل بیست و یکم

تند تند آب دهانم را قورت دادم، بلکه این بغض لعنتی دست سرم بردارد و باعث رنجش بیش تر نازی نشود...

از وقتی که آمده بود، محکم بازویم را چسبیده بود و لحظه ای رهایم نمیکرد... به نظرم آمد دیگر تحمل جو آنجا را ندارد... این را از صورت قرمزش و لبی که دائم در حال گزیده شدن بود... طوری که گوشه ی لبش خون آمده بود، فهمیدم و دانستم که باید هر چه زود تر او را از این جمع، دور کنم.

موهای کوتاهش را نوازش کردم و ب*و*س*ه ای روی شقیقه اش کاشتم، نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به جمع منتظر، دست نازی را کشیدم و با لحن مهربان و لبخند بر لب به او گفتم:

—نازنین، قشنگم، پاشو بریم اتاقت استراحت کن.

مطیعانه سر تکان داد و در حالیکه از روی مبل بلند میشد، نگاه خجلی به جمع انداخت و دوباره بازویم را چسبید...

لب هایم را روی هم فشردم و ببخشیدی به جمع، که اقوام نزدیک نازی را تشکیل میدادند، گفتم و نازنین را دنبال خودم کشیدم.

بسیار عصبانی بودم و دلیلی اینکار بیتا را نمیفهمیدم... اینکارش باعث ترس و خجالت نازنین شده بود... از طرفی از دیدن یک نفر در آن جمع شدیداً متعجب بودم... همانطور که به سختی نازنین را از پله ها بالا میبردم، سعی کردم به نیم ساعت قبل فکر نکنم و کمتر حرص بخورم! اما تلاشی بی نتیجه بود...

بعد از اینکه نازنین را از بیمارستان روزبه آوردیم، با دیدن جمع بیست نفری که داخل عمارت راستین انتظارکان را میکشیدند، شوکه و مبهوت شدیم... هم من هم بنیامین! و وقتی بیتا کار احمقانه اش را با خوشحالی برایمان گفت، من از درون آشفته و عصبانی شدم ولی بنیامین تیرهای خشمش را حواله ی بیتا کرد و نازنین ترسیده بود...

باورم نمیشد...

به تمام اقوام نزدیک که شامل... عمویش بهنام، پدر باراد و باربد... زن عمویش... سه تا خاله اش که هر کدام با همسر و فرزندان‌شان بودند و پسردایی اش که همان سورنا بود و دختر داییش که از دیدنش شدیداً شوکه شده بودم و او کسی نبود جز سماء لهراسب... کارمند شرکت بنیامین که با هم صمیمی بودیم...

او هم که نگاه متعجب و مبهوتم را دیده بود، خجالت زده سر به زیر انداخته بود...

یکم بعد که با همی آنها آشنا شدم... متوجه نگاه متعجب خاله ها و عمو و زن عموی راستین ها، به روی خودم شدم!

بیشتر از اینکه از دیدن نازنین شوکه شوند با دیدن من متعجب شده بودند و چند باری هم دیدم که به من نگاه میکردند و خیلی ضایع در گوش هم پیچ میکردند! و یک چیز جالب دیگر این بود که تمامی دختران و پسران راستین... به طرز شگفت آوری زیبا، جذاب، و خوشتیپ بودند و رفتار خوب و صمیمی هم با من داشتند...

یکم بعد آنها تک به تک نزد نازی رفتند و حال و احوالش را پرسیدند و من از دیدن خجالت و شرم نازنین از روی آنها شدیداً از بی‌تأعصبانی میشدم، اما معلوم بود همه شان با نازنین آشنا بودند ولی از کی؟ ... نمیدانم چون نازی چیزی در این باره به من نگفته بود... در هر حال جای شکر داشت که با او گرم برخورد میکردند...

پتو را تا روی چانه اش بالا کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم... تند تند آب دهانم را قورت می دادم تا مبادا اشک هایم جاری شوند...

خیلی لاغر شده بود و از آن نازینی که با او از بوشهر به تهران آمده بودم، تقریباً یک پاره استخوان با چشم های خاکستر شده جای مانده بود...

خم شدم و دوباره و سه باره پیشانی اش را بوسیدم... این روزها قلبم خیلی میسوخت... خیلی...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم جاری شد و روی گونه اش افتاد... پلکهایش تکان خفیفی خوردند ولی بیدار نشد...

به سرعت از کنارش بلند شدم و از اتاق خارج شدم... همین که در را پشت سرم بستم، اشک هایم روی گونه هایم جاری شد... محکم جلوی دهانم را با دست فشردم و سعی کردم تا صدای حق هقم بلند نشود...

دلم یک جای بلند و دور افتاده را میخواست تا بتوانم جیغ بزنم... دلم میخواست فریاد های خفته ام را آزاد کنم و گله ها و دردهایم را بیرون بریزم...

دلم میخواست پویا را پیدا میکردم و با دستانم چنان گلویش را بفشارم که بمیرد... دلم میخواست نفرتم را فریاد بزنم...

و حتی حواسم به این نبود که یک جفت چشم وحشی و غمگین به تماشای این جدال احساسی من چند قدم از من دور تر ایستاده و تماشا می کند.

کمی که آرام شدم با دیدن بنیامین که چند قدم از من دور تر ایستاده بود و نگاهم میکرد، یکه خوردم و جالب اینجا بود که تلاشی برای پنهان کردن اشکهایم نکردم... چند قدم به او نزدیک تر شدم و سرم را کاملاً بالا گرفتم تا راحت در چشمهایش زل بزنم!

بدون توجه به موقعیت خودم و او ملتمسانه درخواستی نا به جا کردم...

--میشه منو ببیرید یه جای بلند و دور؟

با تعجب و ناراحتی نگاهم کرد...

-اما...

نالیدم:

--خواهش میکنم،

چند لحظه بی هدف در چشمانم زل زد و دل من احمقانه نوای تند تر کوبیدن را سر داد...

بعد از چند لحظه نگاهش لرزید... لرزشش تمام اندامم را به رعشه انداخت...

لب هایش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت و اخم ظریفی کرد...

سری تکان داد و زمز که کرد:

–دنبال من بیاید.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم...

به آرامی به سمت پله ها قدم برداشت و من هم پشت سرش...

آرام آرام پایین رفتیم و از جلوی چشمان متعجب مهمان ها و بیتا گذشتیم و من آن لحظه فهمیدم که درخواستم چقدر احمقانه بوده است...

دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم.

ولی دیگر دیر شده بود، ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد و گفت:

–بفرمایید سوار شوید.

نمیدانستم مرا کجا میبرد اما برایم اهمیتی نداشت... فقط دلم میخواست بتوانم جیغ بزنم.

آن هم بلند!

خیلی بلند!

آنقدر در افکار در همو برهمم دست و پا میزدم که نفهمیدم که کی به آنجا رسیدم... فقط زمانی به خودم آمدم که صدایم زد:

–نهال خانوم... پیاده شوید رسیدیم.

گنگ نگاهش کردم که گفت:

–اینجا بام تهرانه...

سر تکان دادم و آرام گفتم:

–ممنون.

چیزی نگفت...

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم، پرنده پر نمیزد، هیچ کس نبود. بنیامین از ماشین پیاده نشد، و من چقدر ممنونش بودم... نیاز به تنهایی دلشتم... کمی از ماشین فاصله گرفتم و نگاه ماتم را به روبرو دوختم و چند لحظه بعد، صدای جیفوغ های بلند من بود که سکوت آدجا را میشکست...

انقدر جیغ زده بودم که گلویم به سوزش افتاد. و بی حال و بی جان روی زمین افتادم، صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم و بعد یک بطری آب دوجلوی صورتم... سرم را بالا آورد، بنیامین با چشم های معربان نگاهم میکرد... خیلی مهربان. دستم را با بی جانی بالا آوردم و بطری آب را از دستش گرفتم و جرعه ای از آنرا نوشیدم...

ثوصدایش را شنیدم:

—حالتون بهتر شد؟

عینکم را از روی چشمانم برداشتم و زیر پلک هایم دست کشیدم، با خجالت نگاهش کردم و زمزمه ام را حتی خودم هم به زور شنیدم.
—خیلی.

سکوت کرد و چیزی نگفت... بعد از چند لحظه به حرف آمد:

—یادتونه یه سوال از من پرسیدید؟

با تعجب نگاهش کردم و با صدای خشارم گفتم:

—نه.

لبخند یه وری زد و گفت:

– تو راه بوشهر... از خانواده ی ما میخواستید بدونید.

حالا یادم آمد... و همینطور واکنشش تندش را...

– فکر کردم دوست ندارید راجبش صحبت کنید.

لب هایش را روی هم فشرد و بعد کمی آنور نر از من روی زمین نشست.

– از اون موقعی که یادم میاد، مامان و بابام همیشه باهم دعوا داشتن... ازدواجشون یه جور قرارداد بود بین پدراشون برای استحکام و قدرتشون بین رقیباشون... من بیشتر وقتارو با باراد و باربد میگذروندمو خیلی تو خونه ی خودمون نبودم اما هنوز که هنوزه دعواهاشونو سر چیزای الکی یادم میاد...

وقتی بهناز و بیتا اومدن انگار با خودشون عشقو به خونه مون آوردن، مامان بابا خیلی با هم خوب تر شدنو... خلاصه که زندگی انگار بهتر شده بود برامون...

وقتی بهنازو بردن، قشنگ یادمه که اونشب، شب تولد من بود... وقتی از مامان خواستم دوقلو هارم بیاره که باهان عکس بگیرم، مامان به دایه ی دوقلو ها گفت بره بیارتشون....

مکثی کرد و ادامه داد:

– یه دفه صدای جیغ اومد... همه دویدن به سمت اتاق دوقلوها و، اونجا دیدن که یکی از دوقلوها رو بردن و نیستش،

بعد از اون هر شب برام مثل یه کابوس بود... جیغای مامان و عصبانیتای بابا... اون موقع هیچ کی حواسش به من نبود، من تنها مونده بودم...

خیلی پیگیر شدن ولی، آخرم نفهمیدن بهنازو کجا بردنش... اما انگار میدونستن کار کی بوده، چیزی که هیچوقت به من نگفتن...

کم کم مامان، اعصابش ضعیف تر شد... هر روز دعوا میکردن و مامان بابا رو مقصر میدونست، یادمه تو مشاجراتشون میگفت که تقصیر اون دیوونس، آخرم زهرشو ریخت... میگفت که به سهراب، دایی من گفتم اون دیوونس بی خیالش بشه اما، اون ول نکرد و یه سری حرفای گنگ و نامفهوم...

مامان انقدر حالش بد شد که انتقالش دادن به یاوه بیمارستان اعصابو روان... داییم، دکتر معالجش شد... شش ماه بعدم ازدواج کردو اولین بچشون سماء شد... سماء گفت که بهت بگم ازش ناراحت نباش... در خواست من بوده که کسی از ارتباط فامیلی بینمون چیزی ندونه و سماء اصلا تقصیر کار نیست...
نفس عمیقی کشید...

-داییم یه پسر هیفده سالم داره، خیلی شیطونه... اسمش سورناس... امروزم... سرش را پایین انداخت و دستی به پشتگردن کشید...
فهمیدم منظورش به اتفاق صبح است که با بالا تنه ی ل*خ*ت جلوی من حاضر شد و آن پسری که با عجله از خانه شان بیرون رفت را میگفت..
چند لحظه میانمان سکوت شد...

-میدونی، ما خیلی اذیت شدیم... خیلی وقتا با ما تماس میگرفتو میگفتن که بهناز رو پیدا کردن... خیلی برامون سخت بود... آخرین باز قبل از شما، یه روز باهامون تماس گرفتو نمیدونم چی به بابا گفتن که رفت تا باهاشون ملاقات کنه... هرچی منو بیتا جلوشونو گرفتیم، قبول نکرد... رفت و دیگم برنگشت...

با حیرت نگاهش کردم که ادامه داد:

-تو راه تصادف کرد، با یه کامیون.

با ناراحتی گفتم:

--متاسفم...

سری تکان داد و چیزی نگفت...

چند لحظه گذشت، بد نبود از فرصت استفاده میکردم و سوالم را میپرسیدم...

--آقا بنیامین.

--نهال خانم.

هر دو همزمان با هم نام هایمان را بر زبان آوردیم، لبخند کوچکی به این تفاهم زدم، بنیامین هم لبخند زد...

--اول شما بگید.

سرش را تکان داد و گفت:

--نه شما بگید.

--نه خواهش میکنم، بفرمایید بگید.

--البته الان وقت مناسبی برای این حرفا نیست... ولی میخواستم بگم که من، من به شما...

اما ادامه ی حرفش با بلند شدن صدای تلفن همراهش قطع شد...

پوفی کرد و "ببخشیدی" رو به من گفت... گوشی اش را از داخل جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت و زمزمه کرد:

--بیتاست.

با تعجب نگاهش کردم، تماس را وصل کرد و تلفن همراهش را به سمت گوشش

برد:

--الو.

...-

نمیدانم چه شنید که ناگهان چشمهایش گرد شد و فریاد زد:

-چی؟ گرفتنش؟

...-

-باشه، الان راه میفتم، خدافظ.

تماس را قطع کرد و به من نگاه کرد.

خیلی ناگهانی گفت:

-پویا رو گرفتن.

این جمله هزار بار در سرم پژواک شد و عاقبت لبخندی روی صورتم نقش بست..

--خداوشکر.

-زودتر بریم، لطفا بیاید داخل ماشین.

به سرعت در ماشین جاگیر شدم و بنیامین راه افتاد...

فصل بیست و دوم

نگاه پر نفرت را به این آدم نفرت انگیز که با دستبند و سری پایین افتاده، روبرویم ایستاده بود، دوختم... صدای محکم سرگرد تقوی در گوشم پیچید.

-خودشه؟

همانطور که با نگاه زهراگینم خیره خیره نگاهش میکردم، سر تکان دادم:

--بله خودشه...

صدای زمزمه ی پر حرص و نفرت بنیامین، از کنار گوشم بلند شد.

—خود سگ صفتش.

و یک آن نفهمیدم چه شد، بنیامین محکم من را کنار زد و فقط زمانی به خودم آمدم که بنیامین را دیدم که مشتش های بی امانش را روی سرو صورت پویا مینشانند...

جیغ کوتاهی کشیدم و سرگرد و بارید که از این اتفاق ناگهانی شوکه شده بوند با صدای جیغ من به خودشان آمدند و به سمت بنیامین هجوم بردند و سعی کردند او را که همانند یک شیر نعره میزد را، مهار کنند...

—بنیامین چیکار میکنی؟ الان میکشیش؟

بارید به سختی در حالیکه بازوهای بنیامین را که بخاطر قدرت زیاد، رگ های برجسته اش برجسته تر شده بود را گرفته بود، این حرف را زد...

سرگرد هم که جلوی جسم خون آلود بنیامین ایستاده بود، با اخم گفت:

جناب راستین، بهتره خودتونو کنترل کنید، این کار شما فقط به ضررتونه...

بنیامین غرید:

—تا اون کثافتو نکشمش آرام نمگیرم، خواهر من به خاطر اون آشغال افتاد گوشه ی تیمارستان... باید بکشمش...

سرگرد تقوی با خونسردی دستهایش را داخل جیبش فرستاد.

—آرامش خودتونو حفظ کنید، مطمئن باشید تو دادگاه مجازات میشه.

بارید سر در گوش بنیامین کرد و نمودانم به او چه گفت که با اخم نگاهش کرد و کمی آرامتر شد، و سپس نگاهش را به من وحشت زده دوخت و به سرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سرش محکم کوبید...

نازنین طوری به من چسبیده بود که انگار داشتم فرار میکردم، سرش را هم پایین انداخته لود و بدنش لرزش محسوسی داشت... با صدای سرگرد تقوی لرزش بدنش بیشتر شد...

—خانوم راستین، خوب به این مرد نگاه کنید... همونیه که...

و لب هایش را روی هم فشرد و دستش را کنار بدنش مشت کرد... من و نازی کاملاً منظور سرگرد تقوی را درک کردیم... نازی خودش را بیشتر به من چسباند و زیر لب با لب های لرزان زمزمه کرد:

—ب... ب... بلبل... له...

و نفس تندی کشید و باز هم دش را بیشتر به من چسباند...

سرگرد تقوی سری به نشانه ی تایید تکان داد و با لحن مهربانی رو کرد به نازی...

—خیلی از تون ممنونم که اومدید، شهادت شما نیاز بود، دیگه حضورتون تو هیچ کدوم از پروسه هایی که قراره برای پویا سنجری تو دادگاهو بازداشتگاه طی بشه لازم نیس و فقط وکیلتون میتونن باشن، اما اگه بازم خواستید میتونید بیاید، خیلی متشکرم.

گوشه ی لبم را جویدم و گفتم:

—از تون خیلی خیلی ممنونیم...

اشاره ای بهبهزی کردم و در انتظار تاییدش گفتم:

—مگه نه نازنینم؟

با بغض سر تکان داد و با صدای ته چاهی اش زمزمه کرد:

—آره... خ... خیل... لی.

لبخند تلخی به رویش پاشیدم و خم شدم و شقیقه اش را ب*و*س*ه زدم... یکی از راهکار های دکترش این بود که زیادی به او توجه کنم و بی توجه به شرایط او را ببوسم، تا ذهن و دلش آرام بگیرد... و همینطور هم میشد...

بعد از ب*و*س*ه، فشاری که سر انگشتانش روی بازویم وارد میکرد، کم شد و نفس هایش آرام تر...

بار دیگر از سرگرد تقوی تشکر کردم و دست نازی را محکم میان دستم گرفتم... در اتاق را باز کردم و به محض خارج شدنم، چهره ی عصبی بنیامین و باربد را دیدم... هردو همزمان از روی صندلی های سبز رنگ بلند شدند و با هم گفتند:
-چی شد؟

نگاه کوتاهی به نازی که باز هم با شنیدن صدای یک باربد رنگش پریده تر شده بود و خودش را به من نزدیکتر، انداختم و تبسمی کردم...

سرگرد تقوی گفت که اگر نخواست نیازی نیست که دیگه تو هیچ کدوم از پروسه هایی که قراره تو دادگاهو زندان طی میشه شرکت کنه...

بنیامین سری به نشانه ی تایید و رضایت تکان داد و گفت:

-خیلی خوبه، خیلی... -

باربد از داخل آینه به نازی نگاه کرد و با لودگی گفت:

-نازنین خانوم، تازگی ها تحویل نمیگیری ها...

نگاه حیران و پژمرده ی نازی در نگاه شیطان باربد نشست... کمی خودش را به من نزدیکتر کرد و آب دهانش را قورت داد و با مظلومیت زمزمه کرد:

-ببخشید...

لبخند بر روی لبهای باربد خشکید و فرمان را محکمتر فشرد... بنیامین دستش را روی ران پای باربد گذاشت و آرام لب زد:
-آروم باش.

باربد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-کاش میکشتمش...

و احتمال دادم منظورش پویا باشد و برای بار هزارم پویا را لعنت کردم...



درست دو هفته از اجرای حکم پویا میگذشت، خوشبختانه با آزمایش های انجام شده و شهادت چند تن از همسایه های پویا که میگفتند صدای جیغ و داد میشنوند و آن کسی که ما را بیهوش در خانه ی پویا یافته بود، پویا مجرم شناخته شد و به بیست و چهار سال زندان با پرداخت جریمه محکوم شد...

درست دو هفته از اجرای حکم پویا میگذشت، خوشبختانه با آزمایش های انجام شده و شهادت چند تن از همسایه های پویا که میگفتند صدای جیغ و داد میشنوند و آن کسی که ما را بیهوش در خانه ی پویا یافته بود، پویا مجرم شناخته شد و به بیست و چهار سال زندان با پرداخت جریمه محکوم شد...

اگرچه اعدام میشد دلم خنک میشد اما باز هم خاطرمان آرام گرفت... بهترین سالهای زندگیش را بخاطر تباهی بهترین سالهای زندگی خواهرم، در زندان میپوسید...

جو عمارت راستین تا حدودی آرام تر شده بود و نازی هم به خوبی مراحل درمانش را میگذراند... و من یک چیز را هم متوجه شده بودم، آن هم توجه بیش از حد باربد به نازی بود...

البته نازنین بخاطر ترسش زیاد با باربد گرم نمیگرفت اما برخوردش با او نسبت به بقیه ی مردها خیلی بهتر بود...

در مورد خودم هم...

باید بگویم که...

تازگی ها...

در خودم یک چیز خاص حس میکنم...

حس که دیگر نه، چون کاملاً فهمیدمش...

یک گرمای عمیق و لرزش ویرانگر درون قلبم که فقط در زمان هایبست که یا بنیامین را میبینم، یا به او فکر میکنم، و یا با او صحبت میکنم...

این گرما عجیب، برایم خوشایند است، باعث میشود تنم گرم شود و از شوق لبریز شوم، دلم توجهش را میخواهد و شاید میدانم چرا...

دو روز بعد، جو تقریباً آرام عمارت با یک خبر در هم شکست... خبرش هم بازگشت ناگهانی دایی راستین ها بود... سهراب لهراسب.

خبر زمانی به دست بنیامین رسید که انگاری دایی راستین ها تقریباً یک ساعتی میشد که مبدأً را به قصد مقصد ترک کرده بود...

این خبر یک شوک ناگهانی بود و باعث شد همه به تکاپو بیفتند...

با یک حساب سر انگشتی فهمیدم شش یا هفت ساعت دیگر به ایران میرسد و مجبور بودم علاوه بر خودم، نازی را هم آماده کنم...

این شش هفت ساعت انقدر با سرعت گذشت که نفهمیدم چه شد... فقط زمانی به خودم آمدم که با نازی در ماشین بنیامین بودیم و با باربد باراد و بیتا و پسرشان بارمان با ماشین های شخصی خودشان به سمت فرودگاه مهر آباد میرفتیم...

با صدای زنگ تلفن همراهم نگاه خجالت زده ام را از او برگرفتم و گوشی را از کیفم بیرون آوردم... نام پانی روی صفحه خاموش روشن میشد... تماس را وصل کردم و تلفن را به سمت گوشم هدایت کردم.

--الو...

صدای هولش در گوشم پیچید:

--الو سلام نهال، کجایی؟

با تعجب گفتم:

--سلام... خوبی؟

--خوبم... فقط کجایی؟

--فروودگاه...

پوفی کرد و گفت:

--بین من الان تو خونه ی شما هستم... خونه ی خواهرت اینا... زود خودتو برسون.

تعجبم بیشتر شد...

--اونجا! برای چی؟

با حرص گفت:

--نهال زودتر بیا، من باید برم ترمینال... میخوام برم شهرستان... یکی از وسایلاتو تو پانسیون جا گذاشتی... اومدم بدمش بهت.

--چیو؟

--چه میدونم؟ یه صندوقچه ی چوبیه... قفلم هس...

صندوقچه! من که صندوقچه...

ذهنم شروع به پردازش کرد و...

وای بر من! محکم با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم... طوری که نگاه همراهانم به من برگشت...

--وای پانی... به کل اون صندوقچه رو از یاد برده بودم منه خنگ...
تند گفت:

--نهال زودتر خودتو برسون... باید زودتر برگردم... شاید دیگه هیچوقت همو نبینیم.

--جایی نرو... خب من الان سریع خودمو میرسونم باشه؟

--خیلی خب... فقط زود تر...

--باشه الان راه میوفتم... خدافظ.

--خدافظ.

گوشی را قطع کردم و درحالیکه آنرا داخل کیفم می انداختم، تز روی صندلی بلند شدم و رو به نازی و بیتا و بنیامین و باراد و باربد گفتم:

--من، من باید برگردم.

چشمهایشان گرد شد و اولین نفری که سوال کرد، بیتا بود.

--چرا نهال؟ مگه چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

--یکی از دوستانم داره برمیگرده شهرش... یه امانتیم دستش دارم... باید برم

عمارت. اومده اونجا... من... من خیلی عذر میخوام ولی باید برم.

باربد آرام گفت:

--این چه حرفیه؟ منم همراهتون میام... میرسونمتون.

تند گفتم:

-- نه نه... نیازی نیست... شما بمونید باید برید استقبال داییتون... من تاکسی میگیرم.

پافشاری کرد...

-- نه، وقتی ماشین هست... داییم میبینم... بفرمایید برسونمتون شما رو که گذاشتم
برمیگردم.

نگاهی به جمع کردم و باز هم اخم های بنیامین گره بود!

ولی اینجوری بد میشه... --

اینبار سماء گفت:

نه عزیزم... چرا بد باشه... گفتش که، تو رو میرسونه سریع برمیگرده... بابا هم که
هنوز نیومده... برید به سلامت. -

نگاهی به نازی کردم...

-- نازی برای تو که مشکلی نداره؟

سرش را به معنای نه بالا انداخت و گفت:

-- نه... پیشم هستن...

باز هم از همه عذر خواستم، و بنیامین اخم هایش را تحویل داد... فکر کنم بهش
برخورد!

با راهنمایی باربد به سمت پارکینگ ماشین ها رفتیم...

-- از این طرف نهال خانوم...

و من درحالی که قلبم به شدت میتپید، می توانستم حتی از پشت سر هم سنگینی نگاه
اخم آلودی را روی خودم حس کنم...



در خانه توسط یکی از مستخدم ها باز شد و من به سرعت داخل شدم... نمیدانم چرا
انقدر دلم شور میزد، با دیدن پانی که روی یکی از مبل های راحتی نشسته بود، به
سمتش رفتم...

با شنیدن صدای قدم هایم، سرش را به سمتم چرخاند و با دیدنم از جایش بلند شد و
به سمتم آمد... پا تند کردم و خودم را به او رساندم...
روبروی هم ایستادیم و همدیگر را در آغوش کشیدیم...

—سلام نهال جونم، خوبی؟

محکمتر او را در آغوشم فشردم و گفتم:

—سلام عزیزم، من خوبم... تو چی؟

از هم جدا شدیم و او گفت:

—خوبم...

لب هایش را روی هم فشرد و ادامه داد:

—دارم بر میگردم...

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

—تو هیچ وقت به من در باره ی زندگیت نگفتی... اما میتونم بفهمم که حتما دلیل
خاصی داره.

لبخند عمیقی زد و گفت:

—شاید یه روزی...

با تعجب گفتم:

--چی؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

--زندگی من چیز گفتنی نداره ولی...

آهی کشید ادامه داد:

--شاید یه روزی، همو دوباره دیدیم و من برات گفتم...

من هم لبخند زدم... چند ثانیه بی هدف به هم نگاه کردیم، ناگهان پانی انگار که چیزی یادش آمده باشد دستم را کشید و در همان حال گفت:

--یادم رفت واسه چی اومدم... بیا اون صندوقچه رو بدم بهت.

زیپ ساک بزرگی که روی زمین بود را باز کرد و صندوقچه ای که بابا برایم گذاشته بود را از داخلش بیرون آورد و آن را به سمتم گرفت...

صندوق را از دستش گرفتم و نگاه عمیقی به آن انداختم... پانی با احتیاط پرسید:

--نهال تو میدونی توش چیه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

--نه، بابام اینو برام گذاشته اما من به کل از یاد بردمش، قفلم هست... منم کلیدشو ندارم... ولی...

مکثی کردم و ادامه دادم:

--حس خوبی به محتوی داخلش ندارم... نمیدونم چرا...

پانی متفکرانه گفت:

--نهال...

نگاهش کردم.

--هومم؟

گوشه ی لبش را جوید و گفت:

-اگر بخوای...

--اگر بخوام چی؟

نگاه مرموزش را در چشمان پر تردیدم دوخت و ادامه داد:

-من، من میتونم، بازش کنم...

چشم هایم گرد شدند... با بهت گفتم:

--منظورت چیه؟

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

-من میتونم قفل اون صندوقچه رو باز کنم... اگر بخوای...

تند گفتم:

--آره اگر میتونی... ممنونتم میشم...

و صندوق را به سمتش گرفتم...

صندوقچه را روی عسلی کوچک گذاشت و سنجاق کوچکی از داخل موهایش برداشت... آن را از وسط باز کرد و تهش را داخل حفره ی دایره ای قفل کرد...

چندین بار آن را بالا و پایین کرد و دست آخر ضربه ای به صندوق زد... با صدای تقی که از صندوق بلند شد، با بهت به پانی گفتم:

--بازش کردی؟

سرش را بالا آورد و ابروی راستش را بالا آورد و سرش را تکان داد و گفت:

-اوهوم.

و در صندوق را باز کرد و محتوای داخل آن را روی زمین ریخت... یک بسته ی زرد رنگ روی زمین افتاد به همراه یک سری عکس سیاه و سفید... خم شدم و یکی از عکس هارا از روی زمین برداشتم و آن را به چشمم نزدیک کردم... عکس کمی به دیدم تار آمد...

عینکم را از روی چشمم برداشتم و چشم هایم را مالیدم، عینکم را دوباره به چشمم زدم و اینبار با دقت به عکس نگاه کردم و...

ناگهان چشمانم از فرط بهت گرد شدند، نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند!... این عکس...

نگاه پر وحشت و بهت را روی تصویر سیاه و سفید از سه کودک، دو پسر و یک دختر و یک زن و مرد که پشتشان، روی یک صندلی دو نفره ی سلطنتی نشسته بودند... چرخاندم و نگاه حیرانم مات ماند روی دختر بچه...

این عکس... این عکس که با دو خودم را به پله ها رساندم و نگاهم را با وحشت به قاب عکس دوختم...

سک بار دیگر به عکسی که در دست داشتم نگاه کردم و روی نشستم... عکس را چرخاندم و نوشته ی پشتش را خواندم...

"خانواده ی راستین، ۱۳۴۳"

نگاهم روی زمین خشک شد...

با صدای متعجب پانی، به او نگاه کردم...

-نهال چی شدی؟

از جا پریدم و به سمت پذیرایی رفتم... بسته ی زرد رنگ را باز کردم و محتوی آن را
روی زمین ریختم...

شناسنامه، یک دفترچه... عکس...

محتوای داخل آن بسته ی زرد بود... با ترس دستم را به سمت شناسنامه بردم و آن را
باز کردم...

نگاهم اول روی اسم خشک شد و بعد روی عکس صاحب اسم...
"بهنوش راستین"

و من چرا نمی توانم ارتباطی بین اسم عمه ی راستین ها با عکس مادر خودم پیدا
کنم...

دستم دیوانه وار دفترچه را چنگ زد... بازش کردم... اینکه یک دفترچه ی خاطرات
بود... صفحه ی اولش نوشته شده بود:

. به نام خدای مهربان.

و زیرش هم:

"برای دخترم"

خواستم تا صفحه را ورق بزنم که دست پانی روی شانه ام نشست، سرم را
چرخاندم... لبخند لرزانی زد و گفت:

—نهال من دیرم شده، باید برم...

از جایم بلند شدم و با وجود اینکه هنوز در بهت و شوک به سر میبردم، او را در آغوش
کشیدم و گفتم:

—پانی ممنونم.

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

–خواهش عزیزم... این چه حرفیه.

از هم جدا شدیم...

خدا حافظی کردیم و او رفت...

پشت سرش آب ریختم و برگشتم داخل، روی زمین نشستم و دفترچه را از روی زمین برداشتم اما...

شنیدن صدای زنگ و چند لحظه بعد صدای خوشحال راستین ها باعث شد که به سرعت تمامی عکس ها بعلاوه ی دفترچه و شناسنامه را تندی داخل صندوق بریزم و به سمت اتاقی که طبقه ی بالا در اختیارم بود بدوم... فعلا تا خودم چیزی نفهمیدم، کسی نباید از وجود این صندوق با خبر میشد...

داخل اتاق شدم و صندوق را زیر تخت گذاشتم... و بعد از نگاه کردن به خودم در آینه... و مرتب کردن سر و روی آشفته ام... از اتاق بیرون زدم...

خودم را بیشتر درون مبل جای دادم و عملا پشت نازنین پنهان شده بودم تا از زیر نگاه های سنگین و پر رمز و راز و حرف های ناگفته ی دایی راستین ها خلاص شوم...

نمیدانستم چرا این مرد بلند قد که تنها ردی که کهلوت بر ویش باقی گذاشته بود، تنها چین و شکن های گوشه های چشمانش بود و تنها با یک خنده ی عمیق، آن چین و شکن ها را بیشتر به رخ میکشید، از لحظه ی دیدارمان آنطور پر از راز و رمز نگاهم میکرد و تنها صحبت میانمان یک سلام و خوشآمد بود!

به آرامی سرم را چرخاندم تا ببینم که او هنوز مرا می نگرد یا نه!

نفسم را آسوده بیرون فرستادم چون مشغول صحبت کردن با بنیامین بود.

سرم را چرخاندم و جمع را از نظر گذراندم...

با اینکه همه برایم آشنا بودند، اما باز هم احساس غریبی عجیبی به سراغم آمد...

غمگین، سرم را پایین انداختم و زل زدم به انگشتانم... با صدای دایی که من را "دخترم" صدا زد، با شتاب سرم را بالا آوردم.

دخترم تو چرا انقدر ساکتی؟ -

آب دهانم را به زور قورت دادم و با استرس گفتم:

--من؟ آ... آخه چی بگم؟

لبخند پدرانه ای به رویم زد و با مهربانی گفت:

-احساس میکنم غریبی میکنی... راحت باش...

در حالیکه کمی از این گفت و گوی ناگهانی میانمان شوکه بودم لبخند پر لرزی زدم و آرام گفتم:

--نه این چه حرفیه؟... من...

بیتا میان حرفم پرید و تند گفت:

-وای دایی جون! چرا غریبی کنه؟ نهال عضو خانوادمون مثل خواهرمون میمونه.

و برای تایید حرفش رو به بنیامین گفت:

-مگه نه بنی؟

نگاه کل جمع رو به بنیامین برگشت، و من نمیدانم چرا ته قلبم از این حرف لرزید و

نوع لرزشش با قبلی ها فرق میکرد، یک جور ترس را به من القا کرد!

آب دهانم را به زور قورت دادم و با چشمانی لرزان نگش کردم و بنیامین نگاه حیرانش

روی بیتا، سماء، سورنا، نازی، باراد، باربد، دایی و در آخر روی من نشست و بعد از چند

ثانیه مکث که برای من به اندازه ی قرن ها گذشت، سرش را به زیر انداخت و زل زد
به انگشتانش وبا صدایی آرام گفت:

–همینطور.

و من آن لحظه حس کردم سقف آن عمارت بر روی سرم ویران شد و چیزی درون
قلبم شکست و اشک به دیده ام آمد و من نفهمیدم که چطور سرم را با بغض برای
چند دقیقه ای پایین انداختم و بعد به بهانه ی خستگی جمع را ترک کردم...

وقتی به اتاق خودم داخل شدم، اشک از چشمانم جاری شد و من پی به احساسم
نسبت به بنیامین پی بردم...

فهمیدم آن گرمای عمیق و لرزش خوشایند که تنها با دیدن بنیامین بود دلیلش
چیست، فهمیدم تپش های بی امان قلبم که تنها با فکر کردن به بنیامین است دلیلش
چیست...

حالا میفهمم که من، در دام عشق افتادم...

عشقی که روزی با دیدن مامان و بابا، حاج حبیب و طاهره خانوم و مسعود و ساجده به
آنها غبطه خوردم... حالا خودم اسیرش گشتم و حالا فهمیدم او مرا به چشم خواهر
میداند و چقدر برایم دردناک بود...

با دلی شکسته و قلبی آکنده از غم و اندوه با سستی شال را از روی سرم باز کردم و
آن را به گوشه ای انداختم... اشک همچنان روی گونه هایم می غلتید.

خودم را روی تخت پرت کردم و با یادآوری وجود صندوقچه زیر تخت سعی کردم از
جایم بلند شوم ولی سستی و بی حسی در عرض چند ثانیه من را از پا در آورد...

چشم هایم را با درد باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم و از روی تخت بلند شدم...
پاهایم را از تخت آویزان کردم و دستی میان موهای آشفته و در همو برهمم کشیدم...
احساس تشنگی میکردم و گلویم میسوخت...

نگاهی به ساعت روی عسلی کنار تختم انداختم و با دیدن عقربه هایش چشم هایم
گرد شد و خواب تقریبا از سرم پرید!

چهار و نیم صبح!!!!!!

عینکم را بر چشمانم زدم و به آرامی از روی تخت بلند شدم و لباسهای دیشبی ام که
روی زمین ولو بودند را از روی زمین برداشتم و تن زدم، از اتاقم بیرون رفتم و سعی
کردم بدون ایجاد سرو صدا از پله های عمارت پایین بروم.
فضای عمارت تقریبا تاریک بود و کمی باعث وحشتم میشد...

آرام خودم را به آشپزخانه رساندم و یک لیوان آب خوردم و آبی هم به دست و صورتم
زدم چون میدانستم دیگر خوابم نمیبرد...

به همان آرامی که پایین آمده بودم، به همان آرامی هم برگشتم به اتاق خودم و برق را
روشن کردم، نگاهی به خودم درآینه انداختم و با یادآوری دیشب آه کشیدم...

تمامی حرف هایی که دیشب زده شده بود و البته صندوقچه، عکسها و دفترچه را...

لباس هایم را عوض کردم و به سمت تخت رفتم، خم شدم و صندوق را از زیرش
بیرون کشیدم... خداروشکر عقل کرده بودم و درش را نبسته بودم!

به آرامی دفتر را از داخل صندوق برداشتم و یکبار دیگر به صفحه ی اولش نگاه
کردم...

"برای دخترم"

صفحه را ورق زدم و با ولع شروع به خواندن اولین سطر کردم...



-سلام دختر عزیزم... نهال... وقتی شروع به نوشتن این خاطرات کردم، به این فکر کردم که تو شاید خیلی بیشتر از نازنین یا بهتر بگم بهناز، شوکه شی... میتونم بهت بگم که نصف بیشتر چیزایی که تو اون نامه خوندی دروغ محض بود و من و ناصر هیچوقت بچه دار نشدیم...

چشم هایم گرد شدند و نفس هایم تند...

-البته نه اینکه تو دخترم نباشی، اتفاقا تنها فرزند من روی زمین تو هستی و... اصلا بزار از اول برات بگم... از جایی که همه چیز شروع شد...

آب دهانم را به زور قورت دادم و صفحه را ورق زدم...

-من تک دختر یه کارخونه دار معروف و پولدار توی تهران بودم که الان مطمئنم با اون خانواده آشنا شدی... تا هیجده سالگی، یه زندگی کاملا راحت داشتیم و تو ناز و نعمت بزرگ شده بودم، دو تا برادر از خودم بزرگتر داشتیم که هرکدوم خونه زندگی خودشونو داشتن و به عبارتی من تنها و تک مونده بودم... داداش بزرگم بهرام، که با خونوادش که شامل زنش سیما و پسرش بنیامین بود، تو آلمان زندگی میکردن و اون یکی داداشم بهنام، که با زنشو دوقلوهاش تو استرالیا...

-داستان زندگی من از اون جایی شروع شد که عاشق شدم، اونم یه عشق ممنوع، البته برای یه فرد عادی ممنوع نبود برای من بود چون خانواده ی من خیلی پولدار بودن و خونواده ی اون، سرایدار عمارت ما...

-زیاد نمیخوام گیجت کنم پس برات میگم کی بود، اسمش یاسر و یا به عبارتی بابا ناصرت بود...

-از وقتی خودمو شناختم دیدم عاشق یاسرم، اولین بار خودم بودم که بهش ابراز علاقه کردم، اولش کلی شوکه شد و اخم و تخم کرد برام ولی بعد از چند روز کم کم

نرم شد و اونم بهم گفت که منو دوس داره ولی از ترسش نمیتونسته پاپیش بزاره...
من و یاسر باهم دیدارای پنهونی داشتیم و با هم خوش بودیم و امید داشتیم که یه روز
با هم ازدواج میکنیم...

- پدرم اون موقع بیماری قلبی داشت و همین بیماری اونو از پا در آورد، یه شب با درد
قلبش خوابید و دیگه بیدار نشد... بعد از فوت پدرم برادرانم برگشتن ایران، و همین
برگشتشون باعث شد زندگی من از این رو به اون رو بشه...

- بهرام موقع برگشتن برادر زنشو هم آورده بود، سهراب که اون موقع یه دکتر
برجسته تو آلمان بود و برای دیدن چند تا از دوستاش با سیما و بهرام و پسرشون
برگشت ایران...

- پسر خوشتیپ و خوش قیافه ای بود ولی یاسر برای من یه چیز دیگه بود، از همون
اول که منو دید به گفته ی خودش عاشقم شد، بعد از اینکه میراث به طور مساوی بین
برادرا تقسیم شد، یه سهمیم به من و مادرم رسید، یه سال از مرگ پدرم گذشته بود و
من و یاسر هنوزم همو میدیدم... با تمام وجود همو میخواستیم و من بهش اصرار
میکردم تا بیاد و با مادرم حرف بزنه...

- همین اصرار کردنم کار دستم داد و خواستگاری یاسر از من پیش مادرم مصادف شد
با خواستگاری سیما از من برای داداشش سهراب... من هیچ احساسی نسبت به اون
نداشتم ولی انگار همه از این وصلت راضی بودن.

- وقتی بهرام قضیه ی خواستگاری یاسرو فهمید، قیامت به پا کرد و چند نفرو اجیر
کرد تا به یاسر یه گوشمالی حسابی بدن...

- من رو هم توی خونه زندونی کرد و نمیزاشت بیرون برم، سیما هم آتیش بیار معرکه
شده بودو هی رو خواستگاری سهراب پافشاری میکرد، بهرام و بهنامم مجبورم کردن
با سهراب نامزد شم، اما این در حالی بود که من هیچ علاقه ای نسبت به اون نداشتم.

-روزا میگذشت و من پژمرده تر میشدم، با این که میدونستم کارم خیانته اما هنوز با یاسر دیدار داشتمو فقط اون بود که مالک قلب و روحم بود.

-سهراب خیلی بهم محبت میکرد اما من، نمیتونستم عشقشو بپذیرم و فقط به یاسر فکر میکردم، همون موقعا بود که سیما دوباره باردار شد...

-کم کم از همه کینه به دل گرفتم، از بهرام و بهنام بخاطر اینکه به زور منو با سهراب نامزد کردن، از سیما چون خواهر سهراب بود و اون بود که بیشتر همرو به این وصلت ترغیب کر و از سهراب، که با اینکه میدید علاقه ای بهش ندارم اما رهام نمیکرد...

-میخواستم از همشون انتقام بگیرم و اون موقع یاسرم کم کم بخاطر احساس گناهی که داشت، چون من یه دختر شوهر دار بودم ارتباطشو تقریبا باهام قطع کرده بود و میگفت نمیتونه به یه دختر شوهردار ابراز علاقه کنه، این کار یاسرم بیشتر به نفرت و حس انتقام دامن زد...

-نزدیکای زایمان سیما بود که من و سهراب عروسی کردیم با این که من بهش اصلا علاقه نداشتم و تو طول شب عروسیمون دعا دعا میکردم که یه اتفاقی بیوفته که ازدواج بهم بخوره ولی...

-درست وقتی که کار از کار گذشت و منو سهراب داشتیم میروفتیم خونمون سیما دردش گرفت و وبردنش بیمارستان و زایمان کرد... این اتفاق باعث شد که بیشتر از سیما متنفر شم چون اگه یکم زودتر دردش میگرفت مراسم بهم میخورد...

-اونم یه دوقلو ی دختر بدنیا آورد که از همون اول نافشونو برای پسرای بهنام بریدن...

-اسمشونم گذاشتن بیتا و بهناز، بیتا ناف بریده ی باراد شد و بهناز ناف بریده ی باربد...

-یکسال گذشته بود و من هر روز افسرده تر و انتقامجو تر میشدم، تو همین گیر و دار بود که فهمیدم تورو باردارم... و پدرتم کسی بود که من حتی ذره ای بهش عشق و علاقه نداشتم... پدرت سهراب بود و تو هم دختر عمه و دختر دایی راستین ها محسوب میشی. اون موقع بود که یه نقشه به سرم زد که باهاش از همه ی راستینا و لهراسب ها انتقاممو بگیرم...

-با سهراب بنای ناسازگاری گذاشتم طوری که سهراب ارومو خونسردو تبدیل کردم به یه آدم عصبی، هرروز با هم دعوا داشتیم، از یه طرفم دوباره با کلی ضرب و ضروب تونستم آدرس یاسرو پیدا کنم و وقتی دیدمش خیلی فرق کرده بود، لاغر تر شده بود و روی مچ راستشم رد بخیه بود، وقتی ازش پرسیدم، با کلی من و من گفت که شب عروسیم خودکشی کرده... منم نقش تمامو کمال بهش گفتم و تمام ارثی که از پدرم برام مونده بود رو هم خرج کردم تا نقشمو از پیش ببرم.

-نصف پولمو صرف ساخت هویتای جعلی کردم فشار بیشتری روی سهراب آوردم تا جایی که خیلی صریح بهش گفتم هیچوقت دوسش نداشتم و کس دیگه ای رو دوس داشتم از طرفیم شکمم هر روز بزرگتر میشد و من باید یه فکریم برای اون میکردم.

-دلن نمیومد از بین ببرمت و کم کم به تو که یه موجود توی بطنم بودی احساس مادرانه پیدا کردم...

-دیگه سهراب بهم هیچ علاقه ای نشون نمیداد و قرار بود طلاق بگیریم وقتی تو آزمایشا معلوم شد که باردارم، برام مهم نبود که فهمیده من فقط به انتقام فکر میکردم و موقعیتشم برام پیش اومد... درست تو شب تولد بنیامین، بهناز رو برداشتم و با بچه ی توی شکمم که تو بودی فرار کردم...

-طلاق غیابی گرفتم و با پولی که برامون مونده بود شناسنامه های جعلی برای شما گرفتم و توی بوشهر، باهم زندگی کردیم... میتونم بگم که خیلی پشیمونم اما چه

فایده... هم من هم یاسر دوتامون مقصر بودیم، من بخاطر انتقام بچگانم و اون که منو تو این راه همراهی کرد...

-و یه چیز دیگه هم اینه که دلیل اون نامه که پدرت براتون گذاشته بود و ما کاملاً حقیقتو بهتون نگفتیم... این بود که نمیخواستیم هیچکدوم از شما از ما متنفر شید... امیدوارم ما دوتا رو ببخشید.

-من ازت میخوام که از همه بخوای که من و یاسرو ببخشن... من و پدرت، سوای احساس گناهی که داشتیم... زندگی خوبی داشتیم و با هم خوشبخت بودیم و خیلی دوستت دارم دخترم.

-خدانگهدار.



خشک شده بودم، با چشم های گرد شده زل زده بودم به آخرین برگ دفترچه و ذهنم تهی از هر چیز بود... سرم را با سستی چرخاندم و نگاهم را دور تا دور اتاق گرداندم... تمام اتفاقات این چند وقت مثل یک فیلم دور تند از جلوی چشمان میبھوتم گذشت... در باورم هیچ یک از این کلمات دستنویس روی کاغذ های کاهی نمیگنجد و توان باورشان را ندارم...

با صدای تق تق در، نگاه میبھوتم را به در دوختم، هیچ کلمه ای بر ذهنم نمی آمد تا بر زبانم جاری کنم.

چند لحظه بعد، در باز شد و قامت خواهرم یا بهتر بگویم دختر دایی ام و یا دختر عمه ام، نازنین یا بهناز در میانه ی در ظاهر شد و من فقط فهمیدم همانطور نشسته، بر روی زمین افتادم و با ذهنی تهی و بدنی بی حس و باوری ناباور، به خوابی آرام فرو رفتم...



فصل بیست و پنجم

با احساس نوازشی به آرامی چشمانم را باز کردم و نگاه تارم را به بالا سرم دوختم.

صدای پر از آرامشش باعث شد، تمامی دانسته هایم را به یاد آورم.

—سلام دخترم...

اشک از گوشه ی چشمانم راه گرفت و داخل موهایم محو شد...

صدایشش باز هم حس آرامش را در من بوجود آورد و من بیشتر اشک ریختم.

—بالاخره دیدمت... بعد از بیست سال...

صدایش لرزید و پر شد از بغضی تلخ...

—خیلی خوشحالم، دخترم... نهال.

و من فقط با چشمان پر اشک زل زدم به پیکر محو و تارش... و تنها توانستم یک کلمه بگویم:

—بابا.

چشم های نازی از حدقه در آمده بود بیتا فقط مات نگاهم میکرد، سماء نگاهش پر بود از مهر و سورونا... غریبی میکرد...

اما بنیامین و باربد، خونسرد نگاهمان میکردند...

پدرم در حالیکه چشمانش هنوز نم اشک داشت، رو کرد به بنیامین و در حالیکه بر لش تبسم دلنشینی بود گفت:

—کاش به حرفت گوش نمیکردم و همون موقع که گفتین بهناز پیدا شده بر میگشتم...

بنیامین لبخند کوتاهی زد و سرش را به زیر انداخت و نگاه های پر بهت ما او را نشانه گرفت...

سر به زیر گفت:

—دایی حرفا میزنیدا... انگار نه انگار که این پنهون کاری نظر خودتون و همکار روانپزشکتون بوده... بخاطر روحیه ی مامان.

و سپس زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

—نهال خانوم من و باربد و دایی تنها کسایی بودیم که از ماجرا خبر داشتیم و متاسفم که زودتر اینو بهتون نگفتم.

من هم سر به زیر انداختم و جواب دادم:

—با اینکه خیلی از چیزایی که فهمیدم شوکه ام اما این تقصیر شما نبوده و سلامتی سیما خانوم الویت داشته... ولی من هنوز یه چیزو نفهمیدم...

همه ی نگاه ها روی من بود...

ادامه دادم:

—اگر مامان و بابا ناصر پشیمون بودن چرا نازیو برش نگردوندن...

چهره ی پدر در هم رفت و چیزی نگفت.

بقیه هم جوابی نداشتند...

سماء برای عوض کردن جو سنگین جلو تر آمد و کنارم نشست و دستم را میان دستش گرفت و گفت:

—میدونی من از همون روز اولی که دیدمت یه احساس نزدیکی خاصی نسبت بهت داشتم، تقریبا با هم صمیمی بودیم ولی میدونی که سر قضیه ی شرکت خدایی دیگه

روم نمیشد باهات صحبت کنم... ولی الان میبینم اون احساس اشتباه نبوده، همیشه دوست داشتم یه خواهر داشته باشم و الان نمیتونم بگم که چقدر خوشحالم از وجود تو...

لبخند گرمی به رویش پاشیدم و اشک روی گونه ام غلتیده را پاک کردم... در چشمانش زل زدم و زمزمه کردم:

--منم همینطور...

و سپس نگاهم را به جمع لبخند به لب انداختم و در آخر نگاهم روی بنیامین، چند لحظه مکث شد... با مهربانی خاصی نگاهم میکرد، با وجود خوشی هایی که الان داشتم، اما عشقی که به او داشتم از یادم نرفته بود... باز هم به خودم یادآوری کردم که او فقط باید برایم بنیامین باشد...

برادر خواهرم و یا پسر دایی و شاید هم پسر عمه! من سهمی از این مرد پر نقش در زندگیم، هیچوقت ندارم...

چمدانم را دنبال خودم کشیدم و در حال پایین رفتن از پله ها بودم، در این سه روز گذشته، شاید زندگیم زیادی تغییر کرد...

اول از همه که وجود پدر واقعی را فهمیدم... بعد فهمیدم خواهر و برادر دارم... با سماء خیلی خوب اخت شدم ولی سورنا هنوز با من غریبی میکنند... در این سه روز سعی داشتم به او نزدیکتر شوم ولی با دیدن خانواده ی جدیدم، خواهرم را فراموش نکردم... یادم نرفته من قبل از سماء و سورنا و پدر، خواهری داشتم که جانم به او وصل بود و هنوز هم همینگونه بودم... نازی هنوز برایم اولویت داشت... در همه چیز... خصوصا که بخاطر شرایطش مگر میتوانم تو را به حال خودش رها کنم؟

اما به هر حال نمیتوانستم با وجود پدر، در خانه ی عمه و عمویم اقامت کنم... پدر بود که این پیشنهاد را داد و اولین معترض هم نازی بود...

ولی بنیامین و بیتا و باربد، سکوت کردند و اخم های بنیامین کمی درهم شد...

آخر هم وقتی اصرار نازی و بهانه هایش را دید با همان اخم های درهمش رو به پدر کرد و با صدایی پر از خشم گفت:

-دایی جان میبینید که نازنین به نهال خانوم وابستس و نمیتونه ازش جدا باشه، توی خونه ی ماهم نمیزاریم اذیت شن... بهتر نیست که نهال خانوم همینجا بمونن، مثل نازی و بیتا هستش برام... مطمئنا برای نازی هم همینجور خوبه...

و باز هم با این حرفش سرتاپایم یخ بست و او بیتوجه به حال من رو به نازی ادامه داد:

-مگه نه نازنین؟

نازنین با بغض سر تکان داد و خواست چیزی بگوید که پدر با صدایی محکم گفت:

-نه به هیچوجه... نهال تا الان توی خونه ی شما مهمان بوده و شماهم مهمان نواز خوبی بودبد و من از همتون متشکرم، اما الان که همه چیز معلوم شده، ترجیحا باید برگرده خونه ی خودش، جایی که واقعا بهش تعلق داره...

و بنیامین را کنار کشید و در گوشش چیزی گفت که باعث شد اخم های بنیامین از هم باز شوند و نفس عمیقی بکشد و دیگر اجازه ی هیچ مخالفتی را به نازی نداد...

و حالا هم که من چمدان به دست، زل زدم به جمع روبرویم و این پا و آن پا میکنم برای خداحافظی...

ماشین که راه افتاد، چرخیدم و از پشت سر، همانطور که دور میشدیم، نگاه آخر را به بنیامین و نازی و بیتا و دو دوقلوی دیگر و کودک در آغوششان انداختم، درحالیکه آنها محو تر میشدند...

دستی روی پایم نشست، نگاهی به صاحب دست انداختم و لبخند زدم، دستش را بالا آورد و اشکم را پاک کرد و گفت:

-میدونم سخته تا به ما عادت کنی، ولی بدون تمام تلاشم رو میکنم که بتونم خواهر خوبی برات باشم،

سر به زیر انداخت و ادامه داد:

-میدونم هیچوقت جای نازی رو برات نمیگیرم اما با من راحت باش، دیدم چقدر موقع خداحافظی ناراحت بودی و غصه دار...

لبخند پررنگ تر شد و دستش را فشردم و همان لحظه سنگینی نگاهی را از داخل آئینه ی ماشین حس کردم، نگاهم را که رویش انداختم، نگاه گریزان سورنا را شکار کردم و او مثل همیشه نگاه دزدید.

لب هایم را روی هم فشردم و به پدرم نگاه کردم راستش برای خودم هم عجیب بود که انقدر زود توانستم او را پدر صدا بزنم، قبلا از نازی شاکی میشدم که انقدر راحت به بنیامین "داداش" میگوید، اما خودم دیگر...

آهی کشیدم و نگاه پر از حرف پدر را به جان خریدم و تا آخر مسیر سکوت کردم...



پاییز پرماجرایم با تمامی اتفاقات خوب و بد و پر از شوکش گذشت و من در کنار پدر و خواهر و برادرم زندگی جدیدی داشتم.

زندگی جدیدم خیلی برایم جا افتاده نبود، ولی انگار روی خوشش را نشانم داده بود، همه چیز خوب پیش میرفت و همه خوب بودند...

نازی از نظر روحی تقریباً همانند روزهای اولش بود و مراحل ترک را میگذراند... بیتا برای بار دوم باردار بود و این خبر کلی به ما شادی بخشید... باربد به دنبال یک منشی جدید برای شرکت است و همچنان توجهات زیادی زیادش به نازی برای من سوال برانگیز است!

و بنیامین...

زیاد بنیامین را نمیبینم. ولی خبرش میرسد که باز هم کج خلق شده و یکبار باربد در جمع از دهانش پرید که تمامی منشی ها را اوست که فراری میدهد و هیچ کس با اخلاق گند او سازگاری ندارد!

با نامزد سماء، عماد شاهد که پسر دورگه ایرانی عرب هست آشنا شدم... پسر خوب و خوش مشربی است و از نگاه هایش به سماء عشق میبارد... نصف بیشتر ماه را هم، بخاطر کارش، در دبی سر میکنند...

سورنا تقریباً رابطه اش با من خوب شده خصوصاً از زمانیکه به او گفتم "همیشه آرزوی داشتن برادر را داشتم" و این پسر هفده ساله شدیداً غیرتی است و کارهایش من را به خنده می اندازد...

پدرم هم...

با او خیلی نزدیکم...

بیشتر مواقع از گذشته ها برایم میگوید، از عشقی که در اولین نگاهش به مادر پیدا کرد و هرگز نمیدانسته او عشق مرد دیگری را در سینه دارد...

گفت وقتی او فرار کرده و قضایا را فهمیده با پدر بزرگم بهرام، بحث و جدل کرده و عاقبت این نزاع باعث شده او با دلخوری به آلمان برود و همانجا با خانم ایرانی تباری که یک پسر دورگه داشته ازدواج میکند و سالی یکبار آن هم برای دیدن سیما خانم، خواهرش می آمده...

گفت سیما از دوری فرزندش بیماری اعصاب و افسردگی شدید گرفت و او مجبور بود برای درمان یکدانه خواهرش از آن سر دنیا بکوبد و بیاید این سر دنیا...

گفت مرگ همسر دومش برایش سخت و عذاب آور بوده و همچنین دوری من...

گفت با این که هیچ وقت ندیده بوده مرا اما من را بسیار دوست داشته و با تمام وجودش حس میکرده یکروزی جدایی سر میرسد و من را دوباره میبیند...

گفت کاملاً شبیه مادرم هستم حتی خال کنار ابرویم...

گفت و گفت و در آخر هم گفت که مادر را بخشیده و گله ای از او ندارد... گفت بابا ناصر را هم میبخشد... گفت او فقط عاشق بوده... و ملامت عاشق اشتباه است...

و خودم...

با اصرار بیش از حد سماء ادامه تحصیل دادم و در حال خر زدن برای کنکور هستم!

راستش خودم هم خیلی از این که به ادامه ی تحصیل مشغولم خوشحالم....

و...

و بنیامین...

هنوز هم که هنوز است عشق او را در قلبم دارم و شدیداً دلم برایش تنگ میشود، برای نگاه طوسی گستاخ و وحشی اش که خیلی کم آنها را رام و آرام دیدم...

عشقش برایم خوشایند است... با این که از او دورم و او جز خواهر برادری به من احساس دیگری ندارد... عشقش برایم با ارزش است و آنرا همانند گنجی تا آخر عمرم محفوظ نگاه میدارم...

فصل بیست و ششم

داشتیم از جلوی در اتاق پدر میگذشتیم که مکالمه ای من را وادار به صبر کرد... قصدم فالگوش ایستادن نبود اما لحن صمیمی و زبان غیر ایرانی که حدس زدم آلمانی باشد، وادارم کرد که سرجایم بمانم.

با اینکه چیزی از حرف هایش نفهمیدم اما فهمیدم طرف صحبتش مردیست به نام مالکوم!

شانه ای بالا انداختم و سریعا از پله ها پایین دویدم....

چند روزی میشد بنیامین را ندیده بودم، دلم برایش تنگ شده بود و میخواستیم یک دلیل برای دیدنش پیدا کنم که هرروز بتوانم ببینمش، دیروز از نازی شنیدم منشی جدید هم بخاطر بداخلاقی های آقا، فراری شده و همین هم شد یک بهانه برای اینکه او را ببینم.

تقه ای به در اتاق پدر زدم و با شنیدن صدای "بفرماییدش"، وارد شدم. داشت کتاب میخواند.

با دیدن من لبخندی زد و عینک را از روی چشمانش برداشت و گفت:
- به به، دختر بابا. کاری داری؟

لبخندی زدم و اول حرفم را در دهانم مزه مزه کردم و بعد گفتم:

--چیزه، من یه در خواست از تون داشتم.

کتاب را بست و روی میز قرار داد و اخک ظریفی کرد.
- بگو دخترم.

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

--من میخواستم از تون اجازه بگیرم برای کار کردنم.

و گوشه ی لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.

با صدای مهربانش با شتاب سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... در حالیکه لبخند میزد، پرسید:

--خب، حالا چه کاری هستش؟

راستش توقع داشتم مثل بابا ناصر دادو بیداد کند و بگوید که کار برای دختر عیب دارد اما انگاری پدر جدیدم زیادی این مایند بود!

جرئت بیشتری یافتم و گفتم:

--تو شرکت آقا بنیامین و آقا باربد.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

--خب...

ادامه دادم:

در را که باز کردم صورت های آشنا به من لبخند زدند... تقریبا همه شان را میشناختم، با همه احوالپرسی کردم و بعضی ها از نبودنم گله کردند.

بعد از اینکه یک دور به همه گفتم که مشکل خانوادگی داشتم و... از این قبیل بهانه های الکی، به سمت اتاق بنیامین به راه افتادم.

با ولع به گوشه و کنارش نگاه میکردم و باورم نمیشد دلتنگ فضای این شرکت هم بودم.

جلوی در که رسیدم، نگاهی به میز و صندلی منشی که جای خالی منشی رویش به من چشمک میزد... با لبخند در زدم و منتظر شنیدن بفرمایید شدم.

میدانستم این وقت روز مشغول طراحی نقشه با باربد هستند.

با شنیدن "بفرمایید" داخل شدم و نگاه های بهت زده شان را به جان خریدم.

باربد اول به خودش آمد و در حالیکه از روی صندلیش بلند میشد، گفت:

—سلام نهال خانوم. از این طرفا؟

لبخندی زدم و گفتم:

—سلام آقا باربد...

رو به بنیامین که مبهوت نگاهم میکرد، در حالیکه قلبم تند تند میزد گفتم:

—سلام آقا بنیامین.

انگار صدایم ا نشنید و در این دنیا نبود. باربد سرفه ای کرد و نامش را بلند صدا زد.

—اهم اهم... بنیامین.

بنیامین پلکی زد و گفت:

—بله؟ چیزی گفتی؟

باربد چشم غره ای به او رفت و با حرص گفت:

—نهال خانوم سلام کردن.

نگاه گنگش را به من داد و به ثانیه نکشید چشמהایش گرد شد و با شتاب از روی

صندلی بلند شد... طوری که صدای گوشخراشی ایجاد کرد.

با دستپاچی دستی میان موهای آشفته اش کشید و آنها را به عقب راند ولی موهایش

برگشت و روی پیشانی اش ریخت و قلب من لرزید...

تک سرفه ای کرد و درحالی که سرش را به زیر می انداخت، اخم کوچکی کرد و گفت:

—سلام، خوش اومدید.

لبخند روی لب هایم ماسید... به معنای واقعی کلمه... وا رفتم.

انتظار هر برخوردی داشتم جز این.

باربد باز هم چشم غره ای به او رفت و برگشت سمت من و تعارف کرد که بنشینم.

—بفرمایید بنشینید، چرا سرپا ایستادید؟

و به سمت تلفن روی میز رفت و در حالیکه شماره ای را میگرفت، گفت:

—چای یا قهوه؟

روی صندلی نشستم و کوتاه جواب دادم:

—فرقی نمیکنه.

تلفن را دم گوشش گذاشت و سفارش سه قهوه با کیک شکلاتی داد.

تلفن را روی دستگاه قرار داد و به سمت ما آمد و کار بنیامین نشست و پرسید:

—خب، چه خبر از خونواده ی جدید؟ دایی خوبه؟ سماء؟ سورنا؟

—خبر که... خبر خاصی نیست... اونام خداروشکر خوبن.

چند لحظه ای سکوت شد و تقه ای به در خورد و عمو صفر داخل شد، به احترامش از

جا بلند شدم و سلام کردم.

—سلام عمو صفر... خوب هستید؟

با حیرت نگاهم کرد و خندید و گفت:

—سلام گل دختر، چه عجب...الحمدالله... از این ورا... رفتی حاجی حاجی مکه؟...

خوبی؟

ریز خندیدم و گفتم:

--ممنون... ببخشید ترو خدا...

اشاره ای به سینی در دستش کردم و گفتم:

--دستتون درد نکنه، افتادید تو زحمت.

به سمتان آمد و سینی را روی میز قرار داد و گفت:

--نه دخترم این چه حرفیه؟... وظیفس.

لبخند زدم و چیزی نگفتم و او هم با گفتن "خوشحال شدم دیدمت، با اجازه" از اتاق بیرون رفت.

باربد اشاره به سینی کرد و گفت:

--بفرمایید.

تشکر کردم و گفتم:

--راستش غرض از مزاحمت...

بنیامین تند و سریع گفت:

--خواهش میکنم این چه حرفیه؟ مراحمید...

ولی با ضربه ای که باربد نا محسوس به پهلویش زد سکوت کرد.

ادامه دادم:

--از نازی شنیدم هنوزم منشی مناسبی پیدا نکردید...

باربد گفت:

--والا همشون از دست ایشون اشاره به بنیامین فرار میکنن.

این دفعه نوبت بنیامین بود که چشم غره برود.

--راستش من تو خونه بیکارم و حوصلم سر میره... این شد که از بابا که اجازه گرفتم و گفتم پیام بینم اگر بخواید من میتونم برگردم سرکارم؟

باربد لبخند زد و دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد اما بنیامین جلو تر از او گفت:

-البته... کی بهتر از شما؟ ممنونتونم میشیم...

باربد با حیرت گفت:

-ولی پس خانوم فرا... آخ...

با تعجب نگاهشان کردم، باربد داشت پهلویش را میمالید...

بنیامین بیتوجه به او با نیشخند ادامه داد:

- از کی کارتونو شروع میکنید؟

فصل بیست و هفتم

چند روز از شروع کارم در شرکت میگذشت و بخاطر اینکه کم کم به پلین سال نزدیک میشدیم، حساب ها و پرونده ها بهم ریخته بودند و کلی سرم شلوغ بود و بنیامین و باربد بیچاره تا شب میماندند در شرکت و کار میکردند.

امروز هم کارم زیادی خسته ام کردم...

وقتی از شرکت خارج شدم، مثل زندانی که تازه آزاد شده، با خوشحالی به طرف خیابان رفتم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم.

سرکوچه پیاده شدم و نگاهی به کوچه انداختم. یک ماشین هم از روبرو وارد کوچه شد، متوجه تابلو فرودگاه بر رویش شدم، فکر کنم یکی از همسایه ها از سفر برگشته باشد.

اتومبیل به کنارم رسیده بود و و فکر کنم قصد مستقیم رفتن داشت... اعتنایی نکردم و راهم را ادامه دادم اما ناگهان ماشین بدون زدن راهنما یا علامت دادن راهش را به سمت من کج کرد و منم که اصلاً آمادگی را برای این حرکت راننده نداشتم، با دستپاچگی عقب کشیدم و پایم به لبه ی جدول برخورد کرد و باعث شد از درد روی زمین بیفتم...

صدای ترمز اتومبیل را شنیدم و صدای هراسان راننده را:

—خانم چیشد؟

مچ پایم را محکم چسبیده بودم و چشمانم را روی هم میفشردم... با عصبانیت رو به راننده ی ترسیده گفتم:

—این چه طرز رانندگیه آقا؟ پام داغون شد

و محکمتر پایم را چسبیدم.

در همین حال مسافر که مرد قد بلند با چهره ای کاملاً غربی بود، از ماشین پاده شد و به سمتم آمد و با لهجه ی خاصی اظهار تاسف کرد.

—متاسف هست خانم... تقصیر کار من بود. از کوچه که میگذشتیم فهمید راه اشتباه است و به راننده گفت و اون رو از مسیر منحرف شد.

با وجود دردپایم از طرز صحبتش خنده ام گرفت... باتوجه به چهره ی غربی اش و لهجه ای که داشت معلوم بود ایرانی نیست و به احتمال زیاد توریست بود.

خودم را کنترل کردم و سعی کردم اخمم را غلیظ تر کنم و با حرص گفتم:

--حالا شما باشید یا این آقا... ممکن بود اتفاق بدتری بیفته.

مرد به سمتم آمد و و باز هم با لهجه ی افتضاحش عذر خواهی کرد.

--شما درست میگفت، معذرت خواست... اجازه بدید کمک کنم بهتون.

و دستش را به سمتم دراز کرد.

بی توجه به دست دراز شده اش با زحمت ایستادم اما تا قدم برداشتم نفسم از شدت درد بند آمد.

مرد جوان گفت:

--خانم، لطفا گذاشمن کمک کرد بهتون.

چاره ی جز کمک گرفتن نداشتم، آرام گفتم:

--اگر میشه لطف کنید منو جلوی منزل که کوچه ی بعدیه برسونید.

سرش را تکان داد و گفت:

--حتما.

و در ماشین را برایم باز کرد و دستش را به سمتم دراز کرد... پوفی کردم و دست دراز شده اش را نادیده گرفتم و دستم را به در ماشین گرفته و با زحمت و درد فراوان داخل ماشین نشستم.

در را برایم بست و خودش کنار راننده نشست...

با راهنمایی من وارد کوچه شدیم و خانه را به آنها نشان دادم. وقتی جلوی در رسیدیم مرد برگشت و با چشمان آبی رنگش که پر از حیرت بود، نگاهم کرد و با اشاره به خانه گفت:

--شما ساکن اینجا هست؟

با تعجب سرم را تکان دادم و گفتم:

--بله.

لبخندی زد و آرام زمزمه کرد:

--پس شما همون هست.

و پیاده شد و در را برایم باز کرد.

از ماشین به سختی پیاده شدم و با تعجب به مرد نگاه کردم...

داشت چمدانش را از صندوق بیرون می آورد.

شانه بالا انداختم و بی توجه به او، لنگان لنگان، به سمت در ورودی رفتم و زنگ را فشردم...

با تعجب دیدم مرد جوان هم در حالیکه لبخندی ژکوند بر لبانش نشسته بود، به طرف در آمد و چمدانش را درست کنار پای من روی زمین گذاشت و با فاصله ی نزدیک به من ایستاد و اوهم یکبار زنگ را فشردم...

با تعجب پرسیدم:

--ببخشید، شما با کی کار دارید؟

نیشخندی زد و با لودگی گفت:

--با صابخونه!

اخمی کردم و گفتم:

--شما؟

خیلی مسخره گفت:

--پسر زن بابات.

چشم هایم از این وقاحتش گرد شد و رویم را برگرداندم...

همان لحظه در باز شد و پدر بیرون آمد و انگار اصلا من را ندیده... رو به مرد جوان با لبخند عمیقی گفت:

–مالکوم...

از اینکه پدر خودش دم در آمده تعجب کرده بودم و بنظرم این اسم را قبلا هم یکجایی شنیده بودم... نگاهی اول به پدر و بعد به مرد مالکوم نام که در آغوش پدرم بود انداختم و پازل را از اول چیدم...

اسم مالکوم را...

چراغ بالای سرم روشن شد... یافتیم! آنروز پدر داشت با یک مخاطب آلمانی پشت تلفن به نام مالکوم صحبت میکرد.

این مردهم که نامش مالکوم است...

گفت پسر زن بابای من...

یعنی...

چشم های طوری گرد شد که نزدیک بود از حدقه بیرون بزند.

شنیده بودم که پدر با یک خانم ایرانی ازدواج کرده که یک پسر دورگه دارد، اما دلیل حضورش را نفهمیدم...

پدر از مالکوم جدا شد و تازه نگاهش به من بهت زده افتاد و با تعجب پرسید:

–عه نهال، تو اینجایی؟

لپ هایم را از حرص از داخل گاز گرفتم و رها کردم... چه عجب من را دید...

تا خواستم حرفی بگویم، مالکوم خان سریع گفت:

–سهراب این دخترت هست مگه نه؟ همونی که گم... گم... گم گمشته... گم مگشته...
چقدر لهجه اش افتضاح است، حرف نزنند بهتر است...
با حرص حرفش را اصلاح کردم.
--گمگشته.

ابرو بالا انداخت و گفت:

–آره همون... گم مگشته.

چشم هایم را روی هم فشردم و دندان روی هم ساییدم.

پدر خنده ی بلندی کرد و گفت:

–مالکوم بس کن... تو باز یه ایرانی گیر آوردی سرشو شیره بمالی؟ دخترمو اذیت نکن...

مالکوم هم خندید و با لهجه ای که هیچ شباهت به آن لهجه ی عجب و جقش نداشت گفت:

–نمیدونی چه کیفی میدی سهراب... مخصوصا که تقصیر کار هم باشی یجورایی مظلوم نمایی میشه.

و نیم نگاه معنی داری به سویم فرستاد.

با بهت نگاهش کردم...

به سمتم چرخید و نیمچه تعظیمی کرد و گفت:

–از آشنایی با شما خرسندم نهال خانم... مالکوم مک کالین هستم و پسر خونده ی

پدرتون به حساب میام... بابت اینکه اول خودم رو معرفی نکردم عذر میخوام...

با حیرت نگاهش میکردم... این که از من هم بهتر و روانتر فارسی صحبت میکنند...

حیرانی من را که دید... خندید و گفت:

-مثل اینکه زیاد حیرت زده شدید!

در دلم گفتم:

"نه پس میخواستی برات چهچه بلبل بزنم!"

اما به زور لبخند زدم و چیزی نگفتم...

پدر دستش را روی بازوی مالکوم گذاشت و گفت:

-پسرم، حتما خسته ای، سفر طولانی داشتی... بیا داخل زیاد سرپا نگهت ندارم...

و با مالکوم داخل شدند و اگر سریع به خودم نجنبیده بودم در را هم میبستند... اما

اینکارم باعث شد، درد پایم تشدید شود و تقریباً جیغ بزنم و روی زمین بیفتم و

هردوی آنها سراسیمه به سمتم دویدند.

پدرم آرام آرام پایم را ماساژ میداد و من از درد زیاد چشمهایم نیمه باز مانده بود...

سورنا کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم میکرد و گهگاهی هم یک چشم غره به

سمت مالکوم شرمنده پرتاب میکرد..

سماء هم که تقریباً بیست دقیقه بود رفته بود، مسکن پیدا کند...

پدر تقریباً با صدایی بلند گفت:

-سماء، رفتی قرصو بسازی؟

صدای تقریباً فریاد مانند سماء هم بلند شد...

-بابا بخدا همینجا گذاشته بودم اما نیستش.

سورن کنار گوشم زمزمه وار گفت:

—اجنه بردنش!

خنده ام گرفت.

مالکوم برای بار صدم اظهار تاسف کرد.

—نهال خانم من واقعا متاسفم، فکر نمی‌کردم پاتون در رفته باشه... وگرنه
میرسوندمتون بیمارستان.

نفس عمیقی کشیدم... بعد از این که روی زمین پرت شدم، پدر من را داخل آورد و با
معاینه کردن پایم فهمید که بله... پایم در رفته و خوشبختانه جا انداختنش را بلد بود و
در یک حرکت پایم را جا انداخت و جیغ من را در آورد...

از آن موقع هم مالکوم هنوز که هنوز است احساس گ*ن*ا*ه میکند و مدا در حال
عذرخواهی کردن است.

با لبخند کوچکی گفتم:

—اشکال نداره آقای مک کالین... اتفاقه دیگه.

او هم لبخند شرمنده ای زد و سر به زیر انداخت...

چند لحظه سکوت شد و پدر برای بار بیستم دهانش را برای صدا زدن سماء باز کرد،
اما همان لحظه او از داخل آشپزخانه در حالیکه پشت سرهم فریاد میزد "پیدا کردم"
"پیدا کردم" به سمتمان دوید و نیمی از آب داخل لیوان را روی زمین ریخته بود.

با اخم های درهم روی تخت دراز کشیده بودم و زل زده بودم به پدر که داشت با
بنیامین صحبت میکرد.

—نه بنیامین جان، چیز خاصی نیست... در رفته بود جا انداختمش.

—...

–نه بابا، خودتونو تو زحمت نندازین، از این که برای استراحت مرخصی بهش دادی
خیلی ازت متشکرم.

...–

–باشه پسرم، هر جور راحتی.

...–

–باشه، دستتون درد نکنه... نیازی نبود به خدا...

...–

–هر جور راحتی.

...–

–خدافظ پسرم.

و تلفن را قطع کرد و بیتوجه به صورت درهمم گفت:

–بنیامین هم با بقیه شب میان ملاقات.

چشم هایم گرد شدند و با بهت نگاهش کردم.

–من میرم تا استراحت کنی.

و از اتاق خارج شد و در را بست و من لب برچیدم.

امروز به بهانه ی اینکه بخاطر پایم باید استراحت کنم، من را خانه نشین کرد و به

بنیامین زنگ زدو از او برایم چند روزی مرخصی گرفت.

حالا هم که شب به ملاقاتم می آیند...

فصل بیست و هفتم

به خاطر وضعیت پایم پدر جان دستور داده بود که در یکی از اتاق های مهمان که طبقه ی پایین است، تا بهتر شدن وضع پایم بمانم و اتاقم هم درست بقل اتاق مالکوم بود.

این پسر هم که شبها خواب ندارد.

صدای آهنگ های استاد شجریان، همواره شب تا صبح به گوش میرسد... اولین بار که صدای آهنگ استاد شجریان را از اتاقش شنیدم، کلی تعجب کردم که چطور مردی که در آلمان زندگی میکند، علاقمند آهنگ های سنتی ایرانیست و فردایش که از او این را پرسیدم با خنده گفت که طرفدار دو آتیشه ی استاد شجریان است و تنها با صدای او به آرامش میرسد.

برایم جالب بود یک مرد دورگه آلمانی ایرانی، که بیشتر عمرش را در آلمان گذرانده و به گفته ی خودش سالی یکی دوبار برای تفریح به ایران می آید، اینگونه فارسی را روان و سلیس صحبت کند و شیفته ی صدای استاد شجریان باشد.

جلوی آینه شالم را روی سرم مرتب کردم و لنگ لنگان از اتاق بیرون رفتم، ساعت نزدیک ده بود و خانواده ی راستین الان ها بود که برسند.

داخل پذیرایی شدم و روی مبل سه نفره ی راحتی نشستم، چند لحظه نگذشته بود که سورنا درحالیکه چهره اش گرفته به نظر میرسید، آمد و درست روبرویم نشست... نگاهش که به من افتاد لبخند کوچکی زد و من لب زدم:

--چی شده؟

لبهایش را روی هم فشرد و اخم کوچکی کرد و او هم لب زد:

--هیچی.

و سرش را پایین انداخت.

برایش نگران بودم اما وقتی دوست نداشت بگویم حتما شخصی بوده.

سرم به زیر بود و با ریشه های شالم ور میرفتم که زنگ به صدا در آمد و سورن عین موشک از جایش پرید و به سمت آیفون دوید... روبرویش که رسید، تقریباً فریاد زد: -اومدن.

راستین ها را میگفت.

از آن طرف پدر از پله ها پایین آمد و مالکوم هم از اتاقش خارج شد.

مهمان ها داخل شدند و صدای خوش بش آنها را با سورنا میشنیدم.

داخل پذیرایی که شدند متعجب دختر خوشتیپ و قد بلندی که همراه آنها بین سماء و بنیامین قدم برمیداشت را دیدم.

بنیامین اخم کرده بود و دختر هم انگار مخاطب صحبتش بنیامین بود!

به من رسیدند و اول از همه نازی با سرعت خودش را به من رساند و محکم در آغوشم کشید.

-وای آجی جونم کلی نگران شدم، خوبی؟

دست هایم را محکم به دورش حلقه کردم و گفتم:

--آره قربونت برم، مگه چیشده؟ یه در رفتگی بود.

از من جدا شد و با چشم های نگرانش خیره ام شد، در این مدت تپلتر شده بود و از آن حالت لاغر مردنی اش درآمده بود که زیباتریش میکرد، لبخندی به رویش زدم و نفر بعدی بیتا بود که حال و احوالم را پرسید.

بعد هم باراد و باربد و در آخر هم بنیامین.

جلو آمد و سرش پایین بود و طبق معمول اخم داشت!

—خدا بد نده... حالتون خوبه؟

لبخند پر لרزی زدم، حس میکردم همه ما را زیر نظر دارند.

نگاهم را دوختم به صندل هایم و آرام گفتم:

—خداروشکر، خوبم... ممنون که تشریف آوردید.

—این چه حرفیه. وظیفس.

و عقب گرد کرد و سماء همراه با آن دختر قد بلند که آرایش ماهرانه و زیبایی هم روی صورتش داشت، جلو آمد... صورتش پر از حرص بود، زورکی خندید و رو به جمع گفت:

—چیزه... امروز کارا زیاد طول کشید، بنیامینم گفت میخوان بیان اینجا زحمت کشید من و دوستمو هم رسوند...

سپس اشاره ای به دختر که با لبخند به همه مان نگاه میکرد، زد و گفت:

—ناهید، یکی از دوستانم که تو شیراز زندگی میکنه برای انجام یه کاری چند روز اومده تهران منم ازش خواستم نره هتل و بیاد خونمون.

پدر گفت:

—خونه ی خودشونه از آشنایی باهاتون خوش بختم.

دختر لبخند گرمی زد و با صدای خوش آهنگش گفت:

—خیلی ممنونم جناب لهراسب.

و سپس رو به من کرد و دستش را پیش آورد و با لبخند گفت:

—خدا بد نده... شما هم باید خواهر سماء باشید، تو شرکت که بودم کلی از شما برام تعریف کرد، خوشبختم.

چقدر خوب و با اعتماد به نفس صحبت میکرد.

لبخند زدم و دستش را در دستم فشردم و گفتم:

—خیلی ممنون، من هم از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

و سپس با بقیه هم آشنا شد و سماء ناهید را به یکی از اتاق ها راهنمایی کرد تا استراحت کند و او هم با گفتن "ببخشید، با اجازه" به اتاقش برگشت.

همه نشستیم و جالب اینجا بود که مالکوم یکراست آمد و درست کنار من روی مبل سه نفره نشست و چشمهای حاضرین جز پدر گرد شد.

و من در عجب بودم که چرا راستین ها با مالکوم غیر از سلام چیزی نگفتند.

بیتا و باراد با اخم، باربد با حرص، سماء با تعجب، سورنا اخم و حیرت و بنیامین، نگاه پر خشم این را کجای دلم بگذارم.

اما مالکوم بیتوجه به نگاه هایی که رویش بود پا روی پا انداخت و با لبخند جمع را از نظر گذراند.

اهی کشیدم و خودم را روی تخت انداختم، امشب هم گذشت و راستین ها رفتند و من کل شب نگاه های اخم آلود بنیامین را به روی خودم تحمل کردم...
بازهم یاد او، قلبم تند زد و با تصویرش به خواب رفتم.

با چشم های گرد شده و دهان نیمه باز زل زده بودم به دهان پدر که باز بسته میشد...
حرفش که تمام شد، سماء از خوشحالی بالا پرید و سورنا بی تفاوت نگاهش کرد...

–خوب اومده بودم همین خبرو بهتون بدم باید برگردم سر پروژه.
و بی توجه به بهت من به اتاقش رفت.
سماء به سمتم چرخید و درحالیکه چشمانش برق میزد گفت:
–وای از کی بود یه همچین مهمونی تو کل خانواده نداشتیم... وای الان چی بپوشم.
و سورنا دست در جیب از ما دور شد.
سماء تازه نگاهش به بهت من افتاد و خندید.
–نهال چی شده؟
نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم.
–من نمیخوام تو مهمونی شرکت کنم...
چشمانش گرد شد و گفت:
–آخه چرا؟
همان لحظه ناهید مثل عجل معلق ظاهر شد و سماء را صدا زد و او هم رفت.
لب و لوچه ام آویزان شده بود، یعنی چی؟ مهمانی برای معرفی من و نازی به کل
فامیل دیگر چه صیغه ایست؟
با قدم های شل و ول به سمت اتاق پدر رفتم و در زدم.
–بفرمایید.
در را آرام باز کردم و داخل شدم... با تعجب نگاهم کرد و گفت:
–نهال... چیزی شده؟
اخم ظریفی کردم و گفتم:

--من باید یه چیزی بهتون بگم.

--بفرما.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

--من نمی... نمیخواهم تو اون مهمونی... شرکت کنم.

اخمی کرد و پرسید:

--چرا؟

لبم را گزیدم و گفتم:

--چرا نداره... دوست ندارم شرکت کنم.

اخمش غلیظ تر شد و با تحکم گفت:

--این مهمونی بخاطر تو و نازیه... هر وقت یه دلیل منطقی پیدا کردی که به اون

مهمونی نری، منم قبول میکنم.

و جای هر حرف اضافه ای را از من گرفت و من با شانه های فرو افتاده و قلبی آکنده از

غم و درد به اتاقم پناه بردم...

داخل اتاق که شدم، یکراست به سمات تخته رفتم و خودم را رویش پرت کردم و

های های گریستم...

قلبم را چنگ زدم، پر از درد بود... من نمیتوانستم به آن مهمانی بروم و دلیلش برای

خودم منطقی بود، میخواستم از بنیامین دوری کنم.

تقریباً یک هفته بود که بیماری را بهانه کرده بودم و به شرکت نمیرفتم و همه اش

مربوط به دوروز بعد از ملاقات راستین ها که به شرکت رفتم و چیزی دیدم که کاش

هیچوقت نمیدیدم.

تقریباً نزدیکای غروب بود که دختر خوش اندام و بسیار زیبایی داخل آمد و گفت که با آقای راستین کار دارد...

و من تا خواستم بگویم کدام راستین... که در اتاق بنیامین باز شد و او درحالیکه به شدت خوشحال بود به سمت دختر زیبا رفت و در مقابل چشمان بهت زده و حیران من او را به آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت:
- عزیزم دلم برات تنگ شده بود.

دختر هم فقط او را محکم در آغوشش فشار داد و گفت:
- منم همینطور.

و بی آنکه دختر را به من معرفی کند دستش را دور کمر دختر انداخت و او را به سمت اتاق هدایت کرد و رو به من گفت:

- خانوم غفار به عمو صفر بگید دوتا قهوه با کیک بیار اتاق من.
و دختر هم خنده ی مستانه ای کرد و گفت:
- هنوزم یادته؟

و جوابش لبخند دلنشین بنیامین به صورت زیبای دختر بود.

و من در آن لحظه حالم را نفهمیدم... قبلاً که نهال خانوم بودم، چه شد که من را خانوم غفار صدا زد... من که حتی دیگر غفار هم نیستم...

آن لحظه فقط با دستهایی لرزان آبدارخانه را گرفتم و سفارش آنها را دادم و تا پایان وقت اداری صدای خنده های پر از شادیشان به گوشم رسید و بدبختانه بارید آن روز هم نبود و نمیتوانستم مرخصی بگیرم...

فقط به زور خودم را کنترل کردم تا رسوا نشوم و وقتی عقربه های ساعت عدد نه را نشان دادن از جایم پریدم و تقه ای به در زدم...

بفرمایید بنیامین را شنیدم و در را باز کردم و دختر زیبا را دیدم که موهایش آزادانه روی شانه اش رها شده بود و مانتویش روی دسته ی مبل خودنمایی میکرد و با حالت صمیمی کنار بنیامین خندان نشسته بود...

من را که دید لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

—خانوم غفار یادم رفت شمارو...

و من میان حرفش پریدم و گفتم:

—آقای راستین من دارم میرم، خدانگهدار...

و بی توجه به لبخند ماسیده روی لبهای بنیامین و دهان نیمه باز دختر زیبا، در را بستم و به سرعت از شرکت بیرون زدم و تا خانه به بخت بدم گریستم...

تازه داشتم با اینکه بنیامین من را خواهر خویش میداند، کنار می آمدم که با پیدا شدن این دختر زیبا که در فکرم حکم رقیب عشقی من را داشت، تما دنیا بر سرم آوار شد و الان یک هفته است که بیماری را بهانه کردم و به شرکت نمیروم..

دروغ هم نگفتم... روح و قلبم بیمار شده و شب ها با اشک به خواب میروم...

حالا هم این مهمانی که برای معارفه ی من و نازی به کل خانواده است، به معنای دیدار مجدد من با بنیامین راستین خواهد بود...

کش مو را برداشتم و موهایم را محکم بستم، روسری خردلی رنگ را از روی صندلی برداشتم و آن را روی سرم مرتب کردم و همان مدلی که سماء یادم داده بود، پر هایش را به دور گردنم پیچیدم... نگاه آخر را به خودم در آینه انداختم... کت و شلوار سفید با مغزی خردلی و دکمه هایی به همان رنگ... صندل هایم هم خردلی بود... دهانم را کج و کوله کردم، تیپی بود که سماء برایم پسندیده بود...

بعد از اینکه خواهشش را برای پوشیدن پیراهن های باز و کوتاه و موهای آرایش شده رد کردم، این لباسها را برایم خرید و به دستورش آرایشگر فقط صورتم را آرا ویرا کرد...

به قول خودش، آرایش لایت!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و کیفم را برداشته و با شانه های فرو افتاده به سمت در اتاقم به راه افتادم...

میهمانی در عمارت راستین ها برگزار میشد و من باید با پدر و سورنا به میهمانی میرفتم و البته مالکوم...

سماء و نامزدش هم بهمراه ناهید رفته بودند.

به آرامی از پله ها پایین رفتم و با دیدن سورنا که کت و شلوار پوشیده بود، لبخند عمیقی زدم... با دیدنم چشمهایش برق زد و به سمتم آمد و وقتی به پایین پله ها رسیدم، تا کمر تعظیم کرد و با این حرکتش باعث شد به خنده بیفتم...

دستش را به سمتم دراز کرد و جنتلمانه گفت:

—لیدی زیبا اجازه میدید همراهیتون کنم؟

لبخند عمیقی زدم و با صدایی که خنده در آن موج میزد گفتم:

—البته...

دستم را گرفت و با هم به سمت در خروجی رفتیم...



فصل بیست و هشتم

از ماشین پیاده شدم و با دیدن عمارت راستین ها، آه عمیقی کشیدم.

چه روزهایی در این عمارت گذراندم...

بدترین و بهترین اتفاقات زندگیم در این عمارت گذشته... هر چند کوتاه... اما اندازه
ی یک عمر برایم گذشت!

از اعتیاد نازی بگیر تا عاشق شدنم و پیدا شدن خانواده ی اصلیم!
مجددا آه کشیدم و با ضربه ی آرامی که سورنا به بازویم زد، لبخندی به رویش زدم و
دستش را میان دستم گرفتم و منتظر شدم تا پدر هم بیاید...
با رسیدن پدر به ما دست آزادم هم اسیر دستان پدر شد و با کشیدن نفس عمیق با
هم پا به عمارت گذاشتیم...

داشتیم از پله ها بالا میرفتیم که با شنیدن صدای مالکوم به سمتش چرخیدیم...

نفس زنان خودش را به ما رساند و بریده بریده گفت:

-وای، ص... صبر... ک... کنید... من... نو... جا... گ... داشت... تید.

هر سه خندیدیم و اینبار چهار نفره وارد عمارت شدیم.

به محض وارد شدنمان نگاهم با تعجب روی نازی ماند که همانند نگینی درخشنده با
آن پیراهن یشمی رنگ و صورت آرایش شده و موهای نیمه بلندش که آزادانه روی
شانه اش رها شده بود، کنار باربد خندان ایستاده بود و چشمانش از خوشحالی برق
میزد...

سرش به سمت ما چرخید و اشاره ای به باربد زد... باربد هم نگاهش به سمت ما
چرخید و نیشش باز تر شد...

دست نازی به دور بازوی باربد پیچید و چشمان من از حدقه بیرون زد... دامنش را با
یک دست کمی جمع کرد و به سمتمان قدم برداشت.

چنان با وقار و طنازی راه میرفت که همه ی نگاه ها به سایش جلب شده بود...

جمعیت زیادی هم فضای سالن را اشغال کرده بودند.

به ما که رسید... خودش را در آغوشم انداخت و با صدایی که خوشی در آن موج میزد گفت:

—سلام آبجی جونم، خوش اومدی...

—سلام نازی، مرسی.

و در حالیکه از من جدا میشد با پدر و سورن و مالکوم هم احوالپرسی کرد و باربد نیز همینطور...

در حالیکه نگاهم در جمع میچرخید پرسیدم:

—پس بقیه کجان؟

خنده ی مستانه ای کرد و گفت:

—سماء و نامزدش و اون دختره اسمش چی بود... آها ناهید... اونور نشستن... باراد و بیتام با بارمان پیششونم... بنیامینم که داره مهمونشو به بقیه معرفی میکنه...

با شنیدن اسمش گوشه هایم تیز شدند... مهمان؟

نازی دستم را گرفت و در همان حال گفت:

—دایی جون من آبجی مو از تون قرص میگیرم...

و در حالیکه دستم را میکشید گفت:

—فعلا...

پدر نیز خندید و سورنا با صدای نیمه بلند گفت:

—صاحب اختیاری...

و صدای خنده ی همه بلند شد، چرخیدم و چشم غره ای به سورن رفتم که فقط باعث شد، خنده ی بقیه بلند تر شود...

از میان جمع که میگذشتیم، نگاهم برای لحظه ای روی مردی ثابت ماند، که چهره اش برایم بصورت عجیبی، آشنا میزد... قد بلند بود، و فرم صورتش برایم آشنا بود...

چشم هایم را ریز کردم و با دقت نگاهش کردم... سنگینی نگاهم را حس کرد و با دیدن من که با شک و تردید نگاهش میکردم، چشم هایش گرد شد و سرش را به سمت دیگری چرخاند...

سر به سمت نازی چرخاندم و با اشاره به سمتی که مرد مشکوک آنجا ایستاده بود، گفتم:

--نازی، اون مردی که اونجا ایستاده کیه؟

با تعجب مسیر دستم را طی کرد و با چشمان ریز شده پرسید:

--کدوم مرد؟

سرم را چرخاندم و در همان حال گفتم:

--اونی که...

اما ادامه ی حرف در هانم ماند...

جای خالی مرد شدیدا تو ذوقم میزد...

با اخم ریزی رو به نازی گفتم:

--هیچی، بیخیال.

نازی هم شانه بالا انداخت و سپس با صدای پر ذوقی گفت:

--وای نهال، امشب یه سورپرایز برات دارم...

با تعجب پرسیدم:

--سورپرایز...

نگاهش در نگاهم نشست... چقدر برق داشت! ستاره باران بود...

--آره یه سورپرایز عالی...

و سپس به سمتی اشاره کرد و گفت:

--آها، بنیامینو پیدا کردم...

آب دهانم را قورت دادم و مسیری که نازی نشان داده بود را نگاه کردم و با دیدن شخصی که کنارش ایستاده بود، حس کردم یک سطل آب یخ روی سرم ریخت...
این که...

این همان دختر زیبایی بود که حضورش چند شب خواب و خوراک را از من ربوده بود و آن روز کذایی به شرکت آمد...

به سمتشان رفتیم و قلبم باز هم تپش های بی امانش را آغاز کرده بود و چیزی به قلبم چنگ میزد...

کاملاً دگرگون شدن احوالم را فهمیده بودم...

به آنها که رسیدیم، دخترک ضربه ای به بازوی بنیامین زد و او نگاهش روی ما نشست و بعد از دیدن من طبق معمول! اخم کرد...

نازی به سمت دختر رفت و با لحنی که انگار کل عمرش دخترک را میشناخته به او گفت:

--با خواهرم آشنا شو نازیلا جون، نهال، نازیلا... نازیلا، نهال...

343

لبخند زورکی زدم و در دل خودم را حسابی لعنت کردم... کل هفته را بخاطر یک فرض
احمقانه به خودم سختی دادم و به شرکت نرفتم...

خاک بر سرم... خاک...

سر به زیر انداختم و حس میکردم گونه هایم گل انداخته... بعد از چند لحظه با صدای
پر طعنه ی بنیامین، سر بلند کردم و با تعجب به جای خالی نازی و نازیلا نگاه کردم...

-حالتون خوب شد، نهال خانم؟

لبم را گزیدم و با تته پته گفتم:

-ب... بله.

تک سرفه ای کرد و آرام گفت:

-خداروشکر.

میانمان سکوت عذاب آوری برقرار بود... به نظرم باید بخاطر چند روز نبودنم
عذرخواهی میکردم... سرم را بالا آوردم و او هم همزمان سرش را بالا آورد و همزمان
با هم گفتیم:

-راستی...

لبخند کوچکی زدم و گفتم:

--شما اول بگید...

او هم لبخند زد و گفت:

-خانوما مقدم ترن...

لب گزیدم و سر به زیر انداختم...

--میخواستم بگم... من بابت این چند روز که شرکت نبودم، عذر...

میان حرفم پرید و گفت:

-اشکالی نداره... نیازی به معذرت خواهی نیست... منم... منم میخواستم بهتون بگم...

اما با صدای اکو شده ی پدر که به گوشمان رسید... حرفش را قطع کرد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد...

چرخیدم و به پدر که بالای سکو ایستاده بود، نگاه کردم.

-خانوم ها، آقایون... اول از همه از بابت حضور گرمتون در این مهمانی متشکرم، اما وقتشه دلیل اصلی این تجمع خانوادگی رو براتون شرح بدم...

اوه چه رسمی!

پچ پچ هایی از گوشه و کنار شنیده میشد...

امروز میخوام دوتا از گمشده های خانواده ی راستین و لهراسب رو بهتون معرفی کنم...

نگاهش اول روی نازی نشست... و پچ پچ ها بیشتر و بلند تر شدند...

-همه جریان دزدیده شدن یکی از دوقلوهای خواهرم رو میدونید... بهناز... دزدیده شده بود ولی امروز، پیش ماست و پیش خانواده ی اصلیش برگشته...

ادامه داد:

-بهناز جان بیا اینجا پیشم...

نازی دامنش را بالاتر گرفت و به سمت پدر رفت و دستش را در دست او قرار داد... پدر دست نازی را بالا آورد و نگاه من به پشت سر نازی ثابت ماند...

همان مرد مشکوک...

پدر ادامه داد:

با صدای پدر... نگاهم گیج رویش چرخ خورد...

-نهال دخترم، چرا ایستادی؟ بیا کنار ما...

آب دهانم را به زور از گلوی خشکم پایین فرستادم و اولین قدمم را برداشتم...

به آنها که رسیدم، پدر دستم را گرفت و همانند نازی من را معرفی کرد... و سپس خندید و گفت:

-و آخرین سوپرایز امشب...

به پدر نگاه کردم. سوپرایز؟

برگشتم تا به نازی و آن مرد مشکوک نگاه کنم اما جای خالیشان تو ذوقم زد...

به روبه رو نگاه کردم... بنیامین به سمتان می آمد و باربد و نازی کمی عقب تر از او ایستاده بودند.

نگاهم دور تا دور سالن را رصد کرد، چرا این مرد مشکوک انقدر برایم آشناست... ناگهان...

دیدمش؟

و با دیدن جسم سیاه رنگ در دستش... چشمانم از حدقه بیرون زد...

بنیامین به ما رسید... رودر رویم ایستاد...

صدای پدر آمد...

-حالا سوپرایزمون..

با صدایی رسا ادامه داد...

-نامزدی دخترم با خواهر زاده ی عزیزم بنیامین جان....

نگاهم با بهت به رویشان ماند...

و دوباره روی مرد مشکوک...

خدایا چرقددر شوک...

چییی؟

من و بنیامین؟ نامزدی؟ بدون خبر من؟

؟ شاید منظور نازی از سوپرایز این بود..

نازی...

وای...

نگاهم روی مرد نشست... جسم سیاه رنگ را به نازی نشانه گرفته بود...

چرا هیچ کس متوجهش نمیشد؟

دست پدر دستن را گرفت... نگاهم حیران روی بنیامین که با لبخن عمیقی نگاهم

میکرد نشست...

دستم میان دست گرمی نشست...

دست بنیامین بود...

نگاهم روی نازی چرخید با خنده کف میزد...

همه کف میزدند...

و مرد هنوز جسم سیاه را به سمت نازی نشانه گرفته بود...

به بنیامین نگاه کردم...

لب هایش تکان میخورند و انگار چیزی به من میگفت ولی چرا من کرد شده بودم...

اخم ظریفی میان دوا بروی بنیامین نشست...

سرم به سمت نازی چرخید و در یک لحظه...

در یک لحظه دستم را با شدت از میان دستش بیرون کشیدم... صدای کف زدن قطع شد...

نگاهش با بهت رویم بود...

با حیرت به دستم نگاه کردم و با آخرین توان به سمت نازی دویدم و فریاد زدم:

--ناز... مراقب باش...

نازی با چشم های گرد شده نگاهم کرد و من صدای شلیک بنگ را شنیدم و نازی را به کناری پرت کردم...

صدای جیغ شنیدم و سوزش وحشتناکی در پهلویم...

دستم را به پهلویم گرفتم و نگاهم روی نازی چرخید که روی زمین افتاده بود و با چشمان گشاد شده و وحشت نگاهم میکرد...

لبخند زدم، سالم بود...

و سقوط!...

فصل بیست و نهم

با احساس سوزشی شدید چشم باز کردم و نور چشمم را زدم...

چشمهایم را جمع کردم و چند بار پلک زدم... کمی که به نور عادت کردم... نگاهم را داخل اتاقی که در ن بودم چرخاندم...

باز هم تار میدیدم... اما بوی الکل و موقعیت من نشان میداد که بیمارستان است...

مغزم کم کم، شروع به پردازش کرد و تمامی اتفاقات را بیاد آوردم... اما آن مرد لعنتی، هنوز ندارم که او را کجا دیدم!

پهلویم میسوخت... حتما گلوله به پهلویم اصابت کرده بود...

چند بار پلک زدم... عینکم کجاست؟

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و صدای قدم هایی شنیدم... سرم را چرخاندم و قامت ریز زنی را تشخیص دادم و پشت بندش صدای هیجان زده اش... نشناختم...

-وای، بهوش اومدی؟

و بلند تر داد زد:

-بهوش اومد...

و صدای تق تق کفشهایش و بازوبسته شدن در...

آهی کشیدم و منتظر یک برخورد جانانه با اقوام مادری و پدری بودم...

مانده بودم چگونه با بنیامین چشم در چشم شوم...

پدر من و او را...

سرخ شدم...

یعنی او هم...

وای...

شروع به شمارش کردم...

یک...

دو...

سه...

در باز شد و صدای جیغ خواهر جان!

-نهال...

سرم را چرخاندم و با دیدی تا به پیکر تارش که دوان دوان نزدیکم میشد انداختم و
بعد سنگینی اش را بروی بدنم احساس کردم...

چشمهایم از حلقه بیرون زد و فریادم برخواست...

هراسان از من جدا شد و با صدای لرزان و پر بغضش گفت:

-ببخشید... خوبی؟ خدایا شکرت بهوش اومدی، نمیدونی این ده روز چی کشیدم...

ده روووووز؟ چشمم کف پایت، امان بده نازی!

پشت بندش صدای اشانای دیگر و همچنین صداها! آشنای دیگر!

در جان فرمود:

-وای خدایا شکرت دخترم بهوش اومد...

بعد سورنا...

-نهال خوبی؟

سر تکان دادم...

صدای سماء پر بغض بود...

-آجی من خوبی؟

باز هم سر تکان دادم...

باربد، بیتا و باراد هم احوالم را پرسیدند...

احساس خفگی میکردم و این بین دنبال صدای محبوبم میگشتم اما دریغ...

آهی کشیدم و به زور زمزمه کردم:

--عینکم...

دست پدر دور کمرم محکمتر شد و من بازوی سورن را برای جلوگیری از افتادن،
چنگ زدم...

-اخ...

نگاه شرمنده ای به او انداختم و لب زدم:

--بخشید...

لبهایش را روی هم فشرد و گفت:

-عیب نداره...

و با هم داخل آسانسور شدیم...

سه روز از بهوش آمدنم میگذشت...

امروز مرخص شده بودم و در راه رفتن کمی به پهلویم فشار وارد میشد و این کمی
بسیار درد میگرفت!

در این سه روز همه چندین بار به ملاقاتم آمدند الا بنیامین...

نمیدانم شاید دلخور بود...

من هم بودم...

مثلا من نامزدش هستم...

لبم را گزیدم...

حالا نه به داره و نه به بار، چه زود خودم را غالبش مردم... واقعا که خاک بر سرم!

-ولش کن کنديش...

با صدای بد خلق سورن سرم را با گیجی به سمتش چرخاندم و گفتم:

--ها؟

چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

-هیچی خواهر جون... بیخیال...

لب هایم کج و کوله شدند...

در این سه روز جرئت نکردم از کسی درباره ی بنیامین پرسیم...

یعنی از هیچ چیز نپرسیدم... نه از آن مرد مرموز... نه درباره ی نازی و باربد و نه درباره ی خودم و بنیامین...

داخل ماشین جای گرفتم و روی صندلی عقب دراز کشیدم...

حس میکردم کوه کندم!

هوفی کشیدم و چشمانم را بستم...

در راه فقط ذهنم درگیر بنیامین بود...

چرا به دیدنم نیامده؟

آهی کشیدم و نگاهم را به سقف ماشین دوختم... با شنیدن زنگ موبایل سرم را نیمه بلند کردم و نگاهی به آن دو انداختم...

گوشی پدر بود...

-الو...

...-

-چی شد؟... پیداش کردید؟

...-

اخم ظریفی را میان دو ابرویش از آینه جلو دیدم و صورتم کمی در هم شد. چه چیزا میگفت که گمشده؟

-خب...-

نگاهی از داخل آینه به من انداخت و زمزمه وار گفت:

-آره خوبه...-

...-

-خیلی خوب، بهش میگم.

...-

-باشه خدافظ.

و تلفن را قطع کرد...

صحبت هایش کمی مشکوک میزد...

-نهال.

سرم را کمی بلند کردم...

--بله؟

-رسیدیم خونه... باهات حرف دارم...

"باشه" ی آرامی گفتم و باز هم نگاهم را به سقف دوختم...



لب هایش را تر کرد و گفت:

-درمورد شب مهمونی...

زل زده بودم به صورت پدر... نگاهش را در چشمانم دوخت و گفت:

-تو کسی به اسم غلام میشناسی؟

غلام؟

--غلام، من... نه... فک..

حرف در دهانم ماند... ذهنم چرخید و چرخید به سمت روزی که با بنیامین از دست آن
باج گیرها نجات پیدا کردیم...

"

در ماشین را باز کرد و داخل نشست... نفس عمیقی کشید... تند و متعجب پرسیدم:

--چی کارشون کردین؟

برگشت سمدم و لحظه ی کوتاهی نگاهم کرد و گفت:

-توی راه برات میگم.

و سوییچ را داخل قفل گرداند ، دنده را عوض کرد و فرمان را چرخاند...

-اون مردی که برامون غذا آورد ، از همون اول که دیدمش قیافش برام آشنا بود ولی
هرچی فکر کردم ، یادم نیومد کی بود...اما الان میدونم...

-نسبت به اونجا احساس خطر کردم و وقتی دیدم غذای اشتباهی آورده دیگه یه بهونه
اومد دستم تا از اونجا بیایم بیرون.وقتی دیدم داره پشت سرمون میاد سوییچو دادم
بهت تا بری تو ماشینو منم بیام.

نفس عمیقی کشید و من سر به زیر انداختم.

-اما نامرد از پشت با چوب کوبید پشت سرم.

و دستش را روی گردنش قرار داد و اخم هایش در هم شد.

-خلاصه افتادم زمین و بقیشم که خودت دیدی.

-وقتی اون مرد مسلحه تو رو گرفته بود یادم اومد کجا دیده بودمش.

با کجکاوی نگاهش کردم که ادامه داد:

-تو تلوزیون.

چشمهایم گرد شد.

-یه بار تو اخبار عکسشو گذاشته بودن...اسمشم غلامه...مثل اینکه کارش اینه که
توی جاده ها رستوران بین راهیا رو میخره و از آدمایی که توی راه ها برای غذا خوردن
میرن اونجا ، باج میگیره...درست مثل ما.

نفس در سینه ام حبش شد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-ولی مثل اینکه این دفه بخت باهاش یار نبوده...منم هر دوتاشونو با طناب بستم
انداختم تو انبار ، به پلیسم زنگ زدم جریانو گفتم...برای همین اومدیم یه مقدار طول
کشید.

و سکوت کرد.

من هم چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصد ، سکوت اختیار کردم."

یعنی خاک بر سرت شود نهال خنگ...

آن مرد که صورتش آشنا بود همان مرد مسلح بود..

با بهت به پدر نگاه کردم و بریده بریده گفتم:

--آ... ره... میشناس... سم...

پدر اخم ظریفی کرد و گفت:

--کسی که اون شب بهت تیر زد، فک کنم غلام بوده باشه... و یه چیز دیگه...

نگاهش کردم...

--اون شب بعد از اینکه تو تیر خوردی بنیامین طرفو دنبال میکنه... اما تا الان خبری از اونا نداشتیم...

نفس در سینه ام حبس شد... چیییییی؟!

پدر ادامه داد:

--باربد بهم زنگ زد گفت غلامو گرفتن ولی بنیامینو هنوز پیدا نکردن...

چشم هایم گرد شد و جیغ خفیفی زدم و دست مشتش شده ام را مقابل دهانم...

--واااای...

پدر به سرعت ادامه داد:

--ولی خودتو نگران نکن، طرف داره بازجویی میشه، به احتمال زیاد اون باید جای بنیامینو بدونه...

حتی یک ذره هم از نگرانی و استرس کم نشد، حس میکردم دستی محکم قلبم را میفشارد...

فصل سی ام

نگاه ماتم زده ام به جسمی بود که روی تخت سفید رنگ، آرام سینه ی ستبرش بالا و پایین میشد و بغض در گلوی من بیشتر...

یک هفته بود که وضعیتش همینگونه ثابت مانده بود و تغییری در روند بهبودش مشاهده نشده بود...

ذهنم پر کشید به ده روز پیش... وقتی غلام تبعی بعد از سه روز اعتراف کرد که بعد از اینکه به طرف نازی شلیک کرده فرار کرده و بنیامین دنبالش کرده و با هم درگیر شدند... گفت شریکش سر میرسد و او را بیهوش میکند...

آنها هم بعد از اینکه حسابی بدنش را لگد مال میکنند او را به خرابه ای در بیرون شهر می اندازند...

بخاطر سردی هوا و بارش برف ذات الریه میکند و تمام زخم هایش عفونی شده بودند...

وقتی پیدایش میکنند که تقریباً نیمه جان بوده...

حالا هم که...

آهی کشیدم و چرخیدم...

نگاهم در وهله ی اول به دو قلو ها افتاد که کنار همسرشان بودند...

حسودیم میشد...

دیگر همه شان علاقه ام را نسبت به بنیامین فهمیده بودند...

نازی اول جلو آمد و دست روی شانه ی نحیفم گذاشت و آرام گفت:

–نهال این چه وضعیه برای خودت درست کردی، رنگ به روت نداری... شدی عین میت...

چشم غره ای به این حرفش رفتم که لبخند زد...

—بیا یه چیزی بخور، کلا که خودتو زابراه کردی اینجایی... فهمیدیم مجنونی...

گونه هایم رنگ گرفت که خندید.

دختره ی بی حیا... پاک ابرویم را برده...

اخمی حواله اش کردم و رو برگرداندم... دستم را کشید و گفت:

—حالا اخم نکن... بیا بریم یه چیزی بخور...

—نه نیازی نیست...

او هم اخم کرد و گفت:

—جان نازی بیا دیگه، خواهش...

نگاهی به چشمانش انداختم و به آرامی سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم...

خندید و دستم را کشید و همراه با بقیه با هم از بیمارستان خارج شدیم...

آخرین قاشق برنج را هم درون دهانم گذاشتم و جویدم... راستش خیلی گرسنه

بودم...

از دیروز ظهر غیر از آب چیزی نخورده بودم...

لیوان آب را سر کشیدم و نگاهی به جمع انداختم... با کمال تعجب مالکوم را ندیدم...

چرا زودتر متوجه نشده بودم!

با تعجب پرسیدم:

—پس مالکوم کجاست؟ چرا همرا تون نیست؟

پدر خندید و گفت:

—برگشت...

با تعجب گفتم:

—برگشت؟ کجا؟

—برگشت آلمان.

—وا چرا؟

—کار داشت...

لب هایم را جمع کردم، انقدر این چند روزه درگیر بودم که حواسم به دیگران نبود... آه کشیدم و نگاه همه به سمتم چرخید....

سرم را پایین انداختم و ناگهان با صدای "تولدت مبارک"

با بهت سرم را بالا آوردم و با تعجب به آنها نگاه کردم مه داشتند تولدت مبارک برایم میخواندند.

مگر امروز چندانم بود؟

ناگهان یک کیک مقابلم روی میز قرار گرفت و شمعی که عدد ۲۲ را نشان میداد، رویش بود...

باور نمی کنم... سرم را بالا آوردم و با بهت به نازی نگاه کردم...

نازی گفت:

—تولدت مبارک خواهر جونی... چرا منتظری، یه آرزو کن... شمعاتو فوت کن.

نگاهم منگ به سمت شمع سوزان روی کیک که چکه چکه آب میشد، خیره ماند... بعد یک دور جمعمان را رصد کردم...

نبود بنیامین تو ی ذوق میزد...

بغضم گرفت...

از ته دل آرزو کردم هر چه زودتر حالش خوب شود و بشود همان مرد خشن، با موهای
آشفته و نگاه گستاخ و وحشی و یک اخم ریز میان دو ابروی سیاهش...

و شمع را فوت کردم...

روی تخته دراز کشیدم... نازی به زور مرا به خانه فرستاد و گفت خودش پیش بنیامین
میمانده...

چقدر دلم برای نگاه طوسی اش تنگ شده بود...

چشم هایم را بستم و صورتش را در ذهنم تصور کردم...

و آرام آرام، در حالیکه کم کم چشمانم سنگین میشد، با لبخند محوی روی لبم، به
خواب رفتم...

-نهال... نهال پاشو، نهال مژدگونی بده... نهال...

با صدای خوشحال سورنا چشم های پف کرده ام را به آرامی باز کردم و با صدای
دورگه ای گفتم:

--چی میگی؟ چی شده؟

با ذوق دستم را کشید و فریاد نیمه بلندی زد:

-وای نهال... بنیامین... بنیامین بهوش اومده...

خواب به طور کامل از سرم پرید و چشم های خواب آلودم از حدقه بیرون زد... جیغ زدم:

--چییییی؟؟؟؟

اخم کرد و گفت:

--چته؟ چرا جیغ میزنی عوض خوشحال..

میان حرفش پریدم، درحالیکه مطمئن بودم چشم هایم برق میزند، گفتم:

--راس میگی سورن؟ ... بهوش اومده؟

با خنده تند تند سر تکان داد و من مثل فنر از جا پریدم و لباس عوض کردم و با دو از پله ها پایین رفتم، چند باری هم نزدیک بود کله پا شوم...

پایین که رسیدم...

سریع از خانه خارج شدم و با دیدن سورن که پشت فرمان نشسته بود، چشم هایم گرد شد...

سوار شدم و تند گفتم:

--مگه تو رانندگی بلدی؟

بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت:

--پس چی؟

با شک گفتم:

--ینی گواهینامه هم داری؟

در حالیکه استارت میزد سر بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

--معلومه که نه...

و راه افتاد...

از پله ها بی توجه به آسانسور بالا دویدم و به سمت اتاق بنیامین پرواز کردم... صدا
زدن های سورنا را هم نادیده گرفتم...

جلوی در اتاقش که رسیدم، بی ملاحظه در را باز کردم و با دیدن حلقه ی خانوادگی به
دور بنیامین... به سمتشان رفتم...

سر همه به سمتم چرخید و لبخند عمیقی زدند و کنار کشیدند و من نگاهم دلتنگم
حیران ماند در نگاه طوسی و وحشی بنیامین...

نگاهم قفل در نگاهش بود... باور نمی کردم که چشمانش را دوباره باز بینم...

با دیدنم لبخند دلنشینی زد و قلبم شروع کرد به تند تر تپیدن..

نزدیک تختش شدم و به طور عجیبی اتاق خالی شد... اما من فقط او را میدیدم...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

--سلام...

حقیقتا چیز دیگری به ذهنم نرسید تا بگویم...

لبخندش عمق گرفت و گفت:

-سلام... خوبی؟

از مفرد خطاب شدنم اینبار تعجب نکردم و گفتم:

--خوبم شما چی؟

بی پروا گفتم:

-تو که خوبی منم خوبم...

سرخ شدم...

هیچ کس هم که در اتاق نبود...

احساس کردم باید چیزی بگویم تا دهان باز کردم او پیش دستی کرد و گفت:

—من، میخوامم بهت... در مورد اون شب یه چیزی بگم...

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... نفس در سینه ام حبس شد، یعنی حرف دلش را میگوید؟...

—من خیلی... ازت...

زود باش... بگوو...

—من خیلی ازت... ممنونم...

مکثی کرد و ادامه داد:

—بخاطر اینکه نازنینو نجات دادی...

آن لبخند که نشانه ی ذوق مرگی ام بود و رفته رفته روی لبهایم مینشست، ماسید...
وا رفتم...

به معنای واقعی کلمه...

به زور گفتم:

—نازی خواهرمه... بخاطرش جونمم میدم. منم از شما ممنونم...

لبخند مضحکی زد...

—خواهش میکنم.. وظیفه بود...

بعد از اینکه بنیامین از بیمارستان مرخص شد، همه چیز به روال عادی خودش برگشت...

انگار نه انگار قبلاً اتفاقی افتاده... غیر از نامزدی نازی و باربد...

مظلومانه فکر کردم که نامزدی من و بنیامین چه شد... خاک بر سرم کنند...

زمستان کم کم رخت بست و جایش را حال و هوای بهاری گرفت اما احوال من پاییزی بود..

حالا خوب است که همه علاقه ام به بنیامین را میدانستند...

طبق روال گذشته برگشته بودم به شرکت و بنیامین هم که اهم اهم... قربانش بروم... اصلاً قضیه ی نامزدی را به روی خودش نمی آورد...

پکر بودم... پکر تر شده بودم و امروز که با نازی میخواستم به خرید عید بروم امیدوار بودم خرید درمانی جواب بدهد و حالم را خوب کند...

آه کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم... از جا بلند شدم و تقه ای به در اتاق بنیامین زدم...

—بفرمایید...

داخل شدم و گفتم:

—من باید با نازی برم خرید... فکر کنم بهتون گفته...

از جا بلند شد و در حالیکه به سمت چوب لباسی میرفت، گفت:

—بله.. بله.

کتش را از روی چوب لباسی برداشت و در حایکه به سمتم می آمد گفت:

—بریم؟

با تعجب گفتم:

-- شما کجا میاید؟

نیشخندی زد و گفت:

-- مگه نازنین نگفته؟

با تعجب گفتم:

-- چیه؟

نیشخندش پررنگ تر شد و ادامه داد:

-- که نیامد و من همراهیتون کنم...

چشمهایم از حدقه بیرون زد...

-- ناز نیامد؟

سر بالا انداخت و کوتاه گفت:

-- نه...

با بهت گفتم:

-- چرا؟

-- با بارید رفتن حلقه ببین...

گوشه های لبم به سمت پایین متمایل شدند... واقعا که... نازبی جای خالی...

-- چیشد نهال خانو؟ میاید؟

-- اما من با شما...

-- مشکلی هس؟

لب گزیدم و گفتم:

--خیر...

-پس بریم..

فصل سی و یکم

در سکوت داشت رانندگی میکرد و من زیر زیرکی دیدش میزدم... با صدایش از جا پریدم.

-نهال خانوم...

سرم را به سمتش چرخاندم...

--بله؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-من میخوامستم یه درخواستی ازتون. بکنم...

با تعجب نگاهش کردم... درخواست؟ نکند... چشم هایم برق زدند!

با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشتم پرسیدم:

--بفرمایید؟

-ام... ام... راستش چجوی بگم من تو اینجور موارد زیاد وارد نیستم... و به نظرم

خانوما خوش سلیقه ترن...

سلیقه!

آب دهانم را فرو فرستادم و منتظر ادامه ی جمله اش شدم...

-راستش من تا حالا از این کارا نکردم...

نیم نگاهی به سمتم انداخت و پس از مکث گفت:

-من میخواستم از سلیقه ی شما برای خرید یه حلقه استفاده کنم...

متعجب، مثل خنگها گفتم:

--حلقه؟ برای خودتون؟ ...

-نه.. نه.. حلقه ای که مناسب دست یه خانم باشه...

حس کردم قلبم از حرکت ایستاد... نگاهم حیران شد... حلقه؟ برای دست یک خانم؟

اینها چه معنی میدن جز...

انگار از درون فرو میریختم...

فکر کنم متوجه دگرگونی حالم شد که پرسید:

-نهال خانو حالتون خوبه؟

به زور لبم را کج و کوله کردم و طرح یک لبخند مسخره را تحویلش دادم و با صدایی

که انگار از ته چاه در می آمد گفتم:

--بله... خ... خوبم.

سرش را تکان داد و پرسید:

-نگفتید میتونم رو کمکتون حساب کنم؟

--البته...

-اینا جدیدترین مدل هاییه که تو بازار اومده... هر کدوم رو می پسندید من در

خدمتم...

با حسرت نگاهی به ردیف حلقه های براق و درخشنده انداختم و از حرصم بدون اینکه درست و حسابی نگاهشان کنم یکی از حلقه ها را برداشتم و رو به بنیامین گفتم:

--این به نظرتون خوبه؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

--عالیه...

فروشنده هم شروع کرد از زیبایی حلقه و سلیقه ی عالی من تعریف کردن... حلقه یک رینگ طلایی بود با پنج عدد نگین ریز که به صورت اریب رویش داشت...

بد هم نبود!

وقتی فروشنده قیمت حلقه را گفت... دود از سرم بلند شد... پشت بندش هم گفت تمام نگین های کار شده روی حلقه از جنس برلیان است!

من دخالت نکردم... بنیامین میخواست پولش را بدهد... او هم بی هیچ حرفی پول حلقه را پرداخت کرد و جعبه ی کادو پیچ شده ی حلقه را برداشت و با هم از طلا فروشی خارج شدیم...

--خیلی ازتون ممنونم نهال خانم...

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

--خواهش میکنم کاری نکردم...

و بغضم را به زور قورت دادم...

داخل خانه که شدم بی توجه به بقیه با چشمان پر از اشک به سمت انتقم دویدم و خودم را روی تخته پرت کردم و های های گریستم...

خدایا...

چرا اینها با من اینگونه میکنند...

آن از اعلام نامزدی من و بنیامین و حالا هم...

حس میکردم با احساساتم بازی شده... قلبم میسوخت...

چطور توانستند با من اینکار را کنند؟

حس میکردم تمام جانم آتش گرفته...

روحم پژمرده شده...

و قلبم...

خاکستر شده...

زمستان رخت بست و جایش را به عید بهاری داد و من پژمرده تر از قبل شده بودم...
همه تغییراتم را فهمیده بودند... چرا که هرروز که میگذشت، نگاهم بی روح تر و زیر
چشمانم گودرفته تر میشد...

با همه سرد رفتار میکردم و چند بار هم پدر خواسته بود تا با من حرف بزند و ببیند چه
مرگم شده اما با رفتار من، کنار کشیده بود...

دیگر نه به نازی توجه میکردم و نه سماء.

سورن با غم نگاهم میکرد و بنیامین...

چشمانش پر از حرف بود ولی با دیدنم گهگاهی لبخند میزد و گهگاهی اخم میکرد.

لحظه ی تحویل سال بود و همه به انتظار نشسته بودیم و دعای تحویل سال را زمزمه میکردیم.

سنگینی نگاهی را بروی خودم حس کردم و آرام سرم را بالا آوردم و چشم در چشم بنیامین شدم... با قفل شدن نگاهش در نگاهم جا خورد و همان لحظه صدای شلیک توپ سال نو به گوشم رسید و بنیامین همچنان خیره ام بود...

از آسانسور پیاده شدم و یکراست به سمت میزم رفتم و پشتش نشستم... همان لحظه در اتاقش باز شد و بیرون پرید و دستش را روی میزم گذاشت، با تعجب نگاهش کردم.

گفت:

—سلام، چرا دیر کردین؟

تعجب نگاهم جایش را به بی تفاوتی داد و با لحنی سرد گفتم:

—سلام... ترافیک بود...

کلافه نگاهم کرد و گفت:

—من میخوام باهاتون صحبت کنم.

تک سرفه ای کردم کوتاه گفتم:

—بفرمایید.

—اینجا نمیشه...

اخم ظریفی کردم و گفتم:

—چرا؟

—محیطش مناسب نیست...

در حالیکه پوشه ی آبی رنگ را از کشوی میزم در می آوردم گفتم:

—کارام مونده... همینجا بگید لطفا.

دندان روی هم سایید و دست در جیب کرد و جعبه ی آشنایی را روی میزم قرار داد...
با تعجب نگاهی به جعبه ی مخمل انداختم و گفتم:

—این که...

لبخند زد و در جعبه را برایم باز کرد و گفت:

—من فکر میکنم این حلقه برازنده ی شما باشه.

با بهت گفتم:

—چی؟

دستی میان موهایش کشید، زل زد در چشمانم و بی مقدمه گفت:

—با من ازدواج کن.

چشم هایم از حدقه بیرون زد و با شتاب از روی صندلی بلند شدم و با حیرت گفتم:

—چی دارید میگوید؟

شمرده شمرده جواب داد:

—گفتم با من ازدواج کن.

با درک منظورش چشمانم از آن حالت حیرت زده در آمدو یکبار به حلقهای که با
بنیامین خریده بودیم نگاه کردم و جملاتش را کنار هم چیدم...

" من فکر میکنم این حلقه برازنده ی شما باشه. "

" با من ازدواج کن. "

چشمانم از حرص ریز شد و بغض آزار دهنده ای گلویم را چنگ زد... بی حرف کیفم را از روی صندلی چنگ زدم و بیرون دویدم و به "نهال" نهال" گفتن هایش توجه نکردم...

پله ها را به آسانسور ترجیح دادم و در حالیکه کم کم بغضم میشکست از پله ها پایین دویدم...

احساس حقارت میکردم...

با یاد آوری جمله اش این حس بدتر هم میشد...

" من فکر میکنم این حلقه برازنده ی شما باشه. "

برازنده ی من؟

برازنده ی او نبوده؟

که حالا حلقه ی پس فرستاده از سمت آن دختر را برای من آورده و میگوید برازنده ی من است و با او ازدواج کنم؟

پوزخند زدم...

واقعا که آدم پررو و گستاخیست.

اشک هایم را با حرص پاک کردم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم.

سه روز بود که خودم را در اتاقم حبس کرده بودم و نه شرکت میرفتم و نه تلفنم را جواب میدادم... در واقع خاموشش کرده بودم و جز موارد اضطراری از اتاقم خارج نمیشدم...

همه ی افراد خانواده شدیداً به رفتارم مشکوک شده بود و من در مقابل تمامی سوالاتشان فقط میگفتم "درسام سنگینه و نمیرسونم".

با تقه ای که به در اتاقم خورد، کلافه چرخیدم... امروز پنجمین دفه بود که یکی از اعضای خانه به اتاقم آمده بودند و هرکدام انگار میخواستند چیزی بگویند اما پشیمان میشدند!

"بفرمایید" ی گفتم و در اتاق به آرامی باز شد و...

سماء بود...

—اجازه هست؟

لبخند سردی زد و گفتم:

— این چه حرفیه؟ بیا.

داخل شد و در را بست... با قدم های آرام به سمتم آمد و روی تختم نشست و دستهایش را تکیه گاهش کرد...

لبخند پر استرسی به رویم زد و گفت:

—چه خبر؟

ابروهایم را بالا انداختم و کوتاه جواب دادم:

—هیچی.

چند لحظه میانمان سکوت شد و گفتم:

—نهال.

نگاهش کردم.

لبهایش را تر کرد.

—من، باید یه چیزی بهت بگم.

—بگو.

دندان روی هم سایید و زیر لب طوری که من نشنوم گفتم:

—غیر از من کسی نبود انگار بیاد این خبرو بده.

—چیزی گفتی؟

تند و دستپاچه گفتم:

—نه نه. اممم میخواستم بگم... خب میدونی... یکم غیر منتظره بود ولی بنیامین پسره خوبیه.

چشمه‌هایم از حدقه بیرون زد... درباره ی چه چیر صحبت میکند!

نگاه حیرت زده ام را که دید تند گفتم:

—خب نهال، میدونی... امم منم وقتی شنیدم مثل تو تعجب کردم... اما خب بابا کلیم خوشحال شد گفتم... حالا اون نامزدیه فرمالیترو رسمیش میکنن.

گیج گیج بود...

—سماء داری راجب چی صحبت میکنی؟

آب دهانش را قورت داد و گفتم:

—خواستگاری.

با بهت گفتم:

—خواستگاری؟ خواستگاری کی؟

لبش را گزید و گفتم:

—خواستگاری تو...

یک لحظه احساس کردم خشک شدم ولی با ادامه ی صحبت های سماء حس کردم چیزی به فورانم نمانده.

—بیتا امروز صبح زنگ زد گفت پس فردا شب میان خواستگاری تو واسه بنیامین...

آن تیکه آخر جمله اش هزارن بار در سرم پژواک شد.

فردا شب میان خواستگاری تو واسه بنیامین...

فردا شب میان خواستگاری تو واسه بنیامین...

فردا شب میان خواستگاری تو واسه بنیامین...

فردا شب میان خواستگاری تو واسه بنیامین...

.

.

.

کلافه از روی صندلی بلند شدم و روی تختم نشستم... از روی تختم بلند شدم و روی میز نشستم...

دوباره روی تخت نشستم و با حرص رفتم و جلوی آینه ایستادم و به تصویر بزرگ شده ام دهن کجی کردم...

نگاهی به ساعت انداختم...

الانا بود که برسند و من همینجوری حرص میخوردم.

میخواهد به خواستگاری من بیاید؟!

پسره ی مسخره...

انگار من مسخره ی دست او بودم که اول یک نامزدی الکی راه بیندازد، بعد همه چیز
یادش برود و بعد من را بردارد ببرد حلقه ی ازدواج با سلیقه من برای یک فرد دیگر
بخرد و چند روز بعد بیاید حلقه را پرت کند رویم بگوید فکر میکنم برازنده ی شما
باشه و بعدش هم بگوید با من ازدواج کن! پسره ی مسخره ی عوضی...

تقه ای به در خورد و سماء بدون اینکه داخل شود از پشت در گفت:

—نهال اومدن...

—الان میام.

تقریبا ده دقیقه ای معطل کردم...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...



داخل سالن که شدم... حس کردم چند جفت چشم خیره ام شدند... بدون نگاه کردن
به کسی سر به زیر و آرام سلام کردم و کنار پدر جای گرفتم...

در فکر بودم و انگار هیچ چیز نمیشنیدم چون فقط زل زده بودم به کفش های سفید
رنگم.

با سیخونکی که به پهلویم خورد، از جا پریدم و نگاه حیرانی به اطراف انداختم...

سماء با حرص زیر لب گفت:

—با بنیامین برید صحبت کنید.

چشمانم گرد شد و سرم را بالا اوردم و نگاهم را در جمع چرخاندم، همه با چشمانی منتظر نگاهم میکردند.

لب گزیدم و از جایم بلند شدم "با اجازه" ای زیر لب گفتم آرام به سمت اتاقم رفتم... صدای قدم هایش را میشنیدم که پشت سرم می آید. از پله ها بالا رفتیم.

در اتاقم را باز کردم و اول خودم وارد شدم و روی تختم نشستم... زحمت ندادم تا تعارفش کنم.

مستاصل ایستاده بود و وقتی حرکتی از جانب من ندید صندلی میزم را بیرون کشید و رویش نشست و دستانش را درهم قلاب کرد. من هم دست به سینه و با اخم زل زدم به زمین. سکوت بدی میانمان بود.

صدای تک سرفه اش را شنیدم و او گفت:

-اهم... حالتون خوبه؟

--بله.

باز هم سکوت...

حوصله ام سر رفته بود...

-قراره اینجا بشینیم سکوت کنیم نهال خانوم؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

--بفرمایید...

-ام. ام... خب من میتونم از تون راجب این چند وقت اخیر سوال کنم؟

--بله.

-دلیلتون برای اینکه این چند روز شرکت نیومدین؟

سخت و سرد جواب دادم:

-در سهام سنگین شده نمیرسوندم خودمو.

آرام گفت:

-ولی من فک میکنم دلیلش چیز دیگه ای بوده.

سرم را بالا آوردم و با اخم غلیظی نگاهش کردم...

-منظورتو..

میان حرفم پرید و با حرص گفت:

-دلیلش خواستگاری من نبود؟

دست هایم را مشت کردم و نفهمیدم کی از دهانم پرید:

--شما آدم خیلی وقیح و پررویی هستید...

چشمهایش گرد شد و با بهت نگاهم کرد...

-منظورت چیه؟

داشتم از حرص میترکیدم...

با صدایی که زیاد نازک و جیغ شده بود گفتم:

-منظورم؟ واقعا شما نمیدونید؟ اول تو یه مراسم دست منو میگیرید میگید نامزدیم بعد

کلا همه یادشون میره... پس فرداش منو میبرید برای یه خانم حلقه ازدواج بیسندم...

پس اون فرداشم وقتی طرف قبول نکرد حلقرو میندازید جلو من میگید برازنده ی

شماس با من ازدواج کنید!

از روی تخت بلند شدم و انگشتم را به سمتش گرفتم و زل زدم در چشمان حیرانش و گفتم:

—حالا پاشدید اومدید خواستگاری من؟

چند لحظه با بهت و حیرت نگاهم کرد و عاقبت لبخند زد... با دیدن لبخندش آتش گرفتم...

دهانم را باز کردم تا حالش را بگیرم که سریع گفت:

—واقعا که ذهن خانما عجب یک کلاغ چهل کلاغیه!

با تعجب نگاهش کردم.

یک کلاغ چهل کلاغ؟ ...

با دست اشاره به تخت زد و گفت:

—لطفا بشین... فکر میکنم دچار سوء تفاهم شدم. توضیح میدم.

با تردید نگاهش کردم و آرام روی صندلی جاگیر شدم...

فصل سی و سوم

با دهان نیمه باز زل زده بودم به صورتش... حرف هایش تمام شده بود... از جایش بلند شد و آرام گفت:

—من حرفامو برات گفتم... فکراتو بکن... خدانگهدار.

و بی آنکه منتظر جوابی از سمت من باشد، به سمت در حرکت کرد و از اتاق بیرون رفت و من ماندم و یک قلب نا آرام...

خودم را روی تخت پرت کردم و به تمامی حرف های بنیامین اندیشیدم و لبخند روی لبهایم نشست...

"-نهال دچار سوء تفاهم شدی... قضیه اصلا اونطور نیست که تو تو ذهنت برای خودت قصه بافی کردی... من خیر سرم میخواستم یکم خلاقیت به خرج بدم که گند زدم... اون حلقرو از اول برای تو خریدم... میخواستم یکم متفاوت رفتار کنم... همشم زیر سر اون باربده..."

-درمورد این اتفاقات اخیر حق داری، اون نامزدی کار دایی بودو تو این جریانات من از دایی خواستم که چیزی بهت نگه و سخت نگیره...

-من بهت علاقمندم و از انتخابم مطمئنم، میدونم این توضیحات کافی نیست برات... اما خودمم نفهمیدم کی بهت علاقه پیدا کردم مثل این بود که یه شب درحالیکه زندگیم یه روال روتینو طی میکردم میخوابم و فردا صبح که بیدار میشم دنیام وارونه شده...

و در حالیکه در چشمانم خ ره بود گفت:

-دوست دارم نهال...

و این جمله هزاران بار در سرم پژواک شد و او در حالیکه از جایش بلند میشد آرام گفت:

-من حرفامو برات گفتم... فکراتو بکن... خدانگهدار.

و بی آنکه منتظر جوابی از سمت من باشد، به سمت در حرکت کرد و از اتاق بیرون رفت و من ماندم و یک قلب نا آرام...

از یادآوردی حرف هایش لبخند عمیقی روی لب هایم نشست و درحالیکه کلی افکار دخترانه در سرم جولان میداد... خواب چشمانم را ربود...

دستی روی سنگ سیاه کشیدم و گل های پر شده را روی هردو قبر پخش کردم و
لبخند زدم... دست نازی روی دستم نشست و نگاه به اشک نشسته ام نشست در
نگاه پر آبش...

آرام زمزمه کرد:

-از کجا به کجا رسیدیدم...

لب هایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم...

دوباره نگاهم چرخید روی سنگ ها... دست روی اسم حاکمی شده ی رویشان
کشیدم و لبخند زدم...

"بهنوش راستین"

"یاسر همایونی"

دو ماه گذشت... من و نازی از پدر خواستیم سنگ قبرهای قبلی که اسم واقعیشان
رویش نبود را عوض کند و اسم حقیقی شان روی سنگ های جدید حک شود...

پدر هم استقبال کرد و الان دو روز از عوض شدن سنگها گذشته و من و نازی با
خانواده آمدیم بوشهر...

دلم برای بوشهر تنگ شده بود...

دست نازی روی شانه ام نشست و گفت:

-دیگه باید بریم.

بی توجه به حرفش گفتم:

--نازی...

نگاهم کرد...

--بخشیدیشون؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید و اشک های من روی گونه ام روان شدند...

به آرامی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

-آره...

مکثی کرد و گفت:

-تو چی؟

میان اشک لبخند عمیقی زدم و گفتم:

--منم...

دست در دست نازی از قبرستان بیرون رفتیم... آرام گفتم:

--نازی بیا پیاده برگردیم...

"باشه" ای گفت و شروع به قدم برداشتن کردیم...

-نهال...

--هوم؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-درمورد بنیامین...

سربه زیر انداختم ادامه داد:

-دوماه بس نیس برای فکر کردن؟ داداش بیچاره مو دق دادی.

لب گزیدم و چیزی نگفتم، خودم هم نمیدانستم چه جوابی باید بدهم...

سعی کردم مسیر صحبت را عوض کنم... بی مقدمه سوالی که تقریباً سه ماه بود
فکرم را مشغول کرده بود پرسیدم:

--قضیه ی تو بارید چیه؟ اصلاً چی شد که اون شب...

میان حرفم آمد و گفت:

--چی شد که نامزد کردیم؟

--اره...

آهی کشید و گفت:

--میدونی... خب اولین دلیلش این بود که من و بارید ناف بریده ی هم بودیمو دلیل
بعدیشم وضعیت من و بارید.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

--بارید مرد خوبیه... درکم میکنه... باهام رو راسته... با وضعیت منم کنار اومده منم با
وضعیت اون...

نگاهش کردم و گفتم:

--مگه وضعیت اون چشه؟

لب گزید و سکوت کرد...

صدایش زدم...

--نازی.

نگاهم کرد، چشمانش پر از غم بود... آرام گفت:

--بارید بچه دار نمیشه... اون عقیمه...

نفسم برای لحظه ای بند آمد و با چشمان گرد شده نگاهش کردم... تلخندی زد و سر به زیر انداخت...

—خب میدونی... کی از باربد بهتر... منم دختر کاملی نیستم... یعنی دیگه...

دستم را جلوی دهانش گرفتم و نگذاشتم چیزی بگوید...

—بس کن نازی... نگو...

دستم را کنار زد و گفت:

—نهال بیخیال...

دستش را کشیدم و گفتم:

—نازی میفهمی چی میگم؟

دستم را پس زد و با جیغ گفت:

—نهال ول کن... تو با خودت چی فکر کردی... نممن یه دخترم که سابقه ی اعتیاد و فرار

و تجاوز دارم... تیمارستانیم که هستیم. کی حاضر میشه با کسی مثل من ازدواج کنه...

از آقایی باربده که منو با این وضع قبول کرده... مشکل بچه دار نشدن باربد... در مقابل

تموم اتفاقای که برای من افتاده هیچ... میفهمی... هیچ...

و با قدم های تند از من دور شد و من زل زدم به مسیری که طی میکرد و از من دورتر

و دورتر میشد...

در این جور مواقع که باهم بحثمان میشود بهتر است از هم دور باشیم برای همین هم

دنبالش نرفتم...

آه جانسوزی کشیدم و راه سویییت اجاره ای که پدر برای اقامتمان رزرو کرده بود را در

پیش گرفتم... دیگر حوصله ی پیاده روی نداشتم، برای همین هم دستم را برای اولین

تا کسی بلند کردم.



زیپ کیفم را باز کردم و کلید انداختم و داخل شدم، سورن درحال تماشای تلویزیون بود و باربد، بارمان را در آغوش داشت... بیتا و باراد هم نبودند... همینطور بنیامین...

باربد با دیدن من که تنها بودم با نگرانی پرسید:

—سلام نهال خانوم، نازنین کجاست؟

سورنا هم سلام کرد:

—سلام.

جواب سلام هردو را دادم و رو به باربد با شرمندگی گفتم:

—داشتیم برمیگشتیم با هم بحثمون شد... اونم منو ول کردو رفت...

بارمان را زمین گذاشت و با وحشت پرسید:

—کجا رفت؟

زیر لب زمزمه کردم:

—نمیدونم.

همان لحظه در باز شد و بنیامین درحالیکه دستش پر از خرید بود داخل شد و با دیدن

پریشانی ما گفت:

—سلام، چی شده؟

لب گزیدم و چیزی نگفتم...

باربد پرسید:

—بهش زنگ زدید؟

-- نه گوشیمو جا گذاشتم...

به سرعت تلفنش را از جیب بیرون کشید و شماره ی نازی را گرفت... گوشی را دم گوشش گذاشت و بعد از چند لحظه با کلافگی گوشی را از گوشش فاصله داد و گفت: میگه خاموشه... نکنه بلایی سرش اومده باشه.

من هم نگران شدم و به بنیامین نگاه کردم... بنیامین سعی کرد آرامان کند...
-- نگران نباشید، نازنین اینجا غریبه نیس... هوا هم که هنوز روشنه... صبر کنید میاد...
بچه که نیس... از پس خودش برمیاد... اینجارم که میشناسه گم نمیشه...
اما وقتی عقربه ساعت نه و نیم را نشان داد و گوشیش را جواب نداد... بیتا گفت:
-- نکنه واقعا طوریش شده باشه؟

نگاه های همه لرزان و نگران و ترسیده بود...

باراد پیشنهاد داد:

-- بهتره دنبالش بگردیم...

همه از پیشنهادش استقبال کردند و وقتی همه مان یک ماشین سوار شدیم بنیامین گفت:

-- اینطوری به جایی نمیرسیم... بهتره دو نفر بمونن خونه اگر اومد خبر بدن...

رو به بیتا ادامه داد:

-- تو و باراد بمونید... بارمانم اذیت نمیشه... باربد و سورن با یه ماشین برن... منو...

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-- نهال.... خانوم هم باهم...

بیتا و باراد، بارمان به بغل از ماشین پیاده شدند و ما هم دو ماشین شدیم...

قبل از اینکه راه بیوفتیم، بنیامین رو به باربد گفت:

- شما برید جاهای عمومی رو بگردید... چمیدونم پاسگاه... بیمارستان... پزش...

ولی قبل از اینکه ادامه ی حرفش را بگوید اخم کرد و ادامه نداد... همه منظورش را فهمیدیم...

"پزشکی قانونی"

و من از این کلمه به خودم لرزیدم...

بنیامین بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

- من و نهال خانوم هم میریم جاهایی که به نظر نهال ممکنه نازی رفته باشرو میگردیم...

باربد سری تکان داد و هردو ماشین راه افتادیم...

فصل سی و چهارم

با بنیامین به تمام جاهایی که امکان داشت نازی برود سر زدیم... خانه ی چند تا از دوستانش که مجبور شدم سه ساعت به هر کدام دلیل رفتنمان را توضیح دهم و چند پارک نزدیک به محله مان را هم گشتیم... اما دریغ از پیدا کردن نازی.

بنیامین گوشه ای پارک کرد و تلفنش را از جیب بیرون کشید و باربد را گرفت...

-الو باربد...

...

-تونستید پیداش کنید؟

...

– نه ماهم پیداش نکردیم.

– ...

– باشه... خبری شد بهم زنگ بزنی...

– ...

– خیلی خوب.

و تلفن را قطع کرد و رو به من گفت:

– پیداش نکردن... شما مطمئن همه جارو گشتیم؟

بدون فکر گفتم:

– آره همه جارو... خونه دوستاشو... پارکای مورد علاقتو...

ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد... خانه ی حاج حبیب...

با کف دست محکم بر پیشانیم کوبیدم و گفتم:

– وایای...

بنیامین با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– چیشده؟

نگاهش کردم و گفتم:

– یه جایی هس که نرفتم...

با کنجکاوی گفت:

– کجا؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

--خونه ی حاجی...

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به در طوسی رنگ خانه ی حاج حبیب و طاهره خانم انداختم...

بنیامین کنارم رسید و گفت:

-همینجاس؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

--اره...

و زنگ را فشردم...

چند لحظه بعد صدای لخ لخ دمپایی را شنیدم و صدای حاجی را که گفت:

-کیه؟

به یاد قدیم ها با صدای نیمه بلند گفتم:

--دو تا مزاحم.

بنیامین با تعجب نگاهم کرد و من فقط خندیدم... در به سرعت باز شد و حاج حبیب با دیدنم چشم درشت کرد و بعد از چند لحظه با صدای بلند خندید و گفت:

-بین کی اومده؟

بلند خندیدم و گفتم:

--سلام حاجی... خوب هستی؟ طاهره جون خوبه؟

بلند خندید و گفت:

-سلام به روی ماهت دخترم... خوش اومدی... بیا تو...

و نگاه متعجبی به بنیامین انداخت و پرسید:

-شما؟

بنیامین گلویش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:

-سلام... راستین هستم... بنیامین راستین...

حاج حبیب با شنیدن اسم و فامیلش چشم درشت کرد و رو به من گفت:

-از خونواده ی نازنینه؟

سرم را تکان دادم و او خندید و گفت:

-خوشبختم پسر... بفرماید داخل.

و هرسه داخل شدیم... صدای طاهره خانم را شنیدم که گفت:

-حاجی... کی بود؟

حاج حبیب با صدای بشاش گفت:

-نهال اومده، خانوم...

و داخل خانه شدیم و طاهره خانم با دیدنم چشمانش پر از اشک شد... به سمتش

دویدم و در آغوش کشیدمش... با صدای شادی میان اشک گفت:

-خوش اومدی دخترم... دلم برات یه ذره شده بود...

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم... از شواهد امر پیدا بود که نازی را ندیدند... حاجی

سینی شربت را مقابلمان گرفت و گفت:

– پس نازنین کجاس؟

تند گفتم:

– یکم مریض احوال بود، ایشالله یکم بهتر شه خدمت میرسه...

و نگاه پر تهدیدی به بنیامین که با دهان نیمه باز نگاهم میکرد انداختم...

دوست نداشتم نگران‌شان کنم... نازی هم که نبود...

شربت را برداشتم و یک قلپ از آن را نوشیدم و زیر چشمی نگاهی به طاهره خانم که با تحسین نگاهمان میکرد انداختم و با حرفی که زد... شربت در گلویم پرید...

– ماشالله هزار ماشالله چقدر برازنده اید، مبارک باشه...

چنان شربت در گلویم پرید و به سرفه افتادم که صورتم سرخ شد و زیر چشمی به بنیامین که با نیش باز گفت:

– لطف دارید...

نگارهش کردم و باز هم سرفه کردم... یک قلپ از شربت را نوشیدم و بهتر شدم...
سر که بالا آوردم طاهره خانم گفت:

– خوبی دخترم؟

– بله...

– خب چه اتفاقی افتاده که ما بیخبریم دخترم؟ ...

به حاجی که این حرف را زده بود نگاه کردم و سیر تا پیاز همه چیز را غیر از اتفاقات ناخوشایندی که برلی نازی افتاده بود برایشان گفتم...

با بهت و حیرت نگاهمان کردند و در آخر گفتند:

– عجب سرنوشتی...

یکم که گذشت... نگاهی به ساعت انداختم و با هم عزم رفتن کردیم...
کلی اصرار کردند که شب را پیششان بمانیم اما قبول نکردیم و با گفتن خدا حافظی از
خانه بیرون رفتیم و به راه افتادیم...

همین که سوار ماشین شدیم، تلفن بنیامین زنگ خورد... جواب داد:

-الو...

...-

چشمانش گرد شد و لبخند روی لبهایش نشست...

-جدی؟ خدا رو شکر...

...-

نگاهی به من کرد و گفت:

-آره ماهم داشتیم برمیگشتیم...

...-

-باشه خدا حفظ...

و تلفن را قطع کرد...

با اشتیاق نگاهش کردم که گفت:

-نازی برگشته...

نفسم را آسوده بیرون فرستادم و از ته دل خدا را شکر کردم... تا اینجا صد هزار تا
صلوات برای سلامتی اش نذر کرده بودم...!

زیر لب زمزمه کردم:

--خدایا شکرت...

و بنیامین راه افتاد...

سکوت میانمان بود و من به حرف طاهره خانم فکر کردم که گفت:

"ماشالله هزار ماشالله چقدر برازنده اید، مبارک باشه..."

ته دلم غنچ رفت...

و بعد حرف نازی که گفت:

"دوماه بس نیس برای فکر کردن؟ داداش بیچاره مو دق دادی."

واقعا بس بود؟

با صدای بنیامین نگاهم را به او دوختم...

-نهال... تو هنوز فکراتو نکردی؟

سکوت کردم... سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم...

سکوتتم را که دید گفت:

-دو ماه برای پذیرفتن من فکر کردی... بس نیست؟

لب هایم را روی هم فشردم و انگشتانم را در هم قلاب کردم...

آهی کشید و ادامه داد:

-لطفا بگو... اگر جوابت نه هستش...

نفهمیدم کی از دهانم پرید:

--نه، نه بخدا...

و بعد فهمیدم چه گفتم و با کف دست محکم بر دهانم کوبیدم...

صدای خنده ی بنیامین بلند شد و من سرخ شدم...

با شیطننت گفت:

-این ینی بله؟

لب گزیدم...

خاک بر سرت نهال... خاک...

سرخوش دنده را عوض کرد و گفت:

-سکوتتو میزارم جای جواب مثبت... عروس خانوم بله؟

لبخند شزمگینی زدم و زمزمه کردم:

--بله...

-دوست دارم...

سرخ شدم و چیزی نگفتم، درحالیکه لبخند عمیقی میزد و چشمانم برق میزد...

آب دهانم را قورت دادم و همانند کودکان خطا کار نگاهش کردم و سر به زیر

انداختم...

روبرویم رسید و با تحکم گفت:

-به من نگاه کن...

سرم را بالا نبردم و باعث شد خشمگین بگوید:

-گفتم نگام کن...

دستش بند چانه ام شد و چشمان من گرد... چانه ام را بالا کشید و باعث شد سرم را
بالا بیاورم و نگاه اخم کرده ام را در نگاه رام نشده اش دوختم...

با حرص برگه را بالا آورد و غرید:

-این چیه؟

لب برچیدم و جواب ندادم...

با صدای نیمه بلندی، خیره در چشمان دلخورم گفتم:

-نهال جواب منو بده... این برگه چیه؟

با حرص گفتم:

--استعفانامه...

یک تای ابرویش را بالا داد و من احمقانه فکر کردم چقدر با این حالت چهره اش
جذاب تر میشود!

-اونوقت کی به تو این اجازه داده که بار و بندیل تو جمع کنی؟ من که هنوز تایید
نکردم...

محکم گفتم:

--با اجازه ی خودم...

احساس کردم برای لحظه ای لبخند محوی زد و بعد دوباره جدی شد و هنوز به
چشمانم خیره بود... نزدیکتر شد و آرام زمزمه کرد و قلب من باز هم دیوانه بازی در
آورد:

-میدونی؟ روزی که ازت بله گرفتم فکر نمی کردم انقدر... لجبازو یه دنده و لوسو...

از این طرز تشبیهش، از حرص گر گرفتم و او ادامه داد:

—محکمو... مهربونو... دل نازکو...

سرش را کنار گوشم خم کرد و زمزمه کرد:

—دلبر باشی...

نفس در سینه ام حبس شد و چشمانم گرد... اینبار گر گرفتم، اما نه از حرص... از شرم...

قلبم تند تر زد...

همانطور زمزمه وار ادامه داد:

—حالا م مثل دخترای خوب برگرد سر کارت که من جز تو منشی نمیخوام... حساب اون آتیش بیار معرکرم بعدا میرسم... دوست دارم عزیزم.

و گونه ام را بوسید و چرخید به سمت اتاقش... و من هنوز همانجا خشک شده بودم... با ضربه ای که به شانه ام خورد... از جا پریدم و نگاهی به اسماء انداختم...

با خنده نگاهم کرد و گفت:

—هاهاها... نتونستی... حقته... حالا بشین پشت این میز...

با حرص گفتم:

—سماء میکشمت...

هفت هشت پا قرض گرفت و فرار کرد...

با حرص زل زدم به در بسته ی اتاق بنیامین و مانند کودکان پا روی زمین کوبیدم...

خیر سرم قرار بود دانشگاه بروم...

سماء هم پیشنهاد داد که دیگر شرکت نیایم و گفت استعفا دهم...

بنیامین هم قبول نکرد....

از ساختمان دانشگاه بیرون آمدم و نگاهی به اطراف انداختم... طبق معمول آمده بود
دنبالم و با نیش باز نگاهم میکرد...

سرم را به طرفین تکان دادم و از خیابان رد شدم.. در را باز کردم و داخل نشستم...
-سلام عزیزم...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

--سلام...

خندید و گفت:

-بازم که قرمز شدی.

اخم کردم و گفتم:

--صد دفه گفتم از کارت بخاطر من نزن... مگه مجبوری هر روز بیای تو این گرما...

گونه ام را کشید... آخی گفتم و اخم کردم... خندید...

--عه... بنیامین صد دفه گفتم اینطوری نکنا...

با شیطننت گفت:

-منم صد دفه گفتم خوشم میاد... بعدشم... ز نمی دلم میخواد پیام...

اعتراف میکنم دلم غنچ زد از حرفش... اما از موضعم پایین نیامدم...

پنج ماه بود که نامزد کرده بودیم...

در این پنج ماه خیلی چیزها تغییر کرد...

بیتا باردار است...

نازی و بارید ازدواج کردند...

من کنکور دادم و الان دانشگاه میروم...

بعد از کلی سردواندن بنیامین بالاخره بله را دادم...

نگاهش کردم...

مرد مهربان و دوست داشتینم را...

در این پنج ماه فهمیده بودم برخلاف ظاهر خشنش کاملاً آرام و البته... احساساتی است...

خوشبخت بودم...

همه چیز هایی که پشت سرش گذاشتم به خوشبختی امروزم می ارزید...

آرام گفتم:

--بنیامین....

نگاهم کرد...

--جانم...

لب زدم:

--دوست دارم....

پایان... شهریور ماه هزار و سیصد و نود و پنج

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/102795>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها
یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما
مراجعه و ما با تماس بگیرید